



اوستادشده

۷

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
ثم بعد ذلك
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
ثم بعد ذلك

ارادت

ارادت



محرر احباب اصفی

نویسنده: محمد علی اصفهانی
محل نگارش: اصفهان
تاریخ: ۱۲۸۵

ممنون

۴۴

دیوان اول ابنه دیوان جای 2

موسم بفاطمه الشهاب

کتاب جامی
بسم الله الرحمن الرحيم

اینگذ بهر ملتزمه معوق

کتاب جامی

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ بوم ۱۲۷۴
عنه نه طار

نیکو کشفه نه طار
موسم بفاطمه الشهاب



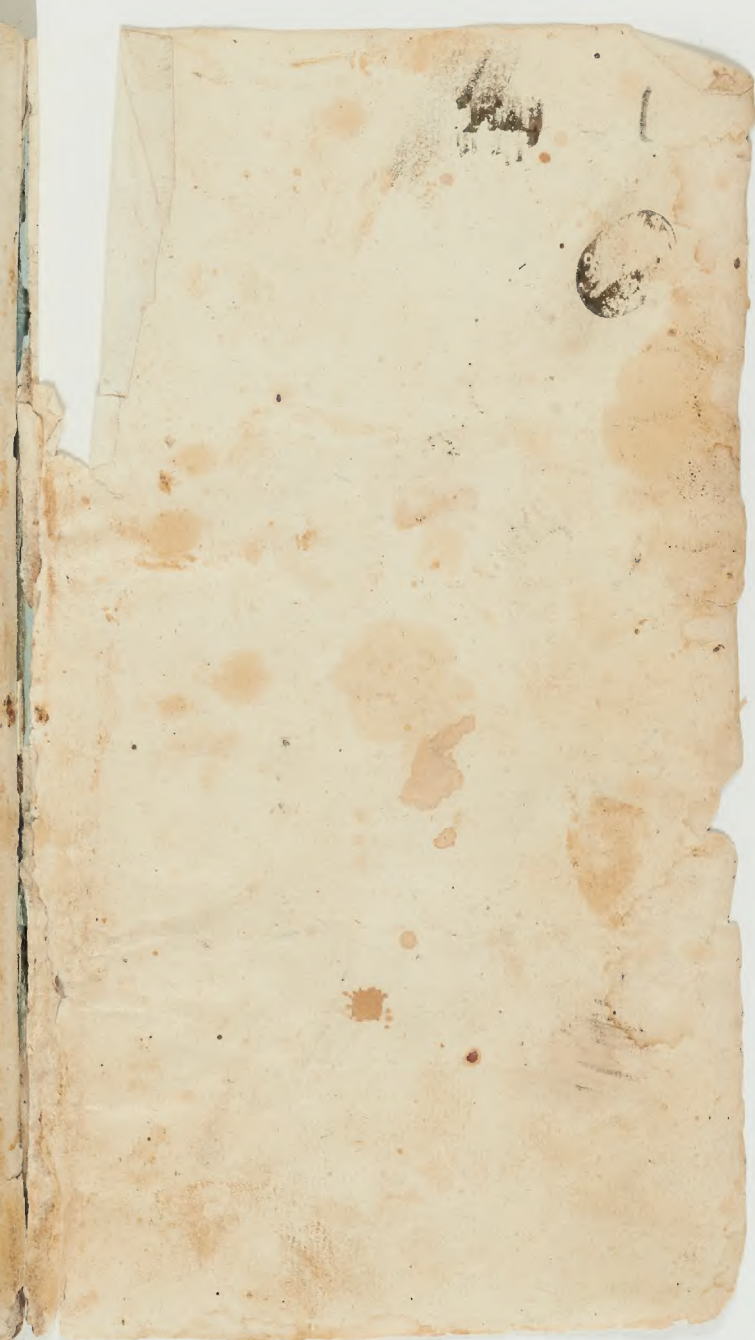
2

Handwritten text in red ink at the top of the page, possibly a title or header.

Main body of handwritten text in dark ink, appearing to be in a cursive script. The text is heavily faded and obscured by numerous brown stains and foxing marks across the page.



3



در باره معجزه الهی در مکه در شعبه ۲۷ در شهر مدینه
تقریباً در شهر ۱۴۴۴ از عیال و ملا و خدمتکار
آن خیر و برکت و سعادت

۵۹۴

تقریباً در شهر ۱۳۳۳

و او این سر راه خرس
فرشت رحمت و جهان بیچاره را
رحمت این بخت قناعت بود و
عزبت هر چه دهد که درش سپهر
بدگفت چون نشیند به تاج چون بود
کو تاج گفت ز بر نه شو که بگفت
فرمان رو الگوی کسی که بر حکم
فرمان روا کیست که منور قد نش
نوبین هر مراد که خواهد با مر کون
هر طبعی که است ز نارستی توانست
ففسق تو را که تپی از دست کوئی آ
تیرت کشته که باقیش بود سزا
در طاعت خدای دو تا شو که تا کلان
نفس تو را خربده حق از بر بندد که
غل سخته ز طوق اوزانهای بظلم
خوش در حال را بخلجی ز قید خویش

بید غفلت کن که غنا صورت غناست
غنا همه غناست چه از قاف خود
عزتی بود سواد که از کوه و بیابان
الگو به گفت خسرو با تاج پادشاه است
در دیش را که تاج ندگفت بویار است
بر نور پشته رکعت زلف اندر دست
بعد طاعت برید و بکم کلان است
قول کن وجود ملکوت معانی است
خود را کم است سبیه در حد است
از دست نارس است که بد کار بار است
ان را که فد کند است ایمن خودی دوتا
کج گشت نیست در نظر اعتبار است
تصدیق این معانی ان الله اشهد ان
بر بنده خدای نه دلب اولی اله است
کاینده گذشت غم از فرا و غصه نیست

۱۸

حادث که فکر خوش دهدت رو جو کا تو
بگذر خود که بر نشود از هوای هو
کرده است نهند به سر کشان
در هر قدم بیای که مقصد نه شای
کر به رهبت اینکه نهایت پزیر نیست
این شو که کند شود باز کی سعی
نوبت هم میباش که بیرون رود ز راه
ره را بیان خوف رجا رو که در خبر
آمد صدای بانگ جنازه در صوب
میر به از صدای خود آخر رضو فین
باز از فضا است ترس تو از زنگ مسمی است
اخلاق بنگ به همه خیم است تو زمین
تجلی که در زمین بود آخر همان دهد
باشد هوای نفس غفن زو فرار کن
که بتان ملت که آید از خیل

که فکر ما بچینی کپی فکر ما مضی است
هر کس بی زبانی دوش خایه از زاناست
در خاک ده بر دلت از عالم بقا است
در هر کوزه با است که ره را نه از شای
ان را که مهند است چه حاجت با شای
کر زانکه ز جرب بق خوفش نه از فضا است
کر ز نام او بکف قاندر جا است
خیر الله مور او بطنها قول مصطفی است
ما قات را بخوان اجد الصد اصد است
بشنو که گفته اند بق از بی فضا است
کانه حقیقت ان را از خود کفا است
احوال آخرت ز تو رو بنده چون کفا است
کر از عنوان لاله که سیر کند نا است
چون روح را غنوت ان مایه از کفا است
فهر قوای نفس قوی کار قوای است

از ده جو غریب بود لطف خواهد خواند

مسلم نام است بود ز هر تفریق است

جو عت غزلت و سحر و محبت چار رکن

زین چار چاره نیست کسی را که هفتش

خواهی صدای فقر تو کبر دهم جهان

مقتاد شو کجایم کجایم نری اگر

بهر فرزند دل طلب کنی میسکینی

خلق از دود و محبت ن کام از دود

در دیده میل خواب بود میباید دل

کردی بدیده از ره خوابی از ریشی

بر عت جو بخت که حکمی که عاقبت

نقش است پنهان است سخن گزیده است

بهر تر از این همه چه بود بخوبی پیر

پیری که در اصفه نور افشاید ماه

پیری که در زمانه برون از زمان او

این است طبع دهر دلت مضطرب است

سرما به حیات بود آتش کم به است

زین چار رکن فقر و ولایت قوی است

در رحمت زمین دل این طرفه فقر است

کم خور که از درون نمی گوئد بر صفا

در دل تو را مطالبه دولت بقا است

ان کجور که میباید گنج از نرد است

از کام از دود یکید استن از دود است

چشم دلت ز آفت این بدید حلا است

روشن شود بچشم دلت کین چه توان است

بر شرط من عفت تر است بود با است

طاف زبان و دم روزه بر صفحه است

پیری که بای بر پنهان بار است

پیش خیر انور او کثر از رسها است

پنهان تو صبح نه تاریک است

پیری که چون زیستی هست کند رجوع
پیری که چون زلفت از حلاص دم زند
پیری که جذب هست او در کشد تورا
و رفیق طبعی چه کند با تو جذب پیر
نیاید قیاس را بهل ای که جذب پیر
چون ز آب گل حلاص شدی پیر تورا
جایی که شکو کن اظهار فقر زانکه
به لبس است لوح نیاید و برید قسم
در دمی که شب سر تو زیبا نشد
و عوی کنی که بهر شدم زبیر بار دل
قول زبان فکر خرد صورتش پس
مگر سیر فقر با بدت از خواص طلب
هر خواص که خوان نمائش شده است
نمودنش چنینش آرام او برون
چون در زمانه فقرت دین مهر بی

غلبه بای هست او نایع عرش است
از حلاص گلستان همه در جنب او ریاست
یکسر بجایی که نه ارض است نه آسمان
که راز کل کشید غلطی که بر است
اول کشد نت ز کل آتش انقضا است
تا اوج لامکان که همه عرش زبیر است
اثبات ان اقامت بر کان است
در شرح رنج شب که زبیر بستی تورا
زبیر سر تو سنگ بران در دگر است
بر کان مستقیم ترین دعوی انکاست
اینانکه ستر عشق بود این همه است
کیش تر فقر سر زده از کوبت است
هر جاشی است بر دیده و اینرا دلدا
او نمندی و خواصه کونین تعد است
او که است ناصر دیش لب ستر است

کویم بوجه سنجیه نامش نه آشکار
 زیر که طبع اهل انج از ان اباست
 چون شست دل ز عجب دند زو شمیم
 زانرو شستند پدید آید که گفته جا
 همچون شلمه بر سر دوش گرفته است
 فضا از لب چه از نفس بوی قهر خواست
 چشم اید خلق همه که چه بوی آواست
 چشم آلود از همه خلق بر خد است
 امواج کج که نه شود او را حجاب بکمر
 با کج که حجاب چه جان وی آواست
 دهقان دین سر است و پیر از حجاب حرم
 اینار کرده حدیث و در دران است
 کارش حراشت و کز غلظت خود آواست
 ان حار که که داده نشن شیم آواست
 در مرغ سگ ز باران فضا او
 حکم از اوست همه در نشو و در است
 چون کلات او سماع آورد بر دم
 بس نارد است بر غلظت انکت چون
 منقاد خطه نوز در دم تا خط است
 زین کشته خط من نه اداء شای آواست
 کوبیدن ز بر نو خورشید شب پر
 بر افاب شب پر را که خدا آواست
 ورنه در انعام که خورشید آواست
 یغی که رسته چشم من از غلظت است
 زانطاب در غنچه چیده بخر شود
 ان قوش که چشم بیاید کند کج است
 شد وقت انکه ختم کنیم بر دعای او
 عدل شاییش که مبر ز انها است
 زبرد و دعای او همه افق را است

تا بر سر وجود مرید کلاه جوی فر حضور پیر مملکت چه کیمیاست

ممد و باد سایه فر حضور او

بر فرق هر که روی دوش در است

سفيد شد چه درخت تنگوفه	وزين درخت بهين ميوه غم است
بهم شكوفه و ميوه كه دیده طر فكن	شكوفه را نكرم بر درخت ميوه خورم
شكوفه ویرینا بد شكفت از آن	كه دمدم ز شكوفه نكفت نرم
ز شیر مادر دهرم حزر رسیده نه نفع	كنون شكوفه كنان بهر دفع ان غمزم
ز بلكه آینه ام عیب شب موی بوی	بروی دشت كولا هم كه روی اولكرم
چگونه پیش آفر كه كاه دیدن او	پیاض كیر و كیس سیاهی بصرم
چای موی بود آفت بصیر چه عیب	اگر بود نظر در پیاض مو حذر م
اگر چه نیست مراد در حضور دهر نظر	كنون زوهر بود صد حضور در نظر م
نقد و نه كه شب كروچی بهر تو ماه	موز می نهد دست در فرغ خورم
و چشم كرده ام از زبیشه فرنگ جهان	هموز لبس نبود در نلدوت سورم
برفت كه هر دانش ز دست طفل صفت	دهد فربش بهر عشوه كرم
فنی ندی چه كرم حرف را نه خراج ان	چه بود بهر دو كوهر نهان كفته درم

کرفت بنم امروز مشک است که داد
 جنای جیح بتاراج حقه کرم
 زبیر کوبش بودم چنانکه از ره شمع
 حدیث نفس کن و آشی بدل کوزم
 رویت رفت کنون کوشش با ایش
 نمی نمود ز نقالات دوستان خرم
 ره حواس اگر چند بسته شد حاش
 که در صفای درایت فدا زان کوزم
 چه احتیاج بانداد حس چه روی نمود
 عروس مخفی بیرون ز حلقه صورم
 کوزا هم ازین زنبور کام لب شیرین
 که با علاوت خود رسته همه بیکرم
 حیدر کشت قدم همه لایق تاج الف
 عصا بکرم است بت بای ره بکرم
 چه لایقی بود این دو حرف دایتم
 که خوب شود از تخته بقا لایتم
 ز صفت بن شده ام بچنان که کبر
 کران سرم از خواب بکند کرم
 اگر نه دست شود یار بای ملکیت
 که بر شش بر جواش بود طفرم
 چه کجاست حقت مرا حلقه دهر کز خواهم
 زینت حلقه شده مهره مهره را سرم
 بهم بود سر و پا حلقه را از ان سر خود
 که کتب هر دو بهم از تراوش حکرم
 جدا چگونه کنم مهره خود از زانو
 نهانم بر سر زانو زانم تا سرم
 اگر چه حلقه شدم این کلان میر زان
 که همه حلقه بود بر برون در مغرم
 چه حلقه بر در خلوت سراپای نس زانم
 بن حلقه باند ملک برون درم

کعبه عرصه است حقیر محض م	محیط کون نماید که طلقه بطلات
که باز رسنه ز دایم طبیعت بشرم	فراز کنگر وحدت نشسته انغم
غبار عالم امکان ز باد بایم	چه در هوای قدم پر زخم رو و بدم
وگر چه چشمه حور شید باشد آنگورم	اگر خوشه پروین دهند دانه مرل
به حوض کزین آب دانه بهره برم	من آن نیم کنم ای نسبت زانند
که با تو انگری دل غنای زخم رزم	بفصد کج ز طلب چه کنم
اگر بیک کنم روی عابد اکبرم	فروغ یافته کجی است رز ز تابش خد
که ساخت سجده ای اوسته کار کورم	عبودت است جهان سحر زافسون
قصا بعضی جاه از زلف او دم	نیجه ندید بر حضرت از چه دهد
بر وجه فتنه زن روز و شب چه کنم	چه ماکین به دانه زبون او چه شوم
بس است ترک خودی خود و نیستی برم	که تیغ تهمت تیر بدارد ز حسود
چه منت رسد از طعن اهل شوهرم	چنین که محیط خیر و کلاه شد دامن
کی مژش خواهر شود انبیا حرم	برست کوشش من از سجه ملک چه سچ
کز آن فسیان یک نفس بشم غرم	شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز
ز خوان علم لایق چه حضر ما حرم	ببر داشته مکس مان من شود چه نهند

بجز نعم اگر فکر من شود غور ص	بهای یک کهر آید خراج بجز درم
بهستان ارادت اگر بود شجری	که آورد عمر معرفت من ان ثمرم
دلی چه سود که در کام دوق پیره دلا	همیشه چاشنی تلخ مبدد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشیده شوق کللم	بفر دعوی خود نیست من در کم
چیز نیست لاف هنر خبر دلیله پیری	چرا دلیق است کنم که به هنرم
زبان زبانیه آید پیرش ورنه	کند زهززه در آید بی نب عزم
چه کرد بدلم ابواب فیض را سلا	چه سود زانکه کنه در سخن ورنه عزم
بزرگوار خدا یا بکرمت نفری	که دل نگرش آید ز شوق ان نعزم
بکنی بافت روانه که بای کمرده سر	طریق به روی به روانه ن بزم
که باش باور من ناله نیردی هست	لباس هست موهوم خوشن بدم

دران سفر خطری جز خیال نیست

بفشدن بل خود دور در زان خطرم

چه بودند با دوست بر خواجهی لیدل	ز چهری که جز او است بودند بکسل
مکن شمع بر عرش بر دوزخ خود را	درین جنت آباد آلوده کابل
نور آذوقه اوج عزت نشین	نور خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آبرزش جسم آویزش جان	چنان گشته ز زکو هر خویش غافل
که جان را بصد فکرت لذت ندانی	زهی فکر قاصر زهی جهد کامل
کلالت و بهر راحت حسی	میان تو و مقصد افتاد حایل
بودن چش اگر مانع آید	ز لذات آفت ز حفظ عجب
بر لطافت کیش کیشی جام روشن	بصورت قاری صوت غنادل
نگردی تو آنکه که در کام عیشت	و ده عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاد کن بینی	نظر کان بود مهر و مهر را شکر
یکی پوست در خلط در خون کشید	برد صبر از جان لرامت گذر
کینی عیش خود تلخ در جفت خویش	که شکر دهان است شیرین شایب
ز لعل خم آمد زخم چش	نهی دست بای خود را سدا
نمیدانی آبا که ناکاه بمینی	از آن گشته آن خوب لطف زایب
که اول بری بود آخر نماید	بچشم تو چون بنگر دیو کما
کینی کب فصد هنر با فصول	تو را از فصول کش نام فاضل
چه خبر در فضا که محروم سازد	تو را از شناخت فضا منضد
که از شعر اشعار ساری معاری	بود یکسر از جنبه صدق عاقل

کهی مدخیار زهی نام تشنه نام

اگر خانه در دست گیری زخامی

کهی نامه خود سیه خوانی ای جان

قلم بادستی که از جیش او

کرانیه عمر نون شد حرف تا کی

شدی خود کوزان که بکره

ملوک مافی که بکره نبود بی

چه جوید ز افغان خود رسم گیت

ز خوروان نه بگویت بمر بخت

کوتم گنه درین سانی

نه ز جبر زان دوران دور

امس و ز بخت ستم تا

نه کار کرد ز در خط غفلت

زاد بپ این که بحث کردی

ترا در حلقی صلی نیست کار

کهی عاتی را کبی وصف شد

نوبی سر سر کنبهای نازل

بوصف او این مدح لرزل

بود بهر مرد عشق انا مل

نشینی ز تعریف ایا م دل

بندی ز افغان ره سوی فاعل

یک لحظه بر موجب امر مل

چه در حد مغرب بود جمله داخل

کلمه تو بخت داد نه ذکر قصه

کلام بی تو فتح ریش

بوی سحر بی کم ز رزق قهر

نه کشته چهر خنده رفیع و صبر

مهرت در دهر کلام دور

دل نیست دلب تو بفرست

بخیم هم در صانع و خضر اندام

نشاند علل از اشکاف نوحی و نخل	ز منطق مکن منطق کاند رود کینی
نه جناس عا نه انواع ساف	بدین نکشت از حد و دوسوس
ز وحی الهی نور انکشت ش غل	ز حکمت بود این که مبدی طبعی
ز تحصیل علم ربانی چه حاصل	چه نفس نور نیست رو در ضمت
بگوش کبی با نوح و کاه آلف	بدین ابلت جرح کردان که باشد
قمر راجه پر پی حساب منازل	فلک راجه کبری حساب مدارج
جز آیات فطرت خوان زین کمال	خدا الله آسایند فطرت
به این نور فاعل عباد در قلوب	اگر قیام لعل خود یکطرف نه
ز معجون زان نشووی طبیب عابد	نه مقصد عبت چون جلد خود کمر فدا
به ام بر کشتی دام دیند شو غفر	به نردی تپست برین دست و بار
به صوب عالم اگر از راه سفر	ز حرام و حرام نه خطی چه حرمی
بدین غرض آفتابان کشته صحر	برادر سه از حب کردون کردن
که در سنج کمر بهر محصل	ز هر دست و صفوف علامت
ز دست حاصل صفات عبال	یکه فوج در عوج و دین ستم
در ایصال و قصال و اب و آب	یکه جوق در طوق و عت کتم

چرخ طبع گشت تیره حوادث از اینجا
ملک مردم را نیک حمله تمام
در آن فلزم نور شو غوطه زن
فرو شوی از خوشی تنظیف ظلمت
ز بحر محیط قدم منبسط پس
بودی از مکان هزاران جدا
بود بجز وحدت یکا نه ایکنه
یکی دان یکی خوان یکی کو یکی جو
سوی الله والله روز است طبع

بسیر حقیقت کجاست

فیاض قول و باشد قائل

درین سر ابر که چرخ کینه طاق است
همیشه قائم از بار دل جبه طاق
چگونه شاد و زنده الکه بهر مردن زاد
بخواند که در او اهند کم کرده باشد
با اعتبار درین کاف ز کفار نگر
که هر نظر که نه از روی است با خطا
چرا چه سنگ اسایش پیستی مانده
که بجز تو از در دیوار بار سنج غدا
عروج ده دل خود در لکه روزن باشد
دری کن ده بر دیت ز عالم بالاد
بشد هده راز دای پنهانی
رخام مرورش لینه دای داده جلا
بخر هر که سر افروخت همه کنگره اش
قد زلزله حادثات در کم و کاست
بسط خافت مرغ نشین شد بغیران
خران فاده که چون غشت غمشی اوین

کلان هر خم طاقش است در خورزه	کشیده بر هدف دین دل خدایک حیات
فروغ شسته از افق تابان آ	ویله در رخ که دقت زوال او پند آ
درون حواله شود پیره از در بسته	بر تیر فک درون هر که در بست نیست
کشی بی برهمه کس در اگر ضا خواهی	که صفه راجه در بسته نیست جمله ضا
چهارم نه دان بر یا صفت لطیف ز کوا	که چون کثیف نماید حجاب را نه ضا
نیز در وجدانی رسد بکوش آخر	ز نظر بی که درین برنگاه غفله است
نور است پس پرده راه نکش بند	جز این قبضه که از ستر کار پرده است
گذشت پایه شعرم بر رفت از شعری	بدین کتاب که معراج کوشه شعر است
ویله هنوز علو مدارج قدرش	دو دمنزلت مدح خسرو و الله

سپهر مرنبه سلطان حسین که کتب جو

رژه چنانچه نشویر بر رخ دریا است

شهنش که چه باد بهارستان را	نسیم عافش روضه جهان آستان
بدشت انچه که صفت دانه بزه	صبا دق بنی لطفش نهاده بر جو است
بکوه انچه که کان چیست دانه و کوهر	فلک حضاییص جو دش نهاده درگاه
اگر چه در نظر ابد است بن تک تیش	که نشسته که زبان که ز گردن لعل است

زگردن آب گذشته است برودش	چنان بود آن را که علت است
عصای رح و بی اعی ز سووی دارد	که روزی که در چشم خشم از درگاه
بدین نشین فقر و نیاز که نکرد	چنان که است او در مقام استغاث
جهان بنا ما چون مرتضی است تو	ز هر چه عفت تصور کند از آن
تشریفات ز اوج جلال جاه تو را	که منزل تو درین عفت توده عمارت
قیاس ملک جهان با عزم عزت تو	حدیث خانه جغد نشین عفت است
تو بر این مواصلت نشسته ای بسکن	رواق قدر تو برتر کنسید خضر است
درین خرابه هلا عمارت که کسبی	عرض نه خط خود آسوده که خلق خدا
که تاب به دیوارت آورند پناه	که جمع کینه در روزگار خفا
بجنب نور خیمه نوافض بود	چنان جگر که در جنب اقباب است
رخسروان تو کس از قیاس توان کرد	درین قصیده که کشم دلیل استغاث
بود دل همه مشغول عشرت امروز	بخردل تو که مشغول دولت فردا
بنا دولت باقی امید ببردن	برای عشرت خایه نه پیوه دل است
عنان باریک خود امید میداری	ز هر هی که شریعت بان نه راه است
خروج روی تو از نار شمع روشن کرد	ظلم توره ویر غموز راه دین است

مهارت تو کدایت در دق بقیه	که مبدعات خیر تو جرت الفقه است
نفاذ عدل تو بر دشت ازینا نه خلقی	رسوم کج که نه با حکم شروع باشد است
نشان نماند ز تعنا بفران داغی	که در دونه تعنا پی از غم نماند است
اگر چه شوق سخن در ساق حکمت پند	نه مذہب غراب بدو طبعه حکم است
درین قصیده سپردم خلاف مذہب	بوفی حکم تو کان را نفاذ حکم قضا است
و گرنه هیچ معنی را نمیسی که رود	هزار نکته حکمت زبان پند کجاست
سخن نه بر پنج احصا رفت ان به	که طی کنم ذکر این نامه را که وقت دعا است
همیشه باز قدر داند بقدر دانا	که هر خرابی او را عار تر ز قضا است

مبادی غف تو الاعمارت دلها

که در عمارت دلها عمارت دوسراست

این مقام خوش که می کشد بنیم وصل	خیر در حل فیها خیر باب الدبار
فرخ ان محفل که می رابود در دوی	روشن ان منزل که ما می رابود در دوی
بقران رابید آید قرار دل در او	جای ان در او که باشد نام او در او
از فرخ افشا بسته اودزه را	ویده اعشی تولد دید در شبهای
نقش دیوارش اگر صورت کز چنان	روید یو را آورد از صورت خود نرسا

از بنیت نشنا بدو از نقش فصل دی	همچو عنایت ز الوان بنات اندر بیا
این نگاری خط ز قسط موعظ کرد	بنیت مملکتی مثل آن قطار ملک خط
باشد از هر رنگ خط بر کاغذ این ^{نقش} بین	کرده از کاغذ خطی بر لوح سیمین ^{نگار}
چون دل صوفی در او پدیدت صورت های ^{غیب}	لیکه مصولات دوز در دین ^{نقشه}
یک بود هر چوب باب الکه آورد شود	کو در این آرزو طوبه آوردی خود برادر
تا در آید آفتاب دوش روی زور	تا بد از راه مانده بر در چشم های ^{اشطر}
کینه غنیمت در باغ جهان در ای دل	کز در قهای ملوک باشد شش ^{نگار}
کاغذین خان است چون فانوس ^{تند} در دین	سبح ملک این زبان و حادثات ^{نگار}
نامش پیش است چون خودی تا در دین ^{شد}	نوع و سبب ملک در بر ^{آن} هم اقدار

حضر و غازی مغر ملک دین سلطان حسین

شهریار کام بخش کامیاب کامکار

استان عذرت آفتاب قدر جا	بجز خود مکرمت کان سخا کوه دق
مدح خواهم که گویم شاعران ^{بنیت}	پیش از باب زکا و فطنت ان را ^{اعشار}
نکنه کز طرف زبان بخردن بد ^{هر}	مهر سخن از عرف خوش بنیت ^{کو}
مدحت ان باشد که بر پیش ^{کنند}	عدل خود او قسم بر ^{نهاد}

بلکه از بند بنار اندم که ایم نبودن
بخیر داز عیش درخت پیوه آید تر
شهر چه باشد عادل از چه کسی بایستاید
ورنه باشد عدل خوانند خلق عیش
ای باب دیوان مدح شهر یاران را که کرد
لیک چشم اعتبار از روز زان برداشت
شهر یاراکا مکار ایکنم پیش تو عی
سچی در تغییر صورت پیش ازین ملک
خانه دل در منزل خوانند کل سربند
کار طغیانست کردن نقش بر دیوار
شاه با زلفت خود بر بران زین کوان
صفت منزل اگر بودی کل بایست
تنگ بودی چون دل اهل جهالت میرد
خودش یک نیمه ماندی خشت بنی
هر قبوله درین پیغوله چون غشی کاف

باشد اورا جادوان مشور عز و افش
روید از جویش نهال دولت امید باد
روز خشنی رستی عدل کرد آشکار
در شمار دم بر آید عدل ز نور
بخت بر لوح زفانه شمع عدل حشر
عقد عبت این چنانکه از روز را نیم
چند نکته بر زبان نگو ای کوش دار
پیش معاران در را ملک می عیب عار
خوانند دین در نه نزل خوانند طایف استوار
بالفانرا زینهار از کار طغیان زینهار
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی
یک از این فرزند ابوان سرباد و بی
خلوت اتمان که بود از خوان حکمت تو خوار
چون فرار کلبه او را بر کشتی قطره بار
برنش سایه بردا بودی فروغ خور زار

کس نیاستی قیامتش فرق کردن از کس
 چون در آن کائنات نه محنت شدی ^{عزیز}
 بسج در وقت بودی سزید یوار آمدی
 تارک او سر سبز آسب بودی ^{فکار}
 بوالغول کشتش ان به کربد آسوده کی
 نه به با محنت نه بهت نعلی آسب
 کشت انکس که باید به رسن زین سرا
 محنت خواند از این افزون ^{نکار}
 زین نجا بای است سوی باله که چرخ
 زین خواند چه بود اپنی چه خواهد عا ^{فت}
 تو بخت خفته است هر چه از هر پس
 از بخارین بختان دامن جان پیش از آن
 در کنر کس چه نهند آرزوی این جهان
 ترسم از اطمینان طبع شاه را که دلال
 نه دعا بلکه که خدا خواهم مجایه هر دو
 نه دعا که تصور منت اندر وی ^{کس}
 بلکه میگویم خدایا تا دعا ممکن بود
 بر دوا خواهم کن را بعد از این ^{خدا}
 چون هزارش ملک در عالم بقا ^{از}
 بر جمل دولت اقبال فانه ^{خدا}
 بر تپش با ملک دین ملت را ^{قرار}

دویش با دافین در مسندش کی توان

پایه ادنه بود از آن کشت ملک پایدار

هنگامی که ابوالانوش از کوهان برآید	بقه بالایی او بالایی چرخ اخضر است
سر کشیده است ایچان باله که کوزه چرخ	کنک بالایی باش شرفهای افسر است
کعبه از سنگ است هر شکلی که در بالایی	کعبه آس مقلدان را قبله گاه و بکرات
چرخ بر مدار او گاه عمارت عرض کرد	حشت مهرمه که این زمین باب آن
گفت حشت بهم ز راه بخانی از زونج	برزه این اقلن که فرش خاش را در جلا
کلی که اجرش حشت است قضایه کرد	خاش از خلد برین آتش ز حوض کور است
بهر نهاد و توفیق کار او هر با داد	کج سرشته مهر از اسفند صبح انور است
شمار برکت نقشهای عرصه دیوار او	در علو منزلت باش رخ طوبی هسرا
ایچه فاضل مانده از خاش زنگ آنبراد	یک خیال به جود و این کبند نیلوفر است
شب ز غور شده او دوزه در چشم خیر	ز آفتاب چاشت بر اهل بحر روشن گرا
میکنم دعوی که هست افروز را عالم	که چه طول عرض عالم کشور اندر کور است
چشم این پس که ان ای که در عالم	می نگذرد در جرم مهد عزت کسرا

شاه ابوالغازی معز ملک دین سلطان حسین

که درستان جاش نه فلک مینظر است

سخت قصرش باطل نقشها بالایی
همچو بالایی زمین این طارم پیر است

چون در خلوت سرا بر روی خا خان
کرد باز
چون بود در سایه دیوار اوجا نیست
ملک از او شد دلبر زینا و این فردنه
شب بر آید ز نهر بهر پاشا نشی سرود
از در دهنه چاه او که باب دولت
اقتاب خنجر را با او می گویم قیاس
عرضه ای که باشد بر دلدان رازفته
هر که از آن ز لب تیغ افش نده باران
مدحت جاده جلدش را چه حاجت
تا خلعت کرده ز غور رشید آتش ز را بزم

از سران صد حلقه شس چون حلقه بر دل
کردند در قصر خود باز و درون
پیش این ایوان موعوس از بروی اندر است
کوتی بر گوشه باشی با خنجر است
فست هر گشته گفت هزار است
در محیط است او این صدف دان
کیش به کل غوغا بیکان موعوس است
رسته از خون اعدای دلاهای است
حسن مادر ز مستغنی ز زینت زیور است
کرد این قصر جهان در را چه کردان جز است

با دور از چشم بد و بی گرفته چشمش

آنکه همچون جم هزار شی جرمه نوشی است

نجم جان شوم و بدم ز عالم دل
از نیک که در دیوار او لشر دارد
دهد بغی کند هوای او کو بنی
کند ده اندری در جرم لب منزل
سرشته اند ما ز آب خورش کل
خوشه لبش پای عمر مستعمل

چه خواند دل اهد قبول بقول است
 ره قبول در او هر که یافت شد بقبول است
 ندیده محنت دیوار اخگرش قسم
 نموده نقش خرمسوران چکام
 هجرت و زده نکرد لب ضیا که دروا
 نه شب نقاب ظلم نه روز پرده
 دلی که دیده کشید بطلاق ابوالش
 بطلاق ابروی خوبان کجا شود ماب
 دهد صبر درش بیشتر ز دل سوال
 بفتیاب روانی بشارت شد
 بجای خود بود در ساکنان سدره
 به دو عاوشه کامران در محفل

بمهر مرسته سلطان حسین کر لطف

کند نزول درین خاک توده نازل

و کسبت بود پیش پانته قدرش
 جهان عالم اگر علایت گرفت
 بغیر خود کوشش چون رسم که در با
 قیط دار نه قوش بد بدنه
 سجال فرد نوال وی از بسط زمین
 بسط حاتم طای خفت طی کلبی
 شود عذاب زیاج فتنه کتی اگر
 نه در میان بود سنج او حباب
 مراد هر دو جهانش از خدای صمد
 جهان کز دست مراد جهان صمد

فزون صفت از خسروان کجوب باو

فزون زما فی حاکم ز حال تنقیل

این هر یون خانه کا مد خوانه چشم جهان
 روشنای باد و چشم جهان را ^{چاودا}
 خانه چشم هر اکویم چه روشن دیده ام
 در سیاهی نوران پنهان نور این ^{عین}
 سبز پوشان صف روزه از دور کردا ^{کردن}
 بخت معورت کا مد بر زمین از کرا ^ن
 در صفا چون خوانه کعبه است لیکه انعام ^{شت}
 از در کسین بودنی رک در پای لو
 درینا بد خوانه کار بهای نقش ^{چرخ}
 بر لب جوفی زمر مرسته اش نشین ^{بی}
 بجهد رقصان بیالآب از فواره ^{پیش}
 در هوای بزمی هی کام بخش ^{کمان}

شاه ابوالغازی معز ملک دیلمی حسن

اقاب عدل جهان سایه امن امان

آنکه گریزد بقدر همت خود منبری
 تنگ آید زان عمارت عرصه کونان
 تا بود از گردش بر کار نقش ارا ^{صنع}
 شسته این لاجوردی ^{شسته} شسته خا ^{خا}
 از زمین بوس سر لغزان ز ^{تایج} ^{با}
 این سعادت خوانه را بر زیب ز ^{آستان}

ای از علو قدر بکسی نهاده یا
 فوق نعیم فرشی جیم تو عرشا

مشکل رسد بدولت فتنیل بنده آ
 کردون اگر چه رهت کند قانت دنا
 از طرف بامت از نکر و پاسبان
 در چشمش اهاب نماید کم از رُسها
 در بنده رسد به راه بر اساید از غریز
 مرغی که سوی کنکر قدرت کند اول
 بر همان اگر کنی سایه چون زباین
 تها زباین بیه تو یک کند وفا
 ظل زباین بیه فرشت نیرسد
 فارغ بود صیاح تو از ظلمت مسا
 سنگ بهاس تو از قطب صیقل
 سف روان تو از ترغ سمانا
 زان لکر زبانی اول ثبت ایجا ل
 زین قبله دعای ادا شفت السما
 روی توجه همه افقین بوا
 هم قبله دعای و هم کعبه صفا
 وضع تو بیه نذیر بنای تو دلبند
 آب تو جانغرا و هوای تو دکت
 هر جای تو که منکرم به زد بکراست
 با تو نیرسد صفت من به سچ جا
 بهدی بی بلغ کرد به صفت زبان
 اماند هنوز کلا بنظر ادا
 حضور ابرهستان تو اندازد ادا
 دار در شمسهای تو در روز صبا
 اندخت عکس نقش خیر مصوران
 از بسکه باقت صفی و دیوار جلال
 حور شید ز زنا ب فلک گشت لک و
 که دند جا درون تو خود را بنقشها
 نفاس چمن چه کار کند در تو غیر که
 بر نقش کلاخت خویش کشد نامه خطا

خوض تو در میان آهنا کرد	ما در میان او خوش او در میان ما
چون چارچوبی خسلد بالوان مختلف	چار بست کرد و خوض تو آهنا زد
خویشی عجب نسیم که بر دیده خجاست	تیش مثل او نبود حد سیمیا
چون دید خویشی سیم تو از آب لطافت	سیماب شد ز روی زین چشمه نقا
سر بر کشید طرفه در جوی از ان میان	وین طرفه ترک نیست در او قوت
زیر آن گشته برکت وی از آفاق	جیش ندیده شیخ وی از صوفا
مرغان پیش و برکت وی آن که فیض	کردی میشوند بعد پای هو جد
خرمشهای همت مرغان عرش نیست	بنود درخت سدره بد بگونه میثا
قواره در ترانه ز صغار مرغ	درباغ و هر کم رژه مرغی چنین خوا
نهاده در جرم تو سلسله بنور پا	کوید صرب باب تو اهلل و محبا
حاجت بقول نیست که بگذشت ^{بذلک} سطل	حاجات بطلان زد در ما شود روا
از ظلمت کوفت شود این افساب	کر آرد به دیوارت التی
بلکه از فرخ غمشه درون برون تو	الکان سایه نیست مگر به خدا
ذو کجود و الحارم و افضل و احسن	ذو الحمد و الفاخر و المعسر و العبد
سلطان حسین زنگه بود روز نرم نرم	کافیت نه اعطیه کاللیت نه الوعا

شاهین غزاله را که دارد غزالی
 مشکین و طیب خلقش است هم کل
 بر روزگار دشمن دین صورت عزرا
 روش ز کرد مرکب او چشم توینا
 باید ز کیمیا صفت ز وجود مس
 که یا حی بخندست او در صفت قیام
 بادست ز رفت نش عرق بنزدار جا
 بنود بر وز جای هیچ انظر که خور
 چون از غی غزاله ز رسم خطا ستور
 شد خشم سفله از لثرت او دویم
 کافد چه با به خشم کوف ریش زلفا
 هر کس که رود به روی آرد جهاک
 بر عهد طمش زنده مهر منکلا
 خزانة فلک بینه او خورب ورنه
 از شهادان سر و قد و برق خفا
 پویشیده بینه که در عرصه فنا
 در بنای ملک قصر عدالت کبی بنا
 معوره که است در بین عرصه فنا
 از جو پادشاهی سر چشیده ذکا
 ان به که از لثرت معارف دین
 شاخ از وفا و کلمت کرم موده ز شنی
 هر چاروان کفی ز درون بردش آب
 خش شود در پهن شده عجز را عصا
 بنش بنش یعنی در جبینی که باشدش
 رخش بود هوار زده نفسی اعلیج
 افکنده در رواق فلک غنچه دعا
 برکش بود هوار زده نفسی اعلیج
 مرغان در آن نشسته ز آثار بر تو

از سیه خود چه گویم ز طعم بوی خوش	جان تو را شود لبد اللابدین غذا
بغروش کام غش کجاست دولت لبد	اینک ستاده شتری ان الله شتری
صفت آیدم که رأیت شاهی قدر یا	ای که سر کشد علم دولت کدا
نکست بدت ز خاقان دین سرای کا	که کاران سرای ن زبی درین سرا
از فیض لبر لطف سحاب نوال نشت	هنر نکته که ز اول زین طبع نکته زرا
ورنه در انجمن که هر قطره هست از لاد	بگر که چه قدر صدف ریزه مرا
تا بهر صید مرغ لرادت همی نهند	هر صبح شام لهد صفا و ای زرد دعا

با دل همیشه مرغ لجا بت شکار تو

دانش دعا بی دامن لک لفر و البقا

ای سر از قدر بر فلک سوده	عالی در بنای آسوده
از زمین بوس سر کن جهان	آستان تو گشته فرسوده
کوشش بل بجز صدای کرم	از صیرور تو نشو ده
هر چه پنهان ز وصفهای بدیع	در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد	همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شده او	دیده بر آفتاب نکشوده

پیش نغاش تو سپهر کمبود صدقه لا جورد الو د ه

بامت آمد ز لبر باله تر نیست حاجت که باشد لند و د

در حال تو دولت ازلی هر زمان چند دیگر افزوده

وز همه بهتر آنکه مرکب شاه

از تو کا بهی نرول فرموده

منم که تاج سر مهر خاکهای من است چه ذره رقص کن مهر دهاوای

قطر روز و شب افشانه سائیدی ز لوج کنگره کاخ کبر بای من است

باغاب کی سر در آورم که چه لو هزار خشت ز راهاده فضا بای من است

ز ماه مهر بگفت هر شب از زها عضا غلت طواف کن کرد و رکوبای

نه شب بماه بود حاجت نه زور مهر چنان که روی زمین روشن از فضا

زمین بزم شسته سابقان خورشید حرم روضه رضوان حرم سربای

کنند نرول زمین هر زمان بکای و کمر

چه لطیفها که زهرندش بکای من است

تا حد رسید ساخت معطر شام در چین نامه دشت مکرنا خشن

ان نامه نیست بلکه به گفته باغبان جلد از چین تنفشه پیمد در حسن

هرگز ندیده ز کس چشمی بی غم و دهر
شکفته غنچه لبست چه پیمیده بنفش
شیرین بری گرفته سر زلف بر کره
تختت خوش ز عجب که صفت ^{نشاند} صفت
اینها گمانت بگویم سخن صریح
اقبال نامه است ز جلد ص پیشه
شاهی که حد من نبود مدحش انجمن
چون قاصد است کلک زبانم ز مدحش
پاکیزه کوهری پاکوش نوشته ام
آه بزه لبست در خور دارم از بقدر
تو بوسنی بملک جلالت نهاده
یعقوب داشت پند خرن بر خود ^{ملکی}
دادت عطیه ملکی بلکه چند ملک
باید زبان حال مقال تو روز شب
تو بر درختی از چمن عدل باغ ملک

زین ن دیدد سبک شایان ^{زین}
بر سبزه گل جراب خنده ن
گلچهره نهاده بر رخ جسد پر شک
بر روی بازهند و کان برمانه من
در چهره تو این بکشایم نقاب من
از لبست بن غضف یعقوب حسن
کو خود بعد از جود کن مدح و نشن
انگه به که چون دولت نهم مهر بر ^{دین}
در بایست مولد به از تو لؤلؤ عدل
چشم از تو هر دجی که نبی گوش بوی
من غایب از جناب تو یعقوب معین
من دارم از برای تو صد بیت سخن
بمنت سپاه چشم فضل و امان
باشد بشکر کوئی این فضل مرآت
بشکر مکن ز ظلم بان پنج خود مکن

باش از شکوفه کرم عدل زینت

تازان شکوفه ریح فرازند چو کباب

انگونه زی که رشته آمل را بود

ز انصاف مگر اطرب اباد کن جهان

عالم که نور علم فن ند کن استوار

پند نور علم او شود از تیره کج اهل

ان را شناس صاحب علم عدالت

نه ان یغنه را که ز تپس نفس و جو

همی کفیم که رست کند خویش را بران

و منشی بر تیغ ز قلم تار قسم کند

بر نفسی ماه خلق کی ایمن امان

و چه سر خانه زده مدد ان را که میکند

گزار جوئی را که آسوده زای یعنی

ان را که ستر عیب در بدن بود و نه

یک خلق خوش زهر که به بینی رسد کن

باش از شمار جو دستخار و ثقیل

تا زین شمار کام ربایند مرد و زن

عدالت کرده کن بی نه ظلمت کرده کن

کاجا عزیب در او دزد دل غم وطن

پایش بزر چه شمع کش از زر ز کجی کن

زان جهان که در شب ظلمت بی کن

زان معنی شریعت زین جوی سن

بخوارهای نفس هواریست برهن

کار و بدست مال فقری بکرو فن

اشار عدل داد و تو بر صفت زین

گو در رعایت در جی نیست موقن

از مرده شوی بهر من از مرده کان

کار زده مردنش به از اسوده پسین

بروی برای ستر کن به که بهر من

بمن سهیل شد سند دولت کن

عالم

قون آویس شد سبب رونق قون	بلکوفه هر که نیک شود مفتسم شمار
کنار بن بار رسی نه بارون	جزی که بیک طلب از لهدان طلب
بپسند بر فرشته روان حکم اهر	بنکان فرشته خوی بدست اهر صفت
از بهر دست بختش این بهترین	گردد دست بختش ران جان از بدن که
چند ان طراوتی ندهد سبزه دمن	مستوف ان شو که نه بکست اصل او
بالا برند مرغان امانه با پران	عاشو دینم و لبکس نه چون کبریم
خود کار من دو عاقت چه در سر	چون شد سخن در از کم ختم بر دو
ان را ولایت دل ویران بود	معمور خانه است محقق سراپی بسند
کاهی بغض رجعت که منم عین	تا باشد اندو عا که رود سوی آستان
بر خضم نوسهامم بر احباب تو حقین	تا باشد از لهد صدق دو عای تو بکتاب
خزان که چشمه چشمه چه در عشق کون	بر خضم نوباد و پان سهام درع

باد اوجین چنانکه رسد بجای خضم
 رنجیاب توجه عرف کند نادگان

الصله کنز جان دل نزل تو کردم	مرحبا ای فاصد ملک ملک
در شفا بر شام جان زند بوی وفا	نامه سر بسته آوردی که کز چو ناله

سنت اما در او غیر منزلت داشت

پایه پایه عقل زان سلم چه میاید فرد

نثر و نظمش این که پند لاری دبیر

یا خود افاده است مخزن دانستی بکار

قطره ای نثر او قوت ده نیست

خونتم کرم سواد ز مره سباهی ز ظلم

تا جواب ان کنم انت دبیر عفت

ز اشباب جو چون خشنده گرد

در ریاض فضل چون بالند سرب

در سخن اینجا که باشد طبع سجان حیران

در ضرورت باشد این چنین طریقی شعر کمر

چون دبیر عفت ز بهرین این سینه رای

خون بود قاصدی بنفاد ان را

عرضه اینجا سلاجی از سلامت نیست

سینش از دندانها پوسته دندان

طرفه چاکان منزلت است عین ارتقا

چی نهند کوئی از ان پایه فرار غرض بای

عقد بر دین را در دشمنی بناس

بر ب ط عرض بعضی متصل بعضی جدا

نکته ای نظم او روشن که تیغ ذکا

خامه از تیر و پیاغی از صفه شمس

بر مدار از پهره اندیشه جلیات

در مقام سبک است بخش نور از

از نیت نیت لایق جلوه بایست

کی بسند و عقل از طیان که باشد

ناروایی غرض عرمت با عرا

سز در از خور طریقی رایش این مطلع

خیر و بکدر سوی ان مقصود جاها

بس که چون اسم سلام اقیانان

تا کن بد از رک جان عقد صفت

لایق

غرق بگرشوقم از سوبت نوبسم شرح ان
بنت در شهر تور از بهر سحر عاقل
از کران جانم ندانم سوبت اعدونه است
است حبیبانیدن از جا کوه این را محاسن
شد قضای ملک هستی بر دلم چون بای تنگ
بر جبین دلق نقای از یکطرف حج و غل
دوستان این دشمنان ان می ندانم درین
چند کرم کرد شهر روستا در داکتر نیست
در دهنه کرم پان گیرین شد تا بود
با کب زاینه بن بر حد کمر وجود
مستقر صورت این جیفی حکمت
جایی نه در رخی نه اندر سبایا شد
کم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر
از نواز سبایا شیرین و نصیحتهای گرم
نای تخت مملکت را خواب بلند خیال

بنت ان جرحینش دیتی بوی آشتیا
شهر بد چنان در لب بر دیم قضا
جذب شوق از پیش روی دلق اضداد
کمر چه کرد دبا در صحرای آهین ربا
میرسد هر دم نفیرم بر فلک برین تنگ
برزبان لاف وفاق از یکطرف دعا
تا بکباشم مذنب من درین دلق فنا
همه نیایف نه در شهر نه در روستا
دم خوان از کرم دمان از خوان الصفا
لبک سرجان مستغرق موج بلا فنا
مرتضای همت این حرم کبریا
طرفه تر جالب کبر این بر بود از سما
بر دل این راجع عریض تکیه انرا
خستگان را مرهم ازاده کان را مویا
شب چه آید سر بخت من بویا

بکف زوقان عیش محمد را

و این در دفع ظلمت صاحب ظلم

کیف لایکو و قد زادت تصاریف

مانده زاین دور از احوال صحت

لیکن با جی برون ز کسوت نوح

فیض این چون رسید ز قلم

و حین حرف را اگر نم گزین آیدند

بوست بوش نه و نه بسته این

ان یکی بر تر ز جمله در علو مرتبه

وان دگر از بهر دور افتادگان

وان یکی ز سر از قرآن برده است

ان یکی ز خیش تیان در روی

ان یکی دوشیرکان سر وحدت را

واند که تشنه خاطر را نهاده درین

از زلفی شیشه چشم خویش کرده

بک کهر زانسان ملک تو بزر

را این در حل مشکلها مغرب الهی

کیف لایکی و قد طالت تبارج الهی

از خیار کوشه کعبه بدیخ لایق

عقد عبت بسته ام ام در خلاص

مانده محفوظ از لوح آن ز نقش خط

قید کرده ستند در شکیب سدل عمر

بر طلبکاران نباید نظر شکل

چون پیر یار او مهبط وحی خدا

بر خیزد ای شیخ ز بارگاه اصف

وان دگر ز این سنت ظلمت شک

وان دگر ز تابش اشراقان در روی

بر گرفته در حضور باغان سحر خا

گاه نظمی و لغوی گاه شری جانفرا


کرده رود در روی این نم نشسته

کرسو دوبراست برنج منج حجاب
 پای از سر سزم کرسی ز زانو پس
 سر حجب من بر دارم دیده جان افکنم
 بکلی از نور و ظلم بزرگ هر کجا بسید
 نه در او بعضی عداوت نه در او حریف
 لاله باغ وی از باران صفوت در غو
 داده هوای آهویش جان نداد ز کینه
 زان نکارستان هزاران جسد ^{آدم} کشته
 شهباز دل هنوز اندر هویش بر زن
 بلکه غرق جرم من زین بهودی سیران
 نیست بمقول جدم زانکه خود کرد آرد
 محرمی چون نیست بداند ز کینه دارم ^{در غم}
 سر کینا من بخواب جگر از داغ دل
 و روشم مضطر ز خا به بر تر شدم محرمی
 از جو انمردان که منم معوض از ^{نیت} انکار

یا برو کرد ملال از دیده فکر حجاب
 پای بر کرسی یکی بیلکی ^{العله} نه الارض
 بر جهان همه مجرای امل به من
 گفت پس غنچه به لاجباج لک
 نه در او کبر و رعوت نه در وزیر
 آه و دشت وی از ریخ حجب
 خوانده لاله لاله ش دل را بشی سوا
 بهر قوت چپی از خان حقانی ناست
 بقدر آب گل نازم باین وحشت سرا
 بکشد از من سلوی میل بسرو کندنا
 کوی عنبر کربن پیش کی بود کی
 وز زبان وی کنم در نامه عرض ما
 بر نه من مهر و خشم سوی قدام
 وز زبان وی کنم در نامه عرض ما
 زرد و در من و برای کف با کهنه ^{العه}

جوانی من در دست کبریا

هم جهان را خواجهم فقر را دین	نلت ستر الفقر کن گفت ستر الفنا
مدح تو خوانم نه چون شاعران	درد از آدای زانان طوطی طوطی
چست شعلت عیان تنیق اوصاف	چست دلبنشان تدقیق التاب
دین لطف کبریه زده دهری باشد	کم عیار آید بعبار قبول از کس
خودشای خویش کن بخی سویی	وز حد مدح کفران صورت بر را
بای جان نه که کردون پایه قدر	در بود بر تر ز کردون پایه مدح
غرق شود در لجه بحر کس افتاده	بنت پیش از برکت بنو فرار پیش
قطره پیش از برکت بکند در انالک	مقد با کبر تاب وی کی آرد انا
اچنان مدحی که کنم چون نه خدای	مدح کورا انحصار او را نباید دعا
تا بود سرمایه صونه فنا ز بود خویش	بادان سرمایه حاصل سودان کج نفا

نیز باد نور چشم بقا تا غایتی
 کش  تری متعجب باشد پس از گفت

ما مویین حبیب خاک پای محمد	حبیب مین رفته ولدی محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد	خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین زار	بر تنه نفسان عرش سای محمد

عزوه و تثنی بس است دین دول را	ریشه از کوه رودای محمد
جان کوراجی دروغ نیست رعشش	جان من صد جبر من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جان است	نیست مراد یگری بجای محمد
حد شایش کفر خدا که شناسد	من که کندیشه تنای محمد

لیس کلامی یعنی نبوت کلامه

صلی الله علیه و آله

نور با آمد افخاب محمد	برده ان نور خاک محمد
بست ثواب زار بخل و کینه	ربقه امکان مذمت باب
چشم خدا بین بحر فدای عینه	چون زیبان بر قد ثواب
افسر کونین کشت کاظم ک	از شرف و در خطاب
چون شب هر ی کشید روزه	نقش خواب که شود صواب
دولت فدا بهج بانای	هر که شد امروز در باب
هر چه بود در ج در کینه استی	منتهی باشد از کرب

لیس کلامی یعنی نبوت کلامه

صلی الله علیه و آله

خلق بسوز در نور مولات محمد	که نمود پرده صفات محمد
هر که درین عرصه نیت مات محمد	شاه خوانش که گزید بخت محمد
پرتوا کبر التفات محمد	ساخته چون ز نایب ناسره سر محمد
سببی باقی ز باقیات محمد	ستی اول ز سراب ساقی باقی محمد
نافع عیان از همه بهات محمد	سایه نهان شد چه افشای جغت محمد
کوه خیم ماند از نبات محمد	و لصف ایجا بوقت صولت اعدا محمد
عاجزم از شرح سخرات محمد	من که ز غم در سخن دم انگیز محمد

لیس کلامی یعنی بیعت کلامه

صلی الله علیه و آله

است جابجای ز کبر جود محمد	چرخ که خشم شد به سجود محمد
نیت سرودی به از درو محمد	مطرب و ستان سرای بزم صفار محمد
باهمه رفت بود خرد محمد	پایه قدر مفریان ملائک محمد
نامه دیدیده شود محمد	خزائن جاهل اقدم اندس محمد
سوختم بادلق حسود محمد	بولوب آسازانش بت بنت محمد
علامت بوجلب ن جود محمد	شیوه صدیقان دغا و گشت محمد

هر غوط در کن مہبوط فی لف فوق سعود فلک سعود محمد

لبس کلاچی بنی بنعت کالہ

صلی اللہ علی النبی وآلہ

حق نبی اسراجہ داد بار محمد	از ہمہ بالا گرفت کار محمد
کوہر ہر در ذات مخزن ہستی	کہ در دران تیرہ شب نثار محمد
خواجگی کائنات داد خدایش	لیٹ بغیر آمد امانت محمد
بعد حق اندم کہ کس نبود بصورت	بغیر ابابکر یا عمار محمد
شد دوستہ تاری کہ عینکوت تنیدش	بر دران غار پر دہ دلاور محمد
کہ در باب شوق باد بہاری	خار خسی آرد از دیار محمد
بہ خوشہ بردودیدہ تا دم محمد	جانم ان را بیاد کار محمد

لبس کلاچی بنی بنعت کالہ

صلی اللہ علی النبی وآلہ

ای شدہ طالع ز فیض کاس محمد	ز عالم و آدم مکن عباس محمد
وحدت مطور در مطوی کثرت	بار دگر سوز دل ز لباس محمد
بکسر موز حش جدانشد	ہر کہ شد امور حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز لرزل دین فوجیم قوی هراس محمد
 جیش عدو کشته باد فور جلاوت منهرم از هبست هراس محمد
 حفظ حق اندر لباس شمع کعب داشته از باس خیم باس محمد
 هر چه کند التماس در جلاوت حق نکند رد التماس محمد

لیس کلاهی بنی نبوت کلامه

صلی الله علی النبی وآله

ماه بود عکسی از چهر بود شک شبی ز شک نام محمد
 در چون فاستقم قدم نهاده سر و رواج بافت دال محمد
 خوف شناسی نقش کف قدم را صد مد در مبسم دال محمد
 یافت چه روی جان ز غم سیر دین هدی زیب از هلدل محمد
 چند نشینی درین سر اچه ظلمت محبت از نیند کهر محمد
 روزنه بخت که یافت بر همه عالم بر تو خورشید بزوال محمد
 دست بدامان آل زن که ناید جز محمد ماف ال محمد

لیس کلاهی بنی نبوت کلامه

صلی الله علی النبی وآله

صفت علی سید الانام محمد	حمد امان حجت لغت نام محمد
ناپیشی جرعه ز جام محمد	بهره بنایه ز ثوق شربستان محمد
هست کین پایه از مقام محمد	چرخ برین با همه مدارج لغت محمد
در حرم جاه احترام محمد	بیک نسیم شایسته محمد
از قبل پیدان سلام محمد	بهر خدای چون بفر عرض ربانی محمد
با کرم خاص و لطف عام محمد	شرح دهبی افتخار و عجز برای محمد
در کف ظل اتمام محمد	بوکه در ابرام بدین وسیله دوست محمد

لیس کلامی بنی نعت کماله

صلی الله علی النبی و آله

کاشف سر هدی بیان محمد	محیط و جی خدایت جان محمد
خاک نشینان اسنان محمد	شاهان نان بارگاه جلالت محمد
محوث نهان بودت محمد	گشته نماند هر پادشاهی محمد
عالم آدم خندان محمد	است بهمان سرای نعمت هستی محمد
چند نهال ز بوستان محمد	با همه اشجار حجت روضه حجت محمد
بنیت غلو در علوت محمد	کریم حد ز عرش دارش اعلا محمد

شد صدف کوشش بودش عارفی
بر کهر از لعل درون محمد

لبس کلدی بی بغت کاله

صل آئی علی النسبی والہ

صبح هدی تافت از چمن محمد
عرصه دینی گرفت دین محمد

گشت بخوابی مار بست هویدا
سرد الله را سناس محمد

از پس از پیش هر چه باشد بوده
دید عیان چشم تنزیه محمد

طوفی نه کردن سران جهان است
حلقه کسوی غنبرین محمد

نقد همه کائنات آمده فام
از من کو هر شین محمد

گشت زان تاج بخش کشیده
تاج کدایان خوشه چمن محمد

غیر جهان افزین کسی نشاند
در دو جهان حد آفرین محمد

لبس کلدی بی بغت کاله

صل آئی علی النسبی والہ

هر که نه آورده رو بر راه محمد
کی بودش جای در پناه محمد

هست برون از دو کون کرچه
خلف مدینه است نیکه کاه محمد

و از خیمه سواهن مددش حق
صف چه شد لد حق سباه محمد

کوبه حسن افتاب نکرده است شعله طلعت چه ماه محمد
 چون که دعوت زبان کن ده بدوی بود حجر باشجر کواه محمد
 باکهن آنچه کوه چشم شفاعت باشدم از عفو کواه محمد
 طوس نور شر تمام بشر را نیم شهر بس بدی آه محمد

لیس کلامی بنی نعت کلامه

صلی الله علیه و آله

مطلع مع صفات روی محمد منج جان لطف خوبی محمد
 سلسله کائنات را سببی نیست جز شکن زلف مشکبوی محمد
 بر خشم از خون دل دور و دراز ^{بین} کف ز سران لبین دور و دوری محمد
 چشم رمده دیده بر مهت کرم کد جلده ز خاک کوی محمد
 مرهم رحمت جراحات دگران را جان من دلخ آرزوی محمد
 دولت حاجی بس اینکه میگذرانند عمر کرامی بکشوی محمد

لیس کلامی بنی نعت کلامه

صلی الله علیه و آله

محمد صفت به بندای زبان کج باری میکند هر دم بر دیم قطره نای خون ^{قطره}

محمد رحمت بستاندای ساربان کز نهم بار	می کشد هر دم بر دم قطره های خول قطار
رفو ترا انگ ره کن کار روی او مرا	برده است از دیده خواب از نسیم مر از دل
نزدک این دادی بترک اختیار بی چون	بلنهم در قبضه قدرت ز نام خست
بشتری ستم که بخود میردم در راه لاله	بنت در بینی مرا فرشته مهرش میا
پای کوبان بهر سوی جلال او مرا	زیر پایم چون خیزد کل بود خارا و خا
هر کجی بر ناله بهر گنجه باری می نهد	بار من فادیت من زین گنجه بستم ز بار
هر زن پاکه می بنم ز ناله در راس	بنیاید بهر مقصود را اینف و لدر

محمد امشب ویرجی جنبه هدی اغا کن

بلنویان را نوای دیگر از نوساز کن

یک طرف بانگ جدی بکایب از درازی	از کران جانبی بود آن را که ماند دل بای
ناله چون دگر حبس و نزل او بسنود	که چه باشد در کربانی کوه گرد و پیر بای
لعلی ز ندرجی چه کلان دگونی بهر من	که نسیم بکشد میا بد شمیم جانفرای
حال و جد من فرو در زوبی جان فرای بکشد	سوی بکدم ری صبا بهر خدای بای
نزل جانان کان لطف احسان بکشد	لب او خوش خاک او دگرش میوای
لله محوای او بر چهره کل دماغ نه	سینه رطلال او بر جد بستاند بای

دایه اندازم که بنیم کند راه دای خوش
که نیایم وایه خود دای من صد دای دای

بند مسکوم و زان قصدم زین برب

کافاب خود خورشید کم را معرب است

برکن روجه دور افتاده ام از خانان
در دودیده و جله خون در کن رکن

پا بر دین که کرد می بختک بند از کفایت
که بنبرد ی از روی بزم از کفایت

جند از برب که تا یکدم کنم ای وطن
عمره ترک افتد در وطن کردن

مرغ جان را ایشان ایضا است ای عالم
رهنمایین مرغ را روزی سوی ایشان

خواجگه حضرت آقا که بودی بفرض
مقد با کشی چه حدیسی اندر ایشان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کنش
صرف کردن عمر خود در جوی نردبان

مقد او در زمین پند از بهی حسن کن
پاز سر تا کرده بشینم در طوفان

یک بود یارب که دل از فکر عالم کرده است

کردان خرم حرم کردم خردن در طوفان

اسلام ای یقینی ترک هر دریای وجود
السلام ای تازه تر بکلیک عجزای وجود

السلام ای زنگه تازه جبهه آدم خفت
نور پاکت کس بنبرد از قدسیان

السلام ای انکه زنگ ظلمت کفر وفاق
صبغ تیغ نور از این کتب کتب زود

السلام ای لکمه ناید در هر کون مکان
 تیر بنیان را بجز روی تو در چشم نه بود
 السلام ای لکمه هر نفسی را بهشت
 الطیبی را کشت زشت گردند تا روز زود
 السلام ای لکمه ابوابی است
 بحر کفید لطف تو بر خلق شود کسود
 السلام ای لکمه تا بودم در بین
 در سرم سودا و در جانم تنای نبود

صد سده است بفرستم هر دم لبی فخر کرام

بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شیخ المصنوعین بار کنه آورده ام
 بدردت این بار بایست دونا آوردم
 چشم رحمت برکت موی بخت من نکر
 که چه از شرمند که روی سیاه آورده ام
 آن نیکویم که بودم سالها در راه تو
 هم لکمه که اکنون رو براه آورده ام
 عجز و خویشی در خویشی دلریشی درد
 این همه بر روی شفت کوا آورده ام
 دیو و زن در یک نفس هوا آوردی
 زین همه با به طاعت پناه آورده ام
 که چه روی معذرت گذشت کنای مرا
 رهنم کن ای زبان عذرخواه آورده ام
 بسته ام بر یکدیگر سخن زخا رسان
 سوی فردوس برین شفت کن آورده ام

دولتم این بس که بعد از رحمت برنج دراز

بر عجم هفتاد و پنج روی بنا

یا فیض طبعه جواز زبیره خوان توام	یا رسول الله بمسکوم که همان توام
ارزومندی رخود کجاست توام	بر لب افکند زبان کز کین یکدم تشنه جان
کردن تسلیم زیر طوق فرمان توام	که نذر دم افشاید ہی بسر این پیش
کریا بدست ر در پیش بران توام	مسند عزت نعم بر صدر ایوان قبول
من میوه گشته خورسند از ملک توام	شد گشتان از زخوی رخ ر تو خاک
عند لب اندم کو مرغ شاخوان توام	در میان از گنگوی زلف طعنا نم کن
کر شاعت نامه باید ز دیوان توام	و قری دارم سیاه از مصیبت پی ره من

چون بود غرضاعت نامه صبی پس شمع

آل اصحاب نور پیش توجی آرم شمع

حق انا بیکه عمری و در غایت بوده اند	وین زمان در ساحت بنرم تو خوشی اند
حق انا بیکه راهی را که خود پیوده اند	بای از سر حشمت اینان همان پیوده اند
حق انا بیکه خزینه فداست صدق را	جز بصوبت شع توره نموده اند
کز کدای پیونوا جایی عیادت دیده اند	کش عیان دل زلف نفس هوای پیوده اند
از نسو فیض لطف عام خود شعی پیرو	بر دل جانش که ز لوث کنه الهوده اند
کعبه پیش ده بن در که عمری بکن	مردمان چشم او خون جگر با لوده اند

کن قبول ان را کن ان کن کز کوی
هم من هم جان برایت سوده فرودانه

باشد ازین فوالت فارغ از جلد گیم

بر صراط است شریع تو باشد مستقیم

صمیم ساغر بانه زدیم ساغر عشق جادوانه زدیم

کر چه خم گشت قدما چه کلان بتر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نکر بست خاٹ در دیده زمانه زدیم

کیشی عشق و هم بشکنیم عوفه در کج پیکرانه زدیم

مست بخود سر کج کاشانه نفت سویی شرابگونه زدیم

و حیریم شرابگونه علم بر سر کوی ان یکه زدیم

به ربک جرعه زنا غر او سر خدمت برهستانه زدیم

کرده عسکرم بهانه زانش ثوق شعله در خرمن بهسانه زدیم

ساغر از دور عارضش کردیم باده خوردیم لبی ترانه زدیم

که می عشق را تو بی ساقی

کاشان شمس و بهک البیت

همه عالم خندان می بینم پروانه آفتاب می بینم

دفر محبت مفصل کو ن	سخن ان کلمہ جی پیس
ہر کجا دل نہ است با دا جی	حسن ان خط خالہ جی پیس
عارفان راز لعل نوشینش	غرق آب زلال جی پیس
شکران راز جعد شکنش	در کند و باب جی پیس
وقت جانم با دگر جی عشق	نوبہ زین جی کلمہ جی پیس
جی بقوای شرع کشتہ حرام	ذکرک او حلال جی پیس
کہ چہ پیش لب شکر بارش	طوطی نطق لال جی پیس
سخنی غیر از این کواہم گفت	ہستی را جمال جی پیس

کہ جی عشق را توئی رخ

کائناتیں و جہک الہی

جندا او سنا دچاہک دست	کہ بس پردہ خفا نشست
رشتہ جیش سکون ہمہ	در خیم حلقہ ارادت لبست
ان یکا دور سکون جا دیدان	وان دکر در خور بوسست
کنہ دانش نکلید اندر عقل	تیر حکمش نیاید اندر رشت
ہر چہ ما دو خیمیم او بدرید	وا بچہ ماں خیم او بنگت

هر چه ما دو چشم او بدرید و آنچه ما چشم او بشکست
 بغرا و هر چه در جهان بینی نیست دان که چه بینا بدست
 کی بر دره درون برده کسی که تلای نقش برده نیست
 برده از روی کار و بردار پیش ازین نقش برده راست
 درکش از جام حسن او می شنی پیش رویش نهان عانیست
 که می عشق را فواید سیاق
 کائناتش در هکایت افغان

شاد عشق از نشین بود ز دهر برده در سرای وجود
 سر به در چشم خواند کشید حلقه از جعد تا بد لر کشود
 بر چه از عقد زلف سلسله است بر کل از خط سبز غایب سود
 طره را صید به لان آفت غمزه را قفل عشق از فمود
 راحت آن را به پیش خورشید کرد این را به بوسه خوشنود
 هر که را هر چه بود در تابست نه از آن کاست دانه نه فرود
 ساقی بنم کش می در داد هوشم از سر بکجه عه بر بود
 ایچنان بخودم از آن جرعه که نذر دم مجاز کوفت شود

از زبان منش بفرست چنگ کویکوی مطرب این مجسته سرود

که می عشق را نونی ساقی

کاشتا شمس و چهره آفتاب

نقطه از تصرف او نام طول شد از کار خط شد نام

حرکت کرد خط بجان عرض یافت از روی وجود سطح نظام

سطح برست سکت چیش یافت انداد است جسم کت نام

جسم هم از تنوع از کار وصف کثرت گرفت شد جسم

اعتبار است جسم را بگذار تا چه اول نمایندت این نام

نقطه بین در تقیبات شیون چند بر خط وسط جسم آرام

ساقی در ده ان شراب کن که جناب دی است رخ و جام

از غلبه رخت در بوی بود در حجاب ظلم ظلم غلام

برده بر در میخو دم کردوان تا به بند بجان چه خاص چه عام

که می عشق را نونی ساقی

کاشتا شمس و چهره آفتاب

ان که شد که عرصه از کار بود در ظلمت عدم پنهان

همه کلهای باغ او بیکر گشت	همه اوراق شمع او یک ن
سبزه او موافق سبیل	لاله او موافق ریسکان
نه در او اعتدال باد بهار	نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان افق صبح وجود	گشت از شرعی زلزله تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر	هر کس از نام خویش یافت نشان
ان یک در کله این داله	وین دگر در جهل ان جبران
چی پرستان بزم وحدت را	روی جان در نظاره جانان
همه را خوشش بدین لطیفه خیر	همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تو بشی ساقی

کاش تا شمس و هفت الباقی

ای بس پرده عمر در گشت دو	یار نزدیک تو هست دور مرو
هر که تخم دویتی و دوری گاشت	بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه کندم از محلا دست	چون فن ندی بگفت دلانه جو
که مقام عشق نیست تورا	بفالات عاشقان بگرد
چاه زهد کن به جام بدل	خفت هر زرق کن باده کرد

ان جی ناب خور که جرعه او است	جام جمشید و کاس کعبه و
ورفت بر تو بر تو ساقی	خویش را محو کن در آن بر تو
پیش رویش بخت سجده کنان	کای کماندار لبر ویت نه نو
رفت لب از میان جی بی دینی	خود بگو این حدیث خود بشنو

که جی عشق را تو بیای بی

کائناتش و جهک الهی

و ده که باز من ز تو بجا بشکست	یا چون مهر روی خود نهفت
پرده زلف پیش روی کشید	حال من سیمه موی خود آفت
گو گفتم که به نیت جایی عتاب	در کشم ناله نیت جایی شکست
سبیل اشکم چینی که ز دره خواب	بعد از این چشم من نخواهد بخت
بروای اشک عذر خواهی را	غرقه خون نیت پیش بخت
ستی جام شوق دیدارش	از دل من غبار سنی رفت
بدو کونش خرنده ام شو ان	دل من از دست دادن رفت
میروم مست بر سر کوبش	و بجز طاق باغش بخت
که کشد پوست غیرش ز سرم	پیش از پوست کنده خواهد گم

که می عشق را نونی ساقی کاشناس و جهل الباقی

فهم پس قاهره نفس هول	نفس پس سرکش است عمر عجل
اول از این کشت کوی که نشود	سره مقصود زین قرین کصول
بگذر از لاف عقل فضل که است	عقل این عقیقه فضل فضول
راه وحدت بهای عشق سپر	که بود علم زین علم مغرول
در حریم فنا نشین بشوی	دل ز لذت حروج دخول
روشن دین به دست آور	که ز رنگ هوا بود مصقول
و ندان این کیشم شهود	خاک از دهم استخوان حلال
طلعت دوست این دم در کش	شاو بنشین نیز مکاه وصول
کشت این راز کن بغض خلیف	چهره نه جانب توسع قبول

که می عشق را نونی ساقی

کاشناس و جهل الباقی

جایی این زهد خود نمائی چپند	زهد است خود نایب بند
دام کبک بدوست که در دام	بند بشک عشق جو پو ند

ره جهان رو که بر بناید گشت دل بر آن نه که بر بناید کند
 صید او شو که یکشد زلفش کردن سر کن بچشم کند
 جان فتن بهر او که می کشد کشته راجان زلفش که خند
 هر بلدنی که درسد پیتر بر هر جانی که او کند پسند
 همه ذرات منت باده او تو بوی چه کشته خور پسند
 چند پهلوه باده به پای باده بهما بروی او یک چند
 چون شوی منت باده لعلش برای این نور اینک بلند

که می عشق را خوشی باقی

کاشنایم و بهک الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن وز دوزخ رخت جهان روشن
 رخ براه تو سوده که حسین تا بد از دوزخ آسان روشن
 هر شب از غلهای انش دل همه شمع شود زبان روشن
 دیده بخت مبدلان شود خبر بد آن خاکستان روشن
 سوخت جان از غم نورند بر تو این قصه نهان روشن
 رخسار تیر تو روز نیست که خوار نه چشم دل بدان روشن

برده از پیش روی کیو نه تا شود پیش هکتن روشن

کز دو عالم همین چهار توبیس

بلکه یک بر تو از چهار توبیس

لاج برق بهیچ نه الا شواق تازه شد در عشق دوازده فریق

شربت مرگ که چه جان نوست نیست چون وقت تو تلخ مذاق

من که خنده نه طایع صبح خنده می و عین المهراق

توبیس جان نازنینی من که تن بسته بیک شوق

سر عشق از کتاب نتوان یافت لبس نعلک الزموره الدواق

چون متاع دو کون عرضه دهند ای کجوبه بیان خوبان طاق

که تو باین چهار جلوه کنی شور و افغان بر آید ز عشق

کز دو عالم همین دصا توبیس

بلکه یک بر تو از چهار توبیس

یک شمع غمزه تو خجسته کنی بکند ز کس تو غارت دین

روی بنای هر کس ز عجب ناز چند باشی به خجسته برده نشین

به تو هر جا سر شعل خون ریزم لاله خون چکان دمد زر مین

شوان غره شد بدولت وصل	چون غم هجر دشمنی ز لایم
بر خواب عدم مرا ای کاش	خفت پای تو بودیم باسین
من که حبسجوی عیش جهان	من که وارزوی خلد برین
از من این شیو ما بخی آید	ز آنکه من دیده ام چشم تبین

کز دو عالم بهین وصف نویس

بلکه کتب پر تو از جهت نویس

طال شوقی الیک یا مولای	بنام رخ جهان را آری
رفت عزم بدرد هرمان آه	سوحنت جانم بدفع هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ویل	لبس فی ربه کفوف سواری
دست امید ما وان سز زلف	روی اخلاص ما وان کف پای
کر بین دوزم از برش عینت	چون تو داری میان جانم جای
کو مرا عسر جا و دانه بساک	کو مرا دولت زمانه بهای
جمله اینها طیفند حسنی توان	تو همین کون که روی خود بنمای

کز دو عالم بهین حال نویس

بلکه کتب پر تو از جهت نویس

عاشقان بختو جبر ثوابند	روی بنما که جان برافشانند
این چه حسن است وین چه زینت	که درو کائنات جبرانند
چشم چون گویم آن دوغوا توارند	کر به خون صدمه مانند
جان دل روی در عدم دارند	پیش تو بگذر روز مهانند
وردمند آن عشق با آلت	فارغ از جستجوی درمانند
رازدان با خیال شور قصور	از وصای تو دور نمائند
با چنان رخ گذر بهر سو کن	باشان به بصیرت آن دانند

کند و عالم همین وصای تو بس

بلکه بگفت بر تو از جلال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاست	دمن اقلب لایزال هوا گشت
سوان دوحشت خبر برشته وصل	جگری که فراق کرد و چاک گشت
بر نذر از رخسار پای تو سر	که چه آید هزار تیغ هلاک گشت
من سودای چون تویی بهایت	تو و پروای چون منی عاشاک گشت
سوان طعنه بر کل سوری	که کشد دامن از رخسار خاک گشت
دامن وصلت از بدست آید	و جهان که رود ز دست چاک گشت

ماخوذ از اسم مخصوص نوح
اسم تو خود دانی ای بت جان

کرد و عالم ہیں وصالِ نبوی

بلکہ بکٹ پر نواز جہاں بوس

چشم کریبان حدیث شوق بگفت
رہتی در چناند کومر سفت

بناح حسن چاه را هرگز از رخ نمازه ترک نمی شکفت

بگفت پدیدار باستان این پس که شی سر پرستان توخت

کر توان بکنظر خرید از تو بدو عالم هنوز باشد منت

دور از ان طاقی ابروان دارم و یله از جبر طاقی بنم صحبت

جلوہ حسن تو بہت در نظر مہر کجی عینم آشکار نہفت

پیش از این گرفته میباشم

کمزور و عالم ہیں و صاحبِ قلوب

ملکہ بیک پر تواریخ طہ توبس

ای ز قد تو ~~مهر~~ قدر تو پادشاهت
رونق مه ز عارض تو شکست

کرتو صدار دلس افش یی کی کوزیم دلس نوز دست

رفت عقل از حرم خلوت دل عشق آمد بی بی ان نشست

من نه نشا اسیر زلف توام کیست کا مروز از کیند محبت
 هست دل لوح ساده که در او جز خیال تو به نقش لبست
 چند کوفی بستر زلفش که خلدن رفت با دلمبری دگر پوست
 سر ز عهد تو چون توانم یافت من که دانسته ام ز روز است

کز دوعالم همین جهان تو بس

بلکه یک پر تو از جهان تو بس

هر قبح گزینی تو کردم نقش آفت عجب بود غارت بوس
 شد بدست زخمی آلودت بهر دمر شد فرودش میداده
 با خیال تو ز زلف دارم دل پر از کشت و کوب خوارش
 و وجهی که بود آنکه مراد رخ نمودی بخواب نوشش و شش
 شک زبیران و زلف عنبرش در فغان آن دوسل کوهرش
 کشتی از و خلد من چه بر خیزد خیز حاجی بفر که دیگر کوشش
 بر زبان بودت این حدیث هنوز که بر آمد ز من فغان خروش

کز دوعالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جهان تو بس

چون ماه ز پرده روی بکشی	ای روی تو ماه عالم را بی
بر حال شکسته کان پیشی	چون طره نوشکسته طایم
طوطی نبود چنین شک خای	کفتی سنجی و لب کز بدی
بر لب خط عنبرین میغزای	خال تو بدی جان پسند است
شیرین لب خود بکنده بکشی	از کبریه تلخ سوخت جانم
من می جویم نور ابرو جایی	تو جایی درون جان گرفته
در دره تو درایم از پای	تا پای بودره تو بودیم

بنشستم باغشم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق سازم

مردم زد و چشم نه توانست	موت شدم از غم بیانت
کاجی ز لب شکفتنت	جانم بلب آمد ندیدم
یکدزه بنافتم نت	کشم ز تو بدنت چه دزد
تنک آمد ازین سخن دهانت	کشم بسنی سباز من تنک
سوکند ایی حوزم بکاشت	دور از تو ز زندگی بکاشتم
دورم از جانی پا سبانت	از غمت در تو کز چه امروز

در خلقت در تو کج چه امروز
دورم ز جغای پاسبانت
فرز که رود بباد خاکم
چون کرد آیم بر استانت

بنشینم با غم تو سازم

بهان ز تو با تو عشق سازم

ای مانده ز وصل تو جدا گم
بس که غمت چه کرده باین
رانده ز برون در مرا تو
جا کرده درون جان نور لاس
خلق چه صبا بوی تو خوش
بوی نشینده از صبا س
من ذره تواناب تا بان
پیهات کی تو و کب من
بادی خوشت بادی جان است
جان داده برای ان بدم
کمی بنشینم با غم ساز
در بن گشت بعد بلا س
بنشینم غمی آغوشم را
بنشینم بزدل صبر تا س

بنشینم با غم تو سازم

بهان ز تو با تو عشق سازم

از ناز لبوی مانده پسینی
سپید الله چه ناز پسینی
از مده ناز بود با سبیل فرق
کو بر فلک تو بزر پسینی

خوشید ز فرمن جالت خورنده بگوشه چینی
ایام بگون من کسر بست بسم الله اگر تو هم برین
پیرمزه در کمان لبرو پیوسته نشسته در کیفی
از غمه بدی جبر هو شی وز غم و غیب عقل دینی
چون نیت امید لنگه هرگز با هیچکسی چه من نشینی

بنشینم با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق سازم

دل جسم لزان و چشم جادو دادند مرا نشان با بر و
لبر و سویی خاک کردان برت بینه که نشان دل زراد جو
من بچش آن کشته خاک می گفت کدام دل کی کو
که خال تو نقد دل زن برود دزدی نبود غیب ز هاند و
بنام رخ خوب خویش و ز خال دل را بت آن بوجه می کو
زین آن که ره امید بست است بر من غم عشق تو زهر سو
آن که کینج نابودی یاد در دامان سب ترا ندو
بنشینم با غم تو سازم پنهان ز تو با تو عشق سازم

ای قدوس و ناز پرور	دل داده قامت صنوبر
گیرم که بدره سر کشد سرو	باقد تو یک شود برادر
نکرفت بر نهال قدرت	از نخل امید چون خرم
عمری بخت نشسته بودم	با شک به سیم روی چون در
چی بود سپنه راز عشقت	از هر چه کمان برم نهان تر
بهر از دل من رسید و آن راز	لنبرده برون فتاده کبر
که صبر رسیده رام کردد	در دم سر لنگه بار و بگر

بنشینم با غم تو سازم

به نهان ز تو با تو عشق سازم

هر صبح سرو و غم کنم ساز	با مرغ سخنم اسم آواز
تا چینه نموده باشی لیدل	چون غنچه درون پرده راز
خوان پیش خودم درون پرده	ایا پرده ز روی خود بر انداز
با آتش دل مرا سوزی هست	چون شمع مرا بسوزد بگداز
گفتی که بکنج جگر بکنید	بنشین حاجی با غم ساز
بگفتی بی ثواب تا کنم من	دیده بنظر ره رخت باز

والله

و انکه شب روز با خیالت در خلوت انس پیرده راز

بشیم با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق با غم

صاحب دلدن که پیشتر از مرگ ^{لند}	آب حیات از قدح مرگ ^{لند} خودده
اول کشیده رخت بر منزل افشا	انکه بدر ملک بقا راه ^{لند} برده
یا بند بوی فیض بهار از نیستان	انکه در خزان طبع ^{لند} خسته شده
جانها فدایان که براه طلب ^{لند} میروند	سپرده یکدو کام دل جان ^{لند} سپرده
بر حرفان چسان هند انکه ^{لند} در فتنه	چون حرف خود ز گفته هستی ^{لند} ستوده
موج بلا که کوه بود پیش رو ^{لند} چو کاه	چون کوه پیش صدمت ^{لند} او با ^{لند} شده
با خاکین عطیه محض ^{لند} اند از خدا	اهل دل این عطیه غنیمت ^{لند} شمرده

هر نعمت نوال که حد کمال^{لند} نیست

و نذر ز غانه قیمت^{لند} او چون زوال^{لند} است

روح تو مرغ سدره ^{لند} بشین است	مرغ از قفس ^{لند} هیهت بریدن ^{لند} کنده
ان نوع زبی که چون ^{لند} رفت ^{لند} بگذشت	تا روضه جهان ^{لند} نلکی روی باز ^{لند} نیست

و بخت تو شد دمان تماشا بی خوار خس	آراسته برای تو بستان سرخس
خو صیحت شد هد عاوق بر نفس	سردست بر نفس که نه از بهر دنگ
نیافته بر آنچه مراد است دست رس	منشین ز بای جلد درین دهد پر زب
کافکات محفل آمد انجمن بران چرخ	خافک مشو ز راه درین شک مرحله
اینک وفات مرشد کاک کواکب	کس را درین خواره امید خلوت نیست

مخدوم سعد ملت دین پیر راه فقر

کاف خفت بر فلک ز قول نص کلاه

پاک اینجا که آئده بود اینجا برفت	دردا که با کجا ز جهان از جهان برفت
او از طبلت و شیند روان برفت	جانش که شهباز معارف شکار بود
جانها رن رمان که امان زمان برفت	غنم شد محیط مکر عالم ز هر کران
کان مکر محیط کرم از میان برفت	دلها ببر غنیم که امان زمین مانند
در پستان ن خود و پستان برفت	از وی ن پستان چگونه دهد کس که خجسته
از بس که آیم از سره خون فشان برفت	چون مردمان دیده شد غم بخت
غم رفته کرد قوت نطق از میان برفت	کشم برم شرح غمش زند کجا بسر
تاس بر زبان غنم دیگر گنم بیان	هر موی بر تنم شود آتش صد زبان

بناؤ کند عرض رباض نسیم	غنچه بایش بخت ده دیان
میطلبد رحمت فضل رحیم	بهر تو نون دامن رحمن گرفت
دیده عیان دید عفت سلیم	ش که عشرت در او عرش نشین
ساکت ره برینج مستقیم	از برکات عو کاش رود
هر یک از ان را بریم دیو رحیم	بخشم بدی گشت همه نطفه اش
هر که شود بریم بقار را ندیم	رسم سکون از گشتش ببرد

جایی اگر ختم نه بر رحمت است

بهر چه شد خانه ان رحیم

نفسم خرد بکنه کاش نبوده راه	یا من بخرم دانه سواد
موری کند ماحت کردون تقم جا	در باقی ماحت قدش بود چنانکه
اینک نوشته اسهد الله	بر حدش جیفه لاریت است
تا بر کاف که آله افکند نگاه	چشم خرد چه چشمه چشمه ها کن
است از ریاض مکرش دست کب	طوبه که هست روضه بر از نجات
شکل الف که حرف نیست از آله	تا بر کشید عافتش در دو دیده سل
روشن کند ز شعل خورشید ماه	سپه ای تار در کن نقره کوب دهر

چهارمین از نغمه‌های پهل

بایغیر افاضت‌ها بی بود چنانکه

ان را که قامت از کشتش او شود

وان را که سرفراز کند از کلاه

بر باد و است عیش جوانان مسکیده

ز امید برده باری او پشت و کوه

جایی که نامه عیش را بنامده

موی سیاه را بهوس میکند

حاشیای خیالت آه ندانست

کاهن که نیکه بر عهد خد کند خلق

با او بفضل کار کن ای منضل کرم

زین آن که عهد او است نذر زور ^{عزیز}

دیوان بهمان سلطان بی سپاه

بر یکدیگر چوب پاره شطرنج نام شاه

صد صید افکنند ز یک کشتی نگاه

از فرق سر کن جهان در کشت کلاه

وز شوق او است نغمه پیران خافه

وز خوف پی بناری او روی ماه کاه

عنوان بغیر مظهر مکنون بحر کف

روی سفید را ز کنه میکند سیاه

هرگز نباشد حال کسی از پنجه سیاه

او را با دگر کرم است نه یک کاه

که عدل تو بفضل تو پیدا در دنیا

ز آنکه لطف تو است تو خود غدا ^{کنخواه}

ای برده ز آفتاب بوج حسن سبق

باید غلغله تاری ز طره است

قرص سه رخ حکم تو کشته شوق

و ایست از آنفس و البت از عشق

بر هر که تافت پرتو افروز مهر تو شد سخن روی در همه افاق سخن
 جستم ندانست سببه افق خست تو زیرا که بود جوهر پاکت ز نور سخن
 زمین که گفتم تو دباخچه کلاه با منطق تو ناطقه را که رسد سخن
 از دفتر جلال تو نوریه بگرفتم و در عطف کلاه تو انبیل کیور سخن
 در بزم هستم قدم سواره افق جام و در مطیع نوال تو افلاک نه طبع سخن
 کل را زانمانه از عرفی علارضت گرفت کردند زانکه بر عکس اکنون کل سخن

جامی کی دلفت تو اما الکلاف شوق

بر لوح صدق ز در قی کیفا انقی

قد بد استهد مولای اینوار حلی که مژده اندازان مهتم انوار حلی
 رویی انظر جانبست که بر صورت اصل از کاه ریت در حسن حال از با
 چشم از پر نور ویش بگذر است جای آن دلدار که کور شود عویش
 زنده عشق نمرده هست بنیر و هرگز لذت برای بود این زندگی لم یزلی
 در جهان نیست فتاحی که نذر دبد خاصه عشق بود و مغفبت بی بدل
 و عوی عشق تو لا مکن ای پیر غی بعضی در باب دل از یخزدی غی
 مشک بر جامه زدن سود ندارد ^{خندان} چون تو در جامه گرفتار بکنده

چون تور اچا پستی شهید گشت رسید
از شه کج که چهل زلباس علی
جای از غافلانه لدر ^{بر طشتی} حسن لوزا
کمر به بر سنده که ان گشت عیا کوی علی

کردم زودیده پای سوی شهید حسین
است این سفر بزم عیسی فی فوض علی
خدا مرقدرش مبرم کردند پای
حقا که بگذر دسرم از رزق رفیقین
کعبه بگرد و روضه او میکند طواف
رکب همچو این بر و خون این این
از قاف تا بقاف بر پست از گران
ان به که حلیه جوی کفر است شید و شین
ان را که بر غدار بود جعد مشکبار
از موی مستعار چه حاجت برب
جای که ای حضرت ادبش نماند
بارحت وصال مبدل غدا باین

میران زودیده سبیل که در مشرب کبریم

باشد قضای حاجت نعل ادایی

سلام علی آل طه و یسین
سلام علی آل خیر البیتین
سلام علی روضه علی نهنا
امام بنی هاشمی علی الملک والذین
امام کجاست ه مطلق که آمد
حرم درش قبله کاه سلاطین
شکاه عرفان کل شیخ احسان
در درج امکان مه سیر نمکین

علی بن موسی الرضا که خدا پس
 رضا شد لقب چون رضا بود این
 ز فضل شرف پی افرو اجمالی
 اگر نبود تیره چشم جهان
 به عطر رو بند حوران جنت
 بخار دیارش یکسوی مشکین
 اگر خواهی آری یکف دامن او
 برو دامن از هر چه فراوان جهان

چه جایی چشمت لذت تیغ مهرش

چه غم که خفاست زنده خجسته

بامن بد احوال بی کل عابد
 باد اهل راجان مقدس نور
 مینام از جدائی تو دهم چه
 دین طرفه تر که از تو نیم کینش جدا
 عشق است بس که در دو جهان
 گاه از لبش که از کوی کدا
 یکصوت بر دو گونه ای آید یکوش
 کاهی ندایم نهی نام که صیدا
 بر خیزد و قیام ز کرم جرحه بریز
 بر عاشقان غمزه زان جام غمزا
 زان جام خاص که خودم چون دهد
 در دیده شهود نماید که خدا

جایی ره هد کند بغیر عشق نیست

کفیم والسلام علینا و علی الهدی

ارحم شوق الی دیار لغت فها جلی
 که میرند از ان نواهی نوید و شکایت

بود ای چشم منم فدا ده ز نام فکر ز دل^{داده}
 چو ای روی تو قبله جان حرم کوی قبله^{دل}
 ز سر عشق تو بود سکت زبان در باغ^{نیکون}
 بکست همچو غنچه شیون فانی و جانی و دلا^{لی}
 اگر کجورم برادر بی جانی^{که} تیغ بکسی^{سر}
 بنار کشتی فدا کن جانم چه بود حال و دین^{حدایت}
 نه گفت یا در نه غم نه بر نه تن تو را^{شکست}
 فان سجدنا الیک سجدوا^{نعمی}
 ز بهر زبانه غم نهانی چنانکه دانه شد^{لکها}
 که دلم از غم طپست و دست مریض خود را^{درا}
 قسم بکانت که بر دارم سر را ز^{ان}
 مرصفت شوقا و منت بجزا^{بکست} الشکوا^{شکوی}

بر همتانت کینه جانی محمد چون ندید از آن رو

نیکم خفت نشسته محزون بکوی گشت گرفته ما و

اگر هر دم ز بن صد تیغ بر ما
 بزم با آه من زین بس خب بی
 جفا ما خواهمت فرسود کشتی
 بگوشت سپرد سوزن مشکین
 بود جانی بیضات خولده چشم
 سرب نیغز ز لهر را توان کرد
 بقتل جانی لبی جان رخسار کشتی
 بریدن از تو شولایم قطع
 بی پی دو دو نتوان گشت حسوا
 خدارا ماه من لایه مغرا
 بر دم کشته ام این نکت هر جا
 و کز زنده زده بیرون می اند با
 بر لب با کدو حاش و کلا
 کرم کردی جوارک الله خیرا

دوغ روی تو خورشید نه بس است مرا	جهنم اینده محب که بس است مرا
مرا چه حد که ز بروی تو محرابم	نشان لعل سمدت بره بس است مرا
چه غم که شمع الله میخیزد مرا دند	دل که بسته بخون نه بس است مرا
حجاب شد سوزن لب سبزه بس است مرا	بهین علامت بخت بس است مرا
بشن که نه که نوشه اگر کنه کارم	خط غدار تو عذر کنه بس است مرا
لکویت که و بیکه دل نمک میدار	کوی چشم خوشت یک نمک بس است مرا

کنم بیاده چه جای دلالت صوفی

بهین معامله در خانه بس است مرا

چه سود که به خون چشم اشکبار مرا	که نیست هیچ اثر که بهای ندارد مرا
بر بگذارد چه حاکم خادو مان ای کنت	بدین طرف برسان نازنین مولد مرا
نیم رخسارین بار جان برای خدا	خبر بر بد ز من یار غنک مرا
کوی که خاک شوم قابسم بیاد مید	بود که جانب کوبش بر عجب مرا
به پیش خواهم از عشق لیکه داری باد	بهمد عاقبت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدایت تو ذکر مرهم رفت	زیر سخت تر آمد دل فگار مرا
بیار باده که جای خار خود بس است	که خورشید لب لب نشکند خار مرا

خوشی هست ناز تو ای یار کفدار مرا
 نیاز بر در عشقم نیاز دور مرا
 مگو بطرف چمن جلوه در با چمن بین
 دلم آید تو با دیگران چه کار مرا
 ز کشت باغ چه خبر در گلچه کشت بد
 درون جان ز تو صد گونه خار مرا
 مگو هر چه کنم اختیار ده که نماند
 به پیش حکم تو برای چیست بار مرا
 کند زلف تو ام بند بپوشد بر پای
 و کمره عزم جلیست از زمین دبار مرا
 ز جام لعل لب جریحه گرم فرما
 که کشت ز کس مت تو در نظر مرا

بدر و غصه اندوه از آن خوشامی

که صاف عیش طرب نیست خوشگوار مرا

بس که بیایم کجایت سرم می آید مرا
 چون کنم جای دگر خوار نیاید مرا
 از سر کویت من بجز در دل هر جا دم
 که چرخ باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
 هر طرف صد خبر و در جلوه نازند
 دیگری را خوب و کاش نمی باشد مرا
 بخودی من رخسارت که چه از حد در
 هر که بیند روی تو معذور میدانم مرا
 که تو را باشد کجای بردای غم سوخته
 ز کشت من که بنم کاه کاهی روی تو
 ده چه کنم من که بنم کاه کاهی روی تو
 کشته جایی گشت از کجایی مایه بسی
 ز همه نظاره روی تو پدید مرا
 زین تاغ خوش بد از سر بر ملک مید

با تو یکدم گشت بد بدم نمی سازد مرا	در حرم و صد تو محرم نمی سازد مرا
با غم و جور بی لذت و دوری خوشم	خوار طشت دلی حرم نمی سازد مرا
دیگران را شاد و دوری جان بصل خود	عاشق غمخواره دم خرم نمی سازد مرا
نیت سوز عشق را جز صبر چیزی ناکو	از نومودم بارها اینهم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالمی دیگر زاجرت خویش	ز آنکه خاک لب این عالم نمی سازد مرا
بهر تنگین دل بیمار من مسکین طب	حسرت صد مرهم و یله مرهم نمی سازد مرا

هر نفس حاجی مدام بر من ضوون غایت

با باده خورده ام این دم نمی سازد مرا

چه گشت بود که ناکه بسر رسید مرا	که داد مرده و صد تو هر که دید مرا
رعبیده بود دل از صبر و هوش شک خدا	که آن رمیده بدیدارت از رسید مرا
فاده مرده تنی بودم از جلا نودو	پیکت نفس لب تو روح در دید مرا
گشتم بربیده بسی منت از نسیم صبا	که کلب دیده از خاک رهن کشید مرا
کل مراد بر آورد از ریاض ارباب	بدل ز بهر تو خاری که می خلد مرا
همه ولایت عشقم بود بر تبر نکلین	ز قطره قطره خون که جگر جکبید مرا
ز عشق توبه نه مقدور من بود حاجی	خدا چه بهر هاین کار آفرید مرا

تورا ای نارین هر سوز دله صید باد	بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک باد
همی ترسم شود آرزوه ان تن ورنه ^{میکنم}	تورا هر شب درون دیده من خواب باد
ز حکم عفت می کشد فرغت عشق تو را	همیشه عشق تو در کشور دل پادشاه باد
سبه رو خولند بهم وان موجب ^{شد} غم	سر موئی اگر گویم خطا رویم سیه باد
طیغ دیگران باشم که بنیم لذت ^{تافت}	همیشه خوی تو خونری هر یکس باد
کلنج گرفته می تازی سمن خلق ^{مکوبد}	خدا همواره باران سوز کج کلشه باد

دل حاجی که شد بخواند از مهر بی چون

نه در وی فکر مسجد نه ایوانی خانه بدول

بارب انصافی بده ان شج و دعوی دار	تا بخواری تنگ درندان دردی خواری
شرع را از دل لعل لصور کرده اند	زان کوفته پیشه خود بشوید انگار را
طبع بر کج محقق غنای آید	تا دهد زان کج بیرون کوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر دق طبع	طبع نکند بر ویش جز در ادبار را
منکران را در طریقت را از عرفی ^{نیت} بخت	بست جز جیبا موجب انگار را
سه وحدت منطق اطهر است جایی ^{بند} نیست	جو سیدانیت ید فهم این کشار را
بوی عشق از کشته عطار عالم را گرفت	خوابه مع کوم است زان مشک بود عطار را

نست بفرقه قدر ^{چرا}

چند بوسه دست با بکست دیار بار را
 یار اگر طعن فراموش کنایم ز دوریت
 خوارند می طو ما غشیم به لودیه چون مر
 دیده لم از لرزان رخ دور بخوابم
 بیکت نازک باشد آن خواطر ندانم
 چون مراد نامرادان آمدند و همواره
 فرخ انعت که بنیم دولت دبدار را
 زانکه با یادش فراموش کرده ام
 تا به اش تقوید جان طی کردم این طو
 تا دهد بیرون بشیخ دوری ان
 درج در کفتم که در دلدل بسیار را
 بر مراد لودمدار این کسبند دور را

بسته حاجی دعا و که بر ناید زو

خدمتی زین به دعا گویند خدمتکار

کیت که عشاق پیغمبر رسند بار
 شد دلم لرزه از رخسار غم جوهر
 زارست خون بر دیده جو با بست پیش دم
 خون زان کیریم بجز او که در خون خفته
 بار گفت افش بر آیم با تو خوش بایه
 بهر خود نام سگ اندر خواریم عاریت
 سربیا این جدائی دیده حاجی را
 دوزخ فراموشان دهد یادان فراموش
 مرهم وصل که ز دل چسبند ان از لر را
 حق گذاری چون کسبم این دیده خوبا
 دیده کو لدیق نباشد دولت دیدار
 شد چنان امال کا ندر خواب ایمن
 چون پسندم بر سحر و دوش این عار را
 کف خرمون علی چینیست این بار را

ده هفت شد که ندیدم مه دو نیمه خود را
 کجا روم بکه گویم غم افته خود را
 در از خواب خوش ای بخت بد که
 بروی بجهه من چشم گفت خود را
 خدای را مکن ای باغبان مضاعفه
 که بخت نظاره کنم باغ نوشکفته
 امید دل من از آن زلف دلم خون
 بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
 زهر چه غیر تو خایست دل بیام زده
 حویم مندل از کر و غیر رفت خود را
 مزیر شک من ای چشم خون گرفته
 کتم نشا رزمش این در غمته خود را

همین بس است با و نامه جا که نوی

بکون دل سولش این دردناک گفته خود را

منم رخاں شده بنده مبه بکانه خود را
 که ساخت جلوه که نار بنده خوانده خود را
 قدم بکوانه ام انرو تا نهاده بر دم
 هزار بوسه زخم خاک استخوانه خود را
 ندا و دست جز اینم که ریشتم زد و دیده
 بهانه از کهر شک و لاله دانه خود را
 کبوتر عرم او شد ز سرده طوبی
 نمکنند خس خاک استخوانه خود را
 کجاست مایه که کوه کنم ف نه خود را
 کی هست مایه که کوه کنم ف نه خود را
 چکار آمده کم کنم بهانه خود را
 چو بدش یار بکوشد شمع عشق تو جانی
 بهانه سازم سولش روم اگر بر سر

شد خفت قدم طوبی انسر و سب قدر
 ای بس که روح از رافت بنده داری
 من نقش خفت بستم روزی که قلم با خود
 من زنده تو هر دم خون و گران زری
 پسند ز خفت من از لب بران صد
 دردت ز زلزل آمد تا روز لبه یابد
 ما عظمه شانا مار غصه قدر
 در قید خلق کش از روح محمد در
 میزد در قم می لبی لوح زبر جدر
 هر لحظه از این غصه خواهم که شوم
 بک تیغ زن از غره خون زبر جدر
 چون شک گذارد کس لبی دو
 لبی در

در وصف خفت نو کمر دلباشی سخن طبعی

ذوقی و گریه آری اشعار محمد در

عشق باید کرد و عالم فردوس زدم در
 و عده غم میدهد بار نذر انداخته
 هر کی کرد و ز رویش حسن را این کرم
 لاله نمی سنج نمی زرد و روید از کلم
 در دین منف نباشد مردم پس در
 کین نوید عشق باشد جان غم بود در
 کرد کشتن یک رسد خورشید عالم
 بنفود افتادم چه خوردم ثبوت بهر کلم
 چون برم با خاک اشک سنج رفیق
 بخیر چنان خوابی کی لایقی بودی خور در
 از سر کوشی سوی دیگر بنزدی را
 در چنان بستن چنین خال کت
 که چه گشتم که در راه او بکجه الله که باد
 برو جایی را بکوشی سبک اشک اما چه قدر

بخاتم باز جلوه ده انسر و ناز را
 به مال خویش کن سر اهد نیا ز را
 بگذر یک نظر ره در آن رو که
 کیمند کیمین نظر بکیت باز را
 خوش آنکه تو نشین من پیش روی تو
 سزیم بهمانه بهر سجود ناز را
 حسن تو را ز عشق من روازه بند
 محمود و خست سهره عالم ایا ز را
 از شرح سوز در دمن لای جان کنی
 پیش که گویم این الم جان کد ز را
 جولان مده سمند بهر دین دل ز ما
 بگذر شمسوار من این ترک تاز را

جای گرفت حوظر انسر ز شرح هجر

کونه کن این فانه دور دراز را

رنجی بده خدایا آن شکل جوا
 یا طاقت صبور ی این سیر نا توان
 بکنم که هیچ علم برست لیکه عشق
 آورد زیر فرمان هم بید هم جوان
 کر زرد کب هب دشتک لاله
 بتر مرده کی مبادا آن تازه رخوان
 خون پیرو در چشمم آن بکت کو که نیم
 سردی نشسته بر لب این چشمه آن
 زاهد بکنج محراب آورد روی عفت
 عاشق گرفت قند لظاف لبروان
 محمد سینه اموز را بی سربان
 کز لب چشم ما سده بسته کاروان
 جایی عشق حیران کر گفت توبه کردم
 این نکته بشنوا ز من زمینها مشوان

کدشت از حد فروش کریمه بر نوهار	ز کدشت یارب در دواغ دلفزار
مبارای بر روز کشت آن چاک	چکه بخون در سوار در بار امیدوار
ازین عشق جگر خواره چه دارم به سودی	که بر داده بیاد نیست چون من فرار
ز جام نیم خور او کی بگرعه تاب سنی	چه عهد من شکسته تو به بر غیر گار
چنین گزیده عشرت بخواب بی شها	چه دانی محنت بخواب شب زنده
سند از بکسی چون من عثمان دوستی	بقی کو بسته فراق پند سر یار

سند از جلال ده بره کو کشته شجاعی

اگر ضایع شود موری چه نقصان شهر دار

رخنه کردی چنان بقصد دل من دیو	در داری می شکافد بهر کاند خوار
تخم خافت مهر او در دل منقلب زای	پیش ازین ضایع مکن در سنگ حار
خیز کوشت طه کاند زلف مشکین	لبکه دلهامند کمره راه کدشت
بسکرم بخنچ پسته کرده رودر کوی لو	بیکت بزم روزی سوی تو این دیر دار
عاقبت خولهم ز تو بپخته کشین چون کنم	زاشا پیش تو قدر افزون بود پیکار
عشق بیکر نمی تقاضا میکند روت	در نه شمع آتش خوار، بچو خود پیر وانه را
جامی از خود رفت از آن دست که کوه	مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برکشای موی زین خورشید سوسا
کاسه می خور که خوابد کاسه عسک خود
حن غنایان بعد افغان جلاش
چند نابد هر در پر خراج کتبی
رنج حاصل نرسد رض عاقل ای
صبر عشق کی بهمان نماند
دست لور دست جامی کنی آید

جام می لبان و بشک نشسته ناموس
بودش کاسه زرا این سخن کادوس
زیب و فراری بر خود بود طاقوس
بر فرد از نو چراغی این کج فاقوس
میت دست بر مریض عشق جانلیوس
بر سر باز سوا می ندیم این کوس
پای در راه طلب نه دولت پاقوس

زان ای بریم سرشت لعل نکت خوش
می چنین بگوئی هر کس پیش بکل تو
بیکد زدم که زرد بونه بس کزله کرم
سیم را در رنگ باشد تو چون کرده
ساختی قدم چه خفت انظره از دیکشم
مرد و رفت و بر آند هر ایدل باد کن
عشق رسوائی است جامی با تو باه دل

تا خون و بکران شوق سر حدت خوش
شفت در آب تجارت رنگ خوش
میغروزم کعبه تا رنگ تنگ خوش
در بر همین دل سخت چه رنگ خوش
بهر تازی بنوا پسند خفت خوش
ان حرف روزه خفت دیر صد خوش
یا بکلی بکطرف نه نام تنگ خوش

کرد با بی حجت یکتا زموی خویش را
 یکا دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
 آمدی بار و نه از کلماته ترو ششم
 تازه کردی بر دل من از زوی خویش را
 تا نکرده کل اشکم این همه دل گزینان
 میر باقی فرس سنگ زند از کوی خو
 باغبان در چشم من عکس رخ تو بودید
 لاله سبزه نشاند اطراف جوی خو
 خواهرم ز لایش رهند ریاض شادول
 بکدوکا سه در خواهرم شست شوی خو
 ای که کوئی بتوانی خوی از آن بت نکرده
 زو که من بهی شاسم از تو خوی خو
 میدهم کثمت بهای خاک بیت آبروی
 کث جایی رو نهد در آبروی خویش را

بام بر لبه باده ماه تمام خویش را
 مطلع افشای کن کوشه بام خویش را
 با همه برسد بخت بخت بنده بزم
 خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
 بخت زلف غم دلم خام هنوز کار من
 پیش تو عرض میکنم کینه خادم خویش را
 شد بخلد جی دلت حرف جوینم همه
 بهر خدا اتقادی بهر غلام خویش را
 بر تو سلام میکنم کعبه فرود یافتم
 باشد حرف جواب خود قدر سلام خویش را
 بر دستانها بنیش زود بشور عدم
 هر که بدست عشق تو داد ز قام خویش را
 در ورقی که کرده ام نام لکانت را
 زیر ترک نشسته ام از زهد نام خویش را

بر من خسته دل فرزند طعنه بدیدار
صد کسی دگر خوان آهوی دلم خویش را

جایی تشنه لب که شربت زبونی لعل تو

باده عوثر بردن جرعه جام خویش را

من که جا کردم بدل اله فریدش را
کوش کردن که تو نام قول بخت اندیش را

ناجی سودای بدخون چنین می دارم
ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلیوشی ندارد و یارب سلطان
یا نمیکوید کسی حال من در خویش را

کیش بر تیر جفا دار و بکین بدلا
از کدام است دسنگین دل گرفت خویش را

درد تو پیش از حد غمهای دل از دردش
با که گویم یارب این غمهای پیش از خویش را

دل فکار است کار او میگلن یارب
ز آنکه خبر داغ تو نبود سودمند این خویش را

سینه جایی که شد ریش از دونه اش

ز آنکه آه نوز ناکش یکدل از خویش را

زلف تو بر مژه برین کرد مشکب
شخ خشخ افکن بر کل ترکس سیراب را

از دست سجد و با بالان دله بویه بین
پشت سوی قبله کرده روی خود حرم را

کشته را از لب خود اندر بند دل بکام
دل بخت آید از این مفعی اولو الالباب را

بادشها خاک است زیر سر خولم حرام
کردن نام دولت بیدار خود این خواب را

بنت از قف جهان غمخوار است هرگز طول
 به کج ملالت خرد از خون بختی قصای
 در نیا بدلم راجتی در چ باب
 بروی از پلکان در یک بی قیاب

بنت دلکش تر سودی جی از خوش
 وقت خوش بکن بدین دلکش سودی جی

ساقی کیدل حل نشود مسئله ما
 جی ده که ز در یک ز مسئله ما
 در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
 صد بادیه کعبه کعبه چه باشد ما
 در راه در ایند همه از راه در اینک
 که بانک در اینی رسد از قضا
 بشینه باده از سبب زلف نو کوبدم
 در خرقة زلف نور مسئله ما
 ز دزدان مسئله بر اوج فلک التمش
 شد نود و نه نم فلک مسئله ما
 مارا کله از خوی نو این است که هر چه
 کردیم کله کوشش نکردی کله ما

جی مطلب دولت و شش که بر دشت

کقبیل چنین شملت از حوصله ما

کاش ویران شود از سبیل فنا خوار
 تا کش کج بقا حفت بوییرانه ما
 جمع فیروزه که بیتی ز شفی کلکوش
 دردی آلوده سحابست ز خوارانه ما
 و دیوان جی ای ز لهد بهانه شکن
 و دیوانه آفت زهد کون بهانه ما

طرفه جای که بکوف زبان نک دم
 قاف تا قاف جهان بر شد از ارق سجا
 بنهوه رهند برندان چه در نسیم که نیست
 نزع کج غم می بسجده دل نه صد ما
 دانه جیتی ای شمع چهل کاف ده است
 پاپ بر سوخته در پای تو بر دانه
 جایی این نادان بی زک آموخته

که معطر شد از اناس تو کجاست نه

سخته بده که دور فلک شد لجام
 حوز شید را فروغ ده از عکس جام
 کلکون می دلبر میبد ان کونک است
 خوش سپهر و نوسن ایام رام
 ان ترک را بکند و قیامت کن چنان
 کز کردش زمانه کشد استقام
 اور داب رفته کیوان حسن را
 سر بلند قامت طوبی خرام
 طوس در طوطی جان جلوه میکند
 دهر زین هدی که آمد بدام
 کاهی می شبانه دکه با ده صبور
 بنکر وظیفه سحر و ورد شام
 جایی بوصف ان لب برین شکر شکن

خاش بسا و طوطی شیرین کلام ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از دنیا
 ده که بار ما نذر از هیچ فکر کار ما
 بر جی دور دیوار غم شهاب بر آردن
 که نه انده برزند بکشت سر از دیوار ما

چند خود را پیش یافت نهی ای بار
خود و پیش از او ای نیست در بار
بیکند پاک از شک سرخ روی ما
از عهد دیدن بار و رنگ بر رخ ما
که چه شد سر حلقه اهد معرفت راج
سر غبار و برون از حلقه زنا را
کوشه کن کو طره دستار خود را بده
در دیالای حرفان کوشه دست را

کنم از بوی تو شد باد صبا عطر گشت

جای از اناس خوش اکنون تو عطر را

ای مهر تو از صبح از این نفس
کوتاه ز دامن دوست هموس
ما قافله کعبه عشقم که رفیق است
سزا سرافانی صد ای چرس
ان بیل منیم که دور از کل رویت
ای کشتن نیلوفری آمد نفس ما
از دو دودل ما حذر ای سحره قوت
افش زده در غم خاک حشر
خواهیم بجز عجزی از خویش خلائی
از بهر معانی نیست خرابین نفس ما
در پای چشم لوده لب از جی چه میهم
رانند ملائک بهر خود مکس ما

جای بدرت جان بکف دست نهاده است

ببخ که این گفته بود دست رس ما

بگفت الله که در آمد ز در خلوت ما
که شد از عکس خوش نوز غفلت ما

افتابست و خشنده که از طلعت او
 رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
 میر شیم که چمن از آفتاب مژگن
 که بر آمد کل گنجت ز گل گشت ما
 جان زین رفت جبراییم تا قدش
 که پس از مرگ خرامد بر تربت ما
 سگ او خوراند رقب از سر خوار
 این لقب در دو جهان بس عزیز ما
 جان فدایم کجاست قدش بلکه خود
 که نبغشاد قبول کمرش خدمت ما

غایت محنت ما وصل وی آمد جایی

همی در در که کاری بکند است ما

جدایی میکند بنیب و ما را
 خدا بستاند از وی داد ما را
 مقام ماه و عیست ای بهر
 بلند آهنگ کن فزاید ما را
 با خرق عشق آن بدخونیا موخت
 خدا بسکی دهد آستان ما را
 ز خوابان منع ما چندی برادر
 چه دانی خوبی ما در زاد ما را
 نسیم جانب بستان گذر کن
 بگو آن نازنین شش ما را
 که خراب بوس تو سبب شدی
 نباشد حوصله ناشد ما را
 بشریف قدم خود ز ما پی
 شرف کن خراب آباد ما را
 مریخی نیست جایی طالب رشد
 بی ده خرقه ارشد ما را

ای بتوز کل فرایغ مارا	کل بتوبینه داغ مارا
دریاغ کل از تو سپرد بوی	بوی تو بر دستان مارا
دارد شب بهر شعله و آه	در عشق تو بر چهره مارا
کجی و ز غم بی خیالت	چار خفته در دماغ مارا
دل رفتن ز زهر که برسم	سوی تو دهد سرایغ مارا
مانیم صیغره عندلیبان	حوش نیت بغیرایغ مارا

مغولی عشق داد جامی

از شغل جهان فرایغ مارا

بکشت دری از تیغ جفا سینه مارا	وز سینه برون بر غم دینیا
چون ناوک دلدور تو رحمت نرسند	هر مرهم رحمت که رسد نرسند
مانیم دل صاف چه اینده چه دای	محمودم ز عکس حجت اینده مارا
نوش این ماعور کد اینم چه نیست	بالطس ز رفت تو پشمنه مارا
مارا اگر از سینه پهلوندی جا	این بس که بدل جای دگر کینه مارا
کر جلوه کنان بگذری آدینه بسجد	بخواند کجی بسجد آدینه مارا
جامی چر کجی کج هنر عرض چه نشون	قدری نهاده حاصل کج پشمنه مارا

بر ما بگذشت آخر سینه زانوار
 ساحت فرش میکده سبی ده زانوار
 خورده ام پیش از نماز صبح می خور
 ای امام امروز با مطرب گذار زانوار
 چنگ استادی است در عشق کو
 تا رفته بر سر درس آرد این زانوار
 صوف در یوزه کش از بزم می کش
 کر و دغم نیست یک زنبیل کم زانوار
 و عبادت نفس می خواند بر فضا هم است
 نیست زادی چون توکل حاجی بزرگوار
 زدم نه نرم که کرد و دل شفته
 که چه سازد و مثل نرم این فواید

جای خشت از سخم کبر و کل از لای می

کر عمارت خواهی این دیر ضرب زانوار

جراز دل از من من از وطن جدا
 سهل است اگر بنامم از آن سینه جدا
 سازد چرخ ز برق چست خوشی
 که بکرم آن فضا ز منش برهن جدا
 در بستون زانامه من که جدا افتد
 ناله ز درد کوه جدا که هکن جدا
 هر صدم زرق تو پیش کل و سمن
 مرغ چمن جدا کند اف ن من جدا
 زانم یکش میگوی کزین استان مرد
 مردن بر توبه که ز تو زین جدا
 زان سالها که پیش من آمد جدا ز تو
 اکنون ف نه است بهر سخن جدا
 و این که حبت حاجی از آن استان دور
 اشفته بلیغ ز خرم چمن جدا

طرف باغ لب جوئی لب جامت اینجا	ساقیا خیز که بر بنجر است اینجا
شیخ در صومعه کرمت شد از دود	من بخور نه که این حال مد است
لب نهادی لب جام ندانم من	که لب لعل تو با باده کد است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل است	هر کجا مرغ دلی بسته دامن است اینجا
میگشی شیخ که سازی دل فاراب و	شیخ بگذر که بکفزه تمام است اینجا
پیش از باب خرد شیخ مکن مثل شیخی	نکته خاص مگو قبس عام است اینجا

جایی از بوی تو شد دست نه جی دیدم جام

بزم عشقت چه جای جی جا است این جا

هر کجا جلوه کند آن بت چلاک اینجا	خود هم از شوق کنم جانم جانم اینجا
نبردیم ز سر کوی اگر میرم ز لر	بگذر از حد را که شوم خاک اینجا
منز انش بمن ابله دران کوی باد	دود خیزد ز سر این حسن خاک اینجا
شدم داوره سهری ز کفر فاری	که ز خون زهر غریبان نبود بک اینجا
پای جانم که گذارد بهند کاشی اول	که ز مشرکان رخسار کنم بک اینجا
دور از ان مه گذرانم ز فلک ناکه	تا چه رسد بگذراند دل غناک
جایی از خون خود آوده مکن کهرش	که نه بسته نه چنان صید بشر اک اینجا

ای در لبر و کمره زلفکند چه حال ^{نور}	کونی از عجب احباب ^{نور}
موجب تن تو تنها نه خط خال بود	عشق و نیز از اسباب ^{نور}
تشنگان را بدی آب نفعی ^{نور}	ای که منزل بلب آب زلف ^{نور}
بر دل از غنچه مرارنج ملکیت ^{نور}	تا بهر غنچه سر غنچ دلالت ^{نور}
پیش تو شمع چه خیال و بوی خوش ^{نور}	هر که زین نکته است آخر چه ^{نور}
نیست ره سوی توام خبر ^{نور}	شکن باغ برم را که دلبست ^{نور}

جایی زنده به حال مکن از لبت عشق
که بروی رفتن ازین ورطه ^{نور}

که چه هر روزی ز صدره کم نمی ^{نور}	خون های کرم اگر بکدم نمی ^{نور}
هر بنا فکرم ز سنگ است ^{نور}	در بنای دوستی محکم نمی ^{نور}
عشق شد در دل معجم ای ^{نور}	کام زین خلوت سرا محرم نمی ^{نور}
بهر قد عشقان بیدیت ^{نور}	چون بخت ما رسید از هم نمی ^{نور}
طینت پاک تو کونی زار ^{نور}	حسرت ز بخت این عالم نمی ^{نور}
از خم محراب لبر ویت ^{نور}	ای که هرگز نیست طاعت ^{نور}
از تو هر سو برین جایی ^{نور}	وز غمم رو بکمره سو ^{نور}

با دیران نظری نیست تو را	به بر غریبان کذری نیست تو را
چون نیاری دگر مپشن نظر	که نظر با دیگر بی نیست تو را
قول دشمن مشند در حق من	که ز من دوست تری نیست تو را
سرم از خاک درت دور مکن	که ز من در دوسری نیست تو را
خون دل بر مرده لب بکبر لشر	چند کوی چکری نیست تو را
در دولت ناله عار چه لشر	از وفا چون لشری نیست تو را

جای از عشق بنان عار عار

غیر از این خود هنری نیست تو را

آنکه از حلقه زر کوفی کران است او را	چشم از ناله خویش بکران او را
کو کلمه بر لبش از ناز که در مستحسن	مستجابی ز زین کران او را
دیده در بهشت مرا زان کبر پاک است عجب	صدف سینه صاف منظران او را
دی گدشت از من بد روز دگر باز نکشت	نظر لطف بهم دکران او را
شد مرا حال دگر از غم افشود و ط	ده که خاست عمر کز ان او را
خاک شد دیده غمیده همچون نهند	چشم جان جانب لبی کران او را
بند بخیران در دل جای گرفت	ز آنکه دل در گف برین پسران او را

معلم کوده تعلیم پیداوان بروردا - که جز خوی نکو لایق نباشد روی نکوردا
 مرا چشم نکو نه بود زان بدخوچه ^{نیم} - که خواهد در حق من کوشی کردن نکوردا
 رقیبا چون بره می بنم افشاده ^{کمی} - یکی زین سو خراهان بگذران ^{دولور} ان ^{دولور}
 اگر پای سیکای بوسم ای ^{طعنه} - که من روزی بجوی آشنای ^{اورا} دیده ام
 بجای هر سر مو بر تن من با و ^{نشته} - اگر خواهم ز درد دوست خای ^{مورا} بگریز
 نغشادی میان خاک خون ^{اگر بودی} - بر لاش روی افشادن ^{رورا} سزک ^{پره}

چنین آشفته رسوا بجوی او مرو جایی

مبادا اگر تو عار آید بکسان ان سگورا

من که خدمت کرده ام ^{از ده} - یک شرم بخته وضع زاهدان خام
 ناشدم فارغ باستغفای عشق ^{مرا} - بر مراد خویش بایم کردش ^{دام} آنام
 رند و صوفی عارف عای ^{من} - کم شدم در ^{من} هدای ^{من} بر تنانم
 شیخ سهرت بجوی رعنا ^{که چون} - در ^{که چون} خاص ظاهرند ^{که چون} فریب نام
 میکشد دایمی به صید ^{عکس} - شاد بازی کو که ^{عکس} از هم ^{عکس} بر در ^{عکس} دایم
 محسب ^{عکس} در ^{عکس} نمی ^{عکس} از حد ^{عکس} بی ^{عکس} در ^{عکس} بکند
 هر کسی از قلم فطرت ^{عکس} - زهد و زان جامه ^{عکس} سا ^{عکس} لوس ^{عکس} جایی ^{عکس}

کوشه برقع فنا در زلف رخ انما را	گشت شد نور کجی عارف کما را
مائل طوبی بناید سیر و قدت	منصب عالی چه لایق است کونا را
در دُعا خرد دولت و صلت بخیر و دلم	یا دکن روزی دوعا کویان دو ^ل خواه را
شد لکان قائم را رشتنهای شست نه	ناک نیم بهر صید و صید است آه را
بار هجران تو کو هست این تن لک ^{گاه} خیمه	طاقت کو بهی چنان تا کی بود کما ^{گاه} را
راه در بند است در کوی تو چون راه ^{دورم}	کر نه لطف بر من بیدل گشت بد راه را

کوسه خایه زند جانی در افکیم من
 که شد نقش قبول طبع سیر و ان^{گاه}

مطالع شب ساز کن با ناله من چنگ را	ایشی دیگر فوز این سوز ناک انگ را
بس که نابدم ز درد و دوری ان شکدل	دل بدر داند ز آه ناله من شک را
دورم از یار بنام سوی او رفیق چه ^ز شکست	ساخت دریا کرد من فرسنگ ^{سنگ} خیمه
وه که رازم فاش خواهد شد چنان ^ز بزم	بهره زرد سر شکست از غول ناک را
هست آسب تن از کار جان بند ^{لکان}	لند که گهسته تر بندان فانی را
بهر تربت چنگ دارد جان بدلی ^{لطفی} را	بیر دیگر سوی جان لند ز بن ^{خاک} را
جا بی طغرای دولت خواهی از ^{شعنی} رها	خطر سوان بکش منشور نام سنگ را

من نه تنها خواهم این جوان شهر را
 کیست در شهر آنکه خواند نیت روی را
 ویر میخند لبه ای باد در کفان گذر
 مشده بر این یوسف بیه یعقوب را
 دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد
 بردخت آن به که بپند مرد عاقل چو
 کو مکن در دل من کاتب اندر نامه
 طاقت این بار نبود حاصل مکتوب را
 چون صف دلها گیتی زین مکن جفا
 شرط نبود رفتن از به شکر مکتوب
 خوب ناید چشم تر را به نوشته عین
 که چه باشد خوار غلبه دم مرطوب

دی کف پیش با صد ذوق بسودم مشده

گفت جامی کردند لهسته زن جادو

می خزان خط مشکین عارضی چون
 میکشی بر صفحه امید حرف بهم را
 روی تو در حسن نفویم اگر دیدی حکیم
 بجه نهادی را ضابط سر رقم نفویم را
 کور خوبه مسلم شد تو را در گوش کن
 حلقه خدمت سراغ از آن افتم را
 عاشقان را خاک پای خود کنی هر خطب
 با فردستان رخد بیرون بنظم را
 که خود از فتنه زدانش جهان را بافت
 انشای مرز و کلر در آمد لبراهیم را
 حکمت انور دل پاکت سر دوش غیب
 تیغ بر لبه که جامی نقد جان نسیم
 کو علم بر شکون نهاده تقسیم
 هر چه فرمانت یگان استاده تسلیم

هر دم افزونی چه کل رخ را آفتاب را	غله در زمین زین مستی خفتی خاک را
عقل را روش نمود ما بیت حسنت اگر	برده جهرت ببندد دیده ادراک را
جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن تو را	صد هزاران افزین جان افزین پاک را
چانه تن چاک شد تازی ز پیراهن کشتی	کز خندان رسته توان پیوند کرد این خاک را
داس هر که بر افکن ای مخر که نشین	ورنه خواهد سوخت آیم خمیه افکند را
کمر تن جد تو ام پیش لکان خود فلک	کر نیم لایق که الله بن فراق را

خاک شد بر بکند ارت جانی هر که ریافت

ان شرف گزین به سر تو باشد خاک را

اشا حسن طالع شد چه افکندی شب	حس طالع یمن که دیدم از رخ چون اشا
در خیال خط مشکین تعجب افاض بهم	دیدی چشم تو با ما بزند نقش بر آب
خاک اندر رخسارها غنودن دوست	عمر بگذشت ندیدم هرگز ان شب
میکنند هر دم دل بهوشم ان شب	ست رفت از دست آرد همی شب
دلغ دل را آه های انشین باشند زن	دود روزن می دهد آه های از سر کتاب
سن که در بخوابد با دردی کن خیم	خواند ام خواهد شد آفر در سری چون
کوفه جانی بگره چون زر خالص دوا	خبر با کیم قبول طبع شاه کامیاب

ای روی تو از هر جا غائب	شد تیره شبم ز بجز در باب
من تاب بنارم از تو توبه	من تاب من کجیب ما طاب
عزبت که بر در تو ام من	یکبار سپرس من علی الباب
خواب لعل از تو غایبم رو	من غاب کجا خیال قد غاب
چون چشم تو خوابناک منی	صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد کینال ان دو لبر و	سر بر دزدون بکنج محراب

در وصف رخت نظم جامی

از لب که ترهت جی چکد آب

هر کی ز دخمه چون ماه سپهران افتاب	بیدلان از رشته جان ساختند از آب
بسکه در هر مندی آمد چشم میل است	چشمها در دیده مردم ناید چون صبا
تا آنم که در آهش هر طرف ناید غل	پیش پیش چل او بشم ز لبر دیده آب
او دهند جودان سمن من در انقم کرچه	دست او کبر و غنائی بای او بوسه
پیش ازین کو افتاب انار فی نازک کند	ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد افتاب
ز افتاب اینج چنان پوشد کسی که نازک	تاب می نارد که بروی سایه اندازد
جامی از غم مرد چون ناخوشش کربار	اه که سخت وی لبین ناخوشد عین شتاب

ای تو را قد خوب ابرو خوب لب چهره خوب	برزبان لعل نام تو محبوب الخلوب
بالبشیرین نوز دلاف شیرینی بنات	مهریان از شهر خود کمر دند بر تو کوب
بانو هر کسی هوا بی دولت همخوانه کی است	خولنه را اول زگره دخی خود کو برد
باد مات در میان دلزد دلم ستر نهان	لبس بری سرقچه غیر علقم اغیوب
کفت با جنون کسی کی در کفاه عشق عرق	بنت المویله چهل العفو غفر الدنوب
کفت با جنون که هوا بی غیر لبی می کنم	توبه آقا من هو ی علی فانی لا انا

جامی است دوستان در قیاس عشق است و جماع

رغم زاهد را تو هم دخی زنی باید بکوب

بد ابرق بطی و الدمع کب	زهی عشق سنویا و شوق غایب
خوشان برق رخشن که از کوی ^{بل} غایب	در خنده چه بر بهمان نجسم غایب
لکھری که رو بند حوران جنت	عبار دیارش بشکای و دولت
دلم سوخت از شوق او که چه دانم	جنال جش هست با جان ^{کمی دور رخ} غایب
الاحادی لبش بالله شبر	بوقع انیفا فی و طلی استاسب
ازان نزل خوش و زان بر رخش	کرویت یکدم دل خسته غایب
رنج حبسه له ارجی تو ایست	رسان پیش حرف رنم بنات

سلام من الله مولی العوالم	سلام من الله مولی الموالید
علی رؤفیه حلّ فیها حبیب	رضیع الحارج سنی المراتب
بلقی که هجرت در بزم صلیح	رموز النواذر لکات الغرائب
فضی که در حجت در درج علی	فنون مقاصد صنوف مآرب

باقال در عشق رست حاجی

ز نیل مراد دل نیل مطلب

بکوش مه رسد آواز باریم شب	مهی تو نیز بکوش تو برسد بار
ز بحر روی تو روزم شب است و شب	بدیدیت بغیر از سر شک من کوکب
رحمت بخارده ملک این حال خوبی	کی رسد بتو ماه فلک بخارده
سرم چه لایق فراق استن است لب	که در رهت شود از زرده مکتب
کی است تاب در شتی جلیون لطیف	بیان خویش که آهسته بر زبان بوی
به بقی حشمت من ای طیب است مبار	که ان تنی که تو دیدی کوخفت زان

بر نیز بر سر حاجی خال دردی درد

که نیت در خور اوجام صاف عشق طلب

بیه من که رسد که من دلده شهر
ز غم بهر سار غم فلک غم بار

نشان

توان بوسه زدن لب کنم اما هوسان	که بوسه لبی که رسد گاه بان
سرمی که چشمت بد که بفراک بنیدی	چه شود که بگذری که نهم بر لب
جو مرا فداست ملت همه شد در سرگاه	چه زخم لاف زملت چه کنم و دعوی
سخن غلام تو کاش بر سلطان که نولند	که دران محنت تا چه تو کنی معیت
نه اگر دشت معلم اوس کشتن خصلتی	بتولین ناز که شمه ز چه آموخت
نشود مهر تو ز دل کفایتی بیای	رو سوز تو ز جان بد عافایت
بمهران تو بارب چه جگر نوزی شد	که طبع تو بنایت بر دجان کس ازین

بشراب از فردوشم سر و دستار چه می

نکنم در صف رندان پس ازین کجوی

چند ای میم هر روز تا شب	باشد غزالم قبوس ملکب
شد فرشت دپا از بنه همرا	در سله معانی مع و یلقب
تعلیم ادب اورا چه حاجت	او خود ز آغا ز آمد مؤدب
هر جا غلام بهر دو عایش	خبر دزد جانها فریاد بارب
در دو عیش منع از شرابم	ای خواجه دور هست از لطف شرب
دی ز کت عشقش مذهب کرشم	بحون دیدم ان رخ کشم ز مذهب

جامی ازین است که چون جگر می
دارد در طراز خون آن لب

تا نمودی لب چه عجب عجب	دل من در چه هست جان بر لب
شب من روز کن زلفت خویش	ای شده روز من زلفت تو شب
پیش تو افتاب نابید هست	روز روشن بهمان شود کوکب
رنجیده خویش ز یارب من	من دلخسته چون کنم یارب
پیش لعل قدیر لب تو بر لب جام	لب زخم بین کلاه حسن ادب
فال نیکو گرفت هر که بدید	همچو گفت رخ تو در ملکب

کلاف جامی کشید خوان سخن

ز دهر پریش صدای من بر عجب

روحی فدایت ای منم ای طبعی لب	آتش ترک شو عجم فیه عجب
کسی نیست در جهان که خوش عجب نماید	ای در کمال حسن عجب تیز عجب
هر کوبناف جرعه جامی زد صل تو	زین بر نگاه تشنه جگر رفت خفت لب
نارفت تو شب هست رخت افکاشت	والله و الحق هست مراد در زرب
کامی زان شبش که عشق حسته را	صد خا رخا در جگر افتاد زان طرب
رفتن بسط طریق ادب نیست در	ما عیشیم مت بناید زما ادب
دل با دهنش غم و سر خاک نمودت	کاین موجب غم بودان مایه طرب

مطلوب جامی ز طبعی که زان شب
مطلوب لب و بدن که دهر جان در لب

دلا بطرف چمن جام خوشکوار طلب	حریف سرو قد و یار کلفزار طلب
طبعی گشت بارهت لعل و باد و محی	چهر برک عیش و بازی تخت طلب
ز موج حادثه که لعل آسمان بکشت	بکشتی می کلون ره کنار طلب
سخنی ز صفوت صوفی و ز نهذ زاهد	صفای شرب زندان دزد حواری طلب
فلک برشته آینه از زند کمره یی	کث دان کرده از زلف مشکبار طلب
بهر دباری که روزی گذشت محمل دست	دل رعبده مار در انداز طلب

ز جام می جو تو را وقت خوش شود جایی

مزید حشمت شاه جم لفظ در طلب

چون نصیب مانده وصل حبیب	ما و در دین نصیبی یا نصیب
در و دوری ز انداز من بر نیس	گفت غریب نذر اندر غریب
که چه از نزد یک خوبت اندر رخ	دور به هم باشد از چشم قریب
کی توان سودای عاشق را علاج	ز کف این ماحول کن ای طلب
شعله را که در دین بودی زدی	کردن و حفظ بشمیر خطیب
روی خود بنایت کشتی ز دور	کاش بودی این سعادت غریب
نامه جایی ز شوق دور نیست	زان که تو برکت کلی او عند لب

دورندم عاجزم تنها و پیر غریب	حال خود شروع کنم وقت لطیف ^{الطیب}
هر شفا در حق غیب است آن درویش	حق بک و کرامت کن شای غریب
جوشش در بای فصلت بکند بد را	که چه از بد بد ترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علا	ز بهشت چون روم چون هم طیب ^{صلیب} ام
با تو دست آویز من نهاده غریب ^{سست}	با عزیزان نیست لطف رسم از غریب
عمر شیرین پیش خویش از دولت ^{نود} تو	لابتانی بعده بکند و عیشی ^{طیب} طیب

بنده حاجی را محکمان ایند رکاش

حکیم هذا الدعاء غنائه یا مستجیب

بیزند مت برویم که میان تو بی	همگی نیست چه من مشکلی از دست
کزند دست به بغض من محروم زند	شعله چون شمع ز تاب همه اکت ^{طیب} بی
هر که را عشق نواد لب غم برهم زد	نیست ممکن که مؤدب شود از بند آید
روز آدینه بجهت خورده بر لید خواند	حفظه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چنین کرد ز دلگهی از پیر منت	بر شود دامن حبیب من غنیم ^{طیب} طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق یافت	نیست از معنی پیران را منشی ^{نصیب} بی
حاجی انده بغیر بیان نهند کوشی ^{مکن} مکن	پیش ازین در سخن را بکنیز لایع ^{غیب} غیب

هر چه کاف بخت سزاند رنجیب	کرم جبر صحت ز بیم حجب جان چه عیب
چون گشت باقی ان لب بیکون چه جای	که طبع ن زهد نصیب دهد سبب
بهر آن سرم هوای جوانی زده کند	ای که حکم عشق چه جای شب تاب
بر هر دم عشق زور ندیم که ساز کرد	لباب جلوه شاد غلوت سرای غیب
دشت من از عشق بن میدهدش	قد ضیعت سعاد علی این الغریب
سیراب کن ز بحر فیض جان نشن را	زین پیش خفت لب نشین بر لب

جای درون خرقه خود یافت دوست

ز لاله و کشید پای بدلان سر کعب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات	واقف نه از کلاه بی ذلت پیش درخت
شد چشم عقد خیره چه در بیدارزل	حسن که جلوه کرد در آینه خفت
هر خشتی از گشت شود کعبه دگر	که بر تو جام توافت بدو است
هر جا که تافت بر تو انوار عزت	غیری نیافت غری و قدری بنافت
در کج کربای تو انکس که شد فنا	چون خضر بر در راه لب چشمه حیات
هر کس کعبه طلبت رو نهد گشت	از کل کائنات کند قطع الثبات
جای غیش جای لب نشن را بطفت	زان باده که ز کدورت جهش دهد بافت

ای اثناب روی تو عکس فرقه دشت	نظا هر زلف خال خطت کز دست
زیر ثاب جعد مسل رخ تو کمر د	شرح بطون ذرات ظهور تعینات
زان تیغ غمزه می برم از جان دل	در ویش بچه چاره ز قطع غفلت
کردم ناز در خشم محراب لبروت	قوت بنور و بهک عینای لعلوت
زان خار که در دل من گشتی از جفا	خواهد کل دفات و میدان پس از دفا
جستم بغمزه لب بشکر خنده می کند	تغیر آیه خلق الموت و الموات

در دایم طرهای تو جایی لبر شد

شکل که افکند پس ازین دایم تر مات

ای صفات تو نهان در تنق چو دشت	جلوه کرد ذرات تو از پرده آسمانی صفت
ما که فدا رهبت از تو نمان چون نایم	ای سر لاییده لاجدل تو برون ز بهشت
از ندای تو در افشا و صدای کسرم	حزبت صد غمزه لبیک ز اهل عرقت
شرب زهد کی چاشنی عشق کی	ان کی بی طبع لجاج آمد و بن عذب فزات
ماند ابریم ش می که تو لایم شنید	ورنه هر دم رسد ز رکش و صلت
بوفای تو در آنخت چنان آب کلم	که دمد بعد دفات از کل من بوی دفا
مرد جایی لبر تربت او بوی سبد	هنده روضه من چو لب العیش دشت

صلای باده رز بهر صرخاب است	پاس بی که فی الی غیر آفات
من مینوی ذوق جی بهر سینی	چه کار آید مرا کشف کرامات
جی نشست و در من شب روز	ینا میرد ز بهی اوراد اوقات
سلوک راه عشق از خود در گام است	نه طی منزل قطع مقامات
جهان مرآت حسن هدایت	فتا هدیه هر کس در کمال ذرات
معادت خواهی از عادت گذر کن	که ترک عادت اصل سعادت

من بهوده لاف عشق جاجی

فان لها شوقین لهم العلهات

ای درت کعبه ارباب بخت	فصلتی دهکت فی کل صلوآت
بر سر کوی تو نا کرده طواف	ها جهان را چه دود و دگر فاف
رفت او از ده قند تو بصر	بشیر خود رزده بر سنگ بخت
غم عشق تو آفر نشود	انزل الله علیهم برکات
که عبارت کنیم از بیم دمانت	آید از چشمه بیم آب حیات
سیکته هر طرف انگشت زلف	بس کوی بی با جدایان حیات
جاجی از درد تو جان داد	فروغ کنیم عشق فطانت

رفع الله قدرهم درجات	بر دست جاکنند اهل بیت
ما فقیهیم سنی زکات	که تو خواهی زکات خوبی دا
لایبید الوقوف بالعرفات	هر که دارد وقوف این سرکوه
ارشد فقه فقه کتبات	تا تو شوی زجی لب جو شکر
خضر حجام حوله طلات	خط بن تو زبیر باید زلف
خاصیت این که دوز کیست	مردم از این تو بطن من

توبه کردی شد لب خور جامی

ایستاد است باطنات

وز کشتن وصال تو ما ملک بیت	صد خاتم از فراق تو در پای شکست
از شوق دانه تو درین دانه نشست	بر دوزگاه من دلم شخ سدره بود
کشیخ یار است و کر زندی بر است	هر کس که است جریه کش جام عادت
خواجه هم نهاد این می نقد بر است	ز اوراق فضل و قدرش دلم گرفت
پیامه خود پرست که بکلام ز خود است	دار است می پرست بکرمه می ز خود
یار رب ز موج فتنه بادش ساس است	ما زستان بیکله کشتیم سر بند
خواجه بدینست حادثه این کاسه است	جامی بیای خم چه بسو سرنه که حرف

خدا یا را و با هر جا که هست	که آن پوف عهد با ربی شکست
که از گوی مهر و وفا رحمت لبست	نه زین شهر با رسد لبست رفت
که شد خواندن ازین سبیل لبست	بیفتن سر شک ای مژه و میدم
که چونند ثوان چه بشینه شکست	مزن بر دم رخسارم مرهم سینه
ده تیغ در دست نرکان مست	مکن عجزه نفیسم چشمان شورش
خضر بر لب آب حیوان نشست	ز نوشین لب سبز خط و سید

سایه لعل بکوش ای بار

که جایی از آن جام شد جی پست

گفت نابی کویت در روی چند بخت	گفتش ای بخت دل عهد تو نیست بخت
گفت در عاشق کینه ما نیز چاکیم بخت	گفتش در عاشقی ما رند و پی با کیم بخت
گفت زین تخم و ز این جگر سبز بخت	گفتش در خاک محنت دانه می بخت
گفت عاشق نیست آن کرد و کام بخت	گفتش عمری است بچونم عشق کام دل
گفت که خون دل غنچه ز رشک ناک بخت	گفتش کل را این دین سرخ و دینی ز بخت
گفت این سر رشته که ز این دلی در بخت	گفتش سر رشته خواهم بکف بخت
گفت چون بر شیشه آید شکست که ماند	گفتش از شکست جفاست و خط جایی شکست

پیش از آن روزی که مرد و زن جدا شدند

عشق در آّب کلم تخم تنهایی نوکشت

پای نامه حبله طغی کوئی اسناد ازل

طیبت پاکت نہ آبل کل ز جان دل

رومی بنامه بطابق لبر ویت لزند
به روی

طاعت زندگی و مشق بدست برساند

می باور نایدت هر چند چشم حق

بر در دہ پور کویت شرح شوق مانتو

کدنگشم کشته تو کاش باری بعد مرگ

بہر کور کشتگان فاک من سارند

خیر و خوشم رنیز فرش لعل کنیز و بی پای

چون با طعمم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی نبندد دل لیکن بنفد

ہر کی وہداریت انجاست جاجی راکشت

که بود در خاک پیش رویم از خاک خشت

به که باشد روزی برجای آن

کیونکہ ریاضت روزی برون آید

چون بهشت ای حور و نس خانم در عجب

رشته عمرت ایوان وصال را

و ده که چرخ نیز کرد این رشته را کوناه

بیت پرستان راز دل سر برزند نور عین

در شمع رویت افروزند قدید گشت

بافت چشم از دم خلعت تا در نو تخم مهر است

کتابت
خوانده و بران شده زماران کمرجه محرم

بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق

چون نوشتم نامه را ناچار در برابر تو

نامہ شرف از جہان بکامی لب غزل

محمود اینک بخون دیده در بیان کوفت

عشق که بود کعبه در باب سلامت	ربک حرش نیت بجز سلامت
شهری که در آن نه جای تو خانه نیکرم	دربا دیه کس را نشود عزم آفت
ذوقی رسد از نامه نور و فریسم	کر نامه طاعت نرسد ز فریسم
از آتش دل سرفراز برده علم بین	بر خاک شهیدان غمت این است
باجهت دهد پرمغان با ده برندان	با مستعدان ممکن از اظهار کرامت
گرفت نازی کوزی سوی مؤذن	قد قامت او پست شود زین قد

هر نقش که جایی نه بود ای قدس

شست انهم چشم ترش از آتش ندا

بچه الله که بازم دیده روشن شد بدست	کرتم قوت جان از خنده لعل شکر بار
غبار آلوده می آید و جرم این از زرد لعل	کر از جبهه حور شید شوبه کرد رخسار
طلعه دلبری که کشنده ناز جلالان ده	که باشد همت پاکان ز چشم بد که
کند جبهه در خشم کز این انظار نهم	همه کردن کن ملک را از نظر گرفت
چه حاجت با سببان کرد و در و بام تو کرد	چه روز روشن است از خنده آهیم شایست
اگر چه افقیم نیست ره در روزگار این	که روزی سایه ولد از پادشاهم بر تو
چه مرغ از خزان دیده بخش بود ز سحر جی	ولی در کوشی آورد بارش لطف کن

چشم بخت دم پس زده اهران با برنج	ماه عید وصل نو کردم بروی جهوش
خط نمودی بر تویی نایافته زان پنج	سوختم از دود تو کشته گرم ز آتش
یکت نهال از ره دریا جان منشان	کو خدایک با بس کم ای ترک شوخ از برکت
بکد و ته بوسه کردم کم چاره درد مرل	ناگشت ان لب بخی خواهم از وچ ششت
دلف دهنمندی ای صاحب علامه	خلاف دانش آرد وضع دستار
در تنای تو پیوند از همه کجاست	بعد ازین دست اسید ما وجود

هر چه کوئی جایی ز دل کونه از دوس طبع

تا شود خوش وقت لعل دل زانها سوخت

در کج غم نشستم خورسند با جنات	خوبش وقت لکته بند هر غمی جلالت
این بس که سوزیم جان هر دم بدایع	من کبستم که بشم شایسته وصالت
بنیم غرق راندی و زرقتم راندی	جان با دوست مرزوت تن باد پایالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جانم	هرگز نخورد آیه از چشمه زلالیت
بودن کجی گفت با صد ملال حسرت	به ز لکمه با تو باشم و من بود ملالت
بقی بگردم و مردم خشنی زن که کردم	هم جان خود فدایت هم خون خود خلالت
جایی خوش کم شود که مشکو چشیده نو	سوق غزل سرائی از شوق ان غزلت

بسی از ان

پیش از آن دم که دهم جان من بیدار شد	قدیمی نه که شوم خاکت پذیر قدمت
چو کنی که من تشنه جگر می میرم	چشم بر شعله آبی نسیم بکرم
خوش بر آن خوش که در ملکیت من	بادی این نو و خوبان همه جل جلاله
چون شوم پیش تو محروم من محروم که نیست	با دراز نهره اهرام حرم حرم
هر چه خواهی بکن ای دوست که من نیام	لذت چاشنی لطف کرم در ستم
نامه رحمت جاوید من این پس که مرا	دوسته عذبه رسد از خانه بکن

رضی می کشی از حال دل خود جانی

جای آن دارد اگر خون بکشد از رفت

گذر فدا و ببرد وقت گشتان غمت	هزار جان کرای فدا می هر وقت
فکند سرو وقت بر من از کرم سایه	با داز سر من دور سایه کرم
پشت نگاه نورسم ز ننگ هستی خویش	خوش آنکه سویی و بی افتد لکاهه
بنا بد از تو سم و رسم کنی بمثل	ز رحمت و کرامت خوشتر دیدم ستم
مگر بگفت تو بسته اندک کلان	شکست شوکت آن جان رحمت جنت
حرم سده نه است ایشان منم	هنوز شکست بر دبر کبوتر حرم
بنامه درج من شمع شوق خود جانی	با دهنده زند آتش از بنی قلم

تا کی بدیر آیدون زود رفتنت	خون زینم از دود دیده که خونم بکشت
جای نوبت سینه نارین تنگ من	تشریف ده که جای کلم چشم روشت
هلام ز تو بهر سر موئی هزار درد	در داکه نیست یکسر مو جسم بر منست
آهسته آهسته که می شد التماس بجان من	هر ضربه که می جهد از نف نوبت
کوبان جانم جوان بخت بی کل تو را	نا کرده فرس راه زود می موسست
میاید ز رشته جان جامه فاسق	کمر تا نبود پیراهن از زده شدت

و از من گشت بی بجا می اگر بگذری شود

چون کل ز خون دیده اوسخ دانت

بوی جان با قسم ز پیر هنت	کوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نارین غمت بستم	من که مردم ز بوی پیر هنت
برکت کل که چه نازکت لطیف	در لطافت نیرسد به غمت
میوای بهشت اگر چه خوش است	از همت بگریخته ام ز غمت
ای خوش اندم که کوشش می کردم	نکته زان لب شکر شکست
هرگز از کوشش من نخواهد رفت	دوقی از زولذت سفت
و اداجی بسنج کاجی جهان	هیچ کاجی ندید از زود هنت

پیرانه سر کشیدم سر در ره گمانت	موی سفید کردم جارب است
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان	مشکین کمان کبیده چون می کشم
کم زن کره میدان را بر قصد من که رسم	تاب کره یار و از ناز کی میانت
لعل تو جان منم دارم ریده جانی	بنشین دمی که با داجانم فدای جانت
سودم چنین بر لبت کفشی مجوز یا نم	یارب خداییش سودی بران جانت
من گفتم که جنم بر کی ز کلبین تو	کاشم خدایینه خوار کی زبونت
بجو سه وعده کردی و لبت طاعت	خود لطف کن و کر نه بت نم از طاعت
خوی باکت کن خدایا از رخ که کشش	لوح صوری از دل رخ ز خوی چاکش

چشمم از زربانت باشد مراد جایی

یا از زربان انگس کو کوید از زربانت

تو خور جینی اما ز چشمم فداست	ز لب که جوانت بعد عذر جوانت رخصت
سحر باغ گذشتی کن دغچه دهان	که بوسه بر باید زلف خدانت
بهر دست طوق نوب نام رخصت نشاند	که هست با زوی من بازه کر پانت
شد آفتابه لبت از زلال آهانت	که بر لب آمده است از چه زنگدانت
ز شاخ وصل تو چون بر خورم که ان کره	ز تیرهای بدخار بست بستانت

کس باشت بخانم عبوده دامن باز
که دست خنده است دامن باز

حدیث عشق بزم در دجایی از همه است

اگر نه دفتر اعلان ماهیت دیوانت

ای وضع و انجی چشمت واللیل نقاب عنبرینت

طاهره قسبی زبانت یاسین علی بر استیانت

جنت اثری ز فیض مهرت دوزخ شری زلف کینت

اسرار وجود را کلاهی دیده نظر خدای پلنت

پیش تو سپهر چون زینت عالم همه روی بر طینت

تو صاحب گفت کنرا ایمان رسل قرصه چشمت

چون بر تو خدای آفرین کرد

جایی چه سزای آفرینت

صد رخ گل تازه اندم بهو است باز آنکه کی زان بهشت است یکتا

مرغی ز کلمه گزین مرگ باری جان سپهر در بدر بام سرایت

به ملکوت بر این تو خفته ز دم پاک ای غنچه خندان بک بند قبا

عالم به کفش تو رخ بهر استی چون دست رسم نیست که بوی کشت

هر چند هر روی قهاری خورم از تو
هر جا که روی روی خاتم زلفیت
هر کس بدو دعا دفع بلا می کند از خود
یا رب چه بلائی تو که خواهی بدو عطا

زان که کل از خار دمد در دلاهی

کلهای وفا میدمد از خار جفایت

مرا جویند بگرد و بعد که رویت
ز عید که کنم اینک کعبه گویت
تو عید خستی قربانت آنکه مردم را
کش بفرزه خو زین چشم جادویت
اگر بیت درین عهد رسم نه دیدن
نیز و در غیرم خفاک از رویت
گذشتم از هوس کعبه طواف حرم
همین بس است مرا چو که بگذرم رویت
ز تاب سحر تو بسو خستم بجد الله
که سایه بر سرم افکند سر و رویت
بصیقل مملکت دهری کن دی ویت
دو دعا حشمته دلان باد حذر بارویت

برون خوام ترنس از گزند که نه روی

هزار بند و چو جایی بود دعا گویت

قربان شدن بفتح جفا می تو عید است
جان میدهم هر چنان عهد عمر است
ان را که دید شکل خوشت باید او عید
پر وای عید ذوق تماشا بی از کجاست
صد جان فدای قد تو که جو با حسن
هزار کز بی نهال بدین نازکی گنوه است

در دیده خاکپایی تو کز آنکه نریخت
شبستان بهر فردی که نشین
تا بر فروختن چو آن شمع و لغوز
جای می دادم غنچه صفت شکلیش

بر مایه گریز کنه از جانب صباست
لعلش بکنده گفت که باز این چه باج است
در هر که بگریه همین دایع مبتلاست
کز غم حواله بردلم این دایعها چراست

لاله قدح باد و گل شاد و رعناست
بخرام سویی باغ که شادی طربا
تا کل تنق غنچه رخ رهان ده است
بینه که از سوزن زلفا رکرفته

کلبانک زمان مرغ چمن مطرب است
بی یعی من و تو همه اسباب مهتاب
نرگس همه زین چشم شده بهر تاب
خاری که شکسته زوی اندر جگر است

ببر صورت نرگس یک چشم که کوثر
یار بخت همین بدن جام زهر است این
بهر قیسی ز آتش گلشن شکوفه
سر کرده فروخته کبودی است غنچه
این لبرهاست که در با بر جودش
بند غنیمت که بر پرده عشرت

پیر این حور شید عیان عقد نرگس است
کز هر رویش انگشت چه بیم آمده است
از چوب برون کرده چه موس بدو
کز بنده بنر بر قدش بنر مصلحت است
بر کوهر ز رگشته همه دهن حجر است
شاه از پنج بخش زده بر طارم سناست

چنانکه در اندیشه این غنچه
از آنکه در این غنچه

عاشق تو شهید تیغ بلد است	سرکوبی تو روضه شهید است
جان باکان نثار مقدم تو است	در رهت جان پاک خاک بهداست
هست از بنیت کوئی کوی محال	ان دکان هست بلکه بنیت نداشت
بجاست که سر غنیمت آمد	نیت دانا کسی خدا دانا است
به تو عشق فی را وجودی نیست	دوره به افتاب ناپیدا است
عاشق تو بکس نگیرد انس	در میان هزار کس نهان است

نظم حاجی ز شوق سرودت

و چی نازل ز عالم بالا است

نور اصباح است ترک و فضا حشر است	مدحی که میان عجم چنان عجب است
مجمعه است وجود تو بر لطیفه حسن	کذا ر اصول صفات جان فخر است
مهرت پدر است خورشید جده نفا ^{الله}	تو را بیان بنان این چه رخت ^{زیست}
کار رسد تو کس چون تو را به سر روی	هزار خوبه مورد لطف مکتب است
توان زلال چنانی که داد جان در شوق	بوادی طلبت صد هزار نشه است
نمایم با سکن تو در مقام ترک ادب	اگر چه ترک ادب پیش دوستان ^{است}
ز لعل شوق تو صد خم و جام را جامی	زباده ساخت آبی آهوند در طلب است

دین چه چشم خوش خال عجب است	دین چه رخ ز چه خط چه لب است
قطره خال تو بالایی لب است	ز زرب قطره بود رسم چرا
بنده را غایت حسن طلب است	طلب حسن عنایت ز رخ است
که ز نوین لب است آن را رطب است	شکل بالایی نوین لب است
روز ما این که سیه تر ز لب است	پتو تها نه لب است سیه
مذهب عشق سر اسرار است	ناید از زبانه ادب آن شیوه عشق

کک دین در نه کون شد حاجی

عمر شد که نمیش لب است

ریش از خون دل آشفته لب است	وادی عشق که جز نشسته در ادب است
رفته در سایه هر خار لبش در خور لب است	خواب مرکب در انوادی پیدار دل است
قوت ز راغان همه از مغز الوال لب است	سر نه با سر خود گیر که لب دای را
جذب جان ز تن خسته دلان لب است	خار ما نموده بر خار مغیبتان کوفه
تخم جمعیت دل تفرقه لب است	جمع خواهی دولت اسباب جهان تفرقه لب
کو مینی که دلم طالب فتح لب است	صوت ابواب فرخ است صدای دشت
دور به هر که نه در دور لب است	لب فرو بند ز یکانه که در دور لب

منع جایی مکن از جایشی شربت عشق که یکس داور فرورفته درین جلد است

ساقی

ساقی بیار باده اکنون که فرصت است مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشم بروی من هدو که شمع خورشید است ای پند کو بر و که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم رحمت نشان برین که عاشقی نصیحه او دل را غنیمت است

پیکان آید که آید ز دست دوست بر عاشقان سوخته باران غنیمت است

زاندم که سر نکلند بر این آستان مرا بر کردیم زینج تو صد بار غنیمت است

هر سغله به یکجای قناعت که برود این نقد در خزینه ارباب غنیمت است

زبانای دهر وقت کسی خوش کی بود خوش وقت از آنکه غنیمت کی غنیمت است

جایی که بتوان وصل دوست یافت

موقوف وقت باش که این کار دوست

خط کرد بدان مشکین بنانست که رسته بر لب آب حیات است

بهر کس داردان چشم الفتا بکمال ما چرا به الفتا است

براه کعبه وصلت دو چشم یکی چون دجله آن دیگر فرات است

نه کلام لب ای نامسلمان که یکت رکن از مسلمانان است

بخت من بر آنه دلار در زلف
رفت کردی نه امکان بخت

بخت آمدن لعل کز خط
سپه کرده به مهر برات است

ز سعدی نیست تاجی خرابین فوق

که یکسر شعری طبات است

ابروی خوشت که ماه عید است
انگشت نازی لعل دید است

از روی تو عید عاشقان را
صبحی ببار کی دمیده است

هر شب کی است عید روزه
مارا همه روز از تو عید است

شد عید من از رخت خسته
زین عید خسته تر که دید است

کشتی رخت بجان رسانم
عیدی ز تو لم همین رسیده است

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلگشت بریده است

به وعده وصل مرده عید

بر جایی خسته دل و عید است

منشور دوستی که ز غم میر است
طغرائش از خطبت که بر دور است

بامن ز غم نفس من دم که خطام
حزرا مانم از خط این خرج خفاست

بودم کوب لب خوش که رسیدم
برای که شمع قدحش رنگ کوز است

کشتی

کشت ای پسر دروغ بود نقد زندگی
 در دست ان حریف که مرکش برآورد
 بر خیز و باده خور که نور او الهام عیش
 بیرون ز مهندنه بدر چار ما در است
 ساق چاکه عشو کینی ز ره بنهد
 ان را که نشسته حی لعل تو در سر است
 دروه زلال خضر که رفت آنکه کنگی
 رهند مرالاس چه سده سکندر است
 در ظل آن کدبر که غنای همنش
 بر باز زر جناح خلک سایه است

جای مشو فریخته کاین جوغ کوز نیست

چون حلقه ز زینش اقبال برآورد

بار رفت از دیده لیکن روز و شب ^{کشت}
 که بصورت غایت امانی حاضر است
 عشق آند طاهر باطن نه پند غرور است
 پیش اهل باطن این منی که کفتم خط است
 در حضور دوست هر جانب نظر کردن ^{خط است}
 بکرمان حاضر نشین بدل که جانان است
 حواطم خوش نیست هرگز طریز بار عشق
 پیش عاشق همه خبر عشق است با خط
 خواطر درویش تاد است ذوق صبر ^{شکر}
 از جفا های تو جفا بروز بدهش کرد است
 ان دکان را سر غیب الغیب دان ^{کز شرح آن}
 هم آشت رت مانده عاخر هم عاشر ^{قاصد است}

ان بری رو را با فسون سخن بخر کرد

زان سبب کوبندش عینیت جای ^{است}

بگذر از توبه نفوی که همه بند کرد است - در به مطرب بی باس که کار این کار است
 صفت زده در دکن بیس در بگذر اند - زاهد صومعه را وقت بیس دوزار است
 رشته سیم که از کوهر اخلاقی نهی است - مهره این کرچه هزار است کم از زنا است
 محبت پاک که اند بار خدایع بر دین - مردم گذر از چه کوئی که خدا گذر است
 جگر تجرید منه پاکه درین راه دوزار - سوزن در قدم همت عیب خوار است
 هر چه بر فرق تو بار است که کر مردهی - بنه از سه که نه مردی بسر دستار است

دلی باده حاجی نه به زرقی ریاست

هر چه دارد دهم بهر کرد و خطری است

مرا کار از غم عشق نوزار است - دلم رفت جان نزد یک کار است
 اگر از سینه پر پی در دماست - و کرد ز دیده کوین اشکبار است
 تو گیتی از قرار خویش لبیک - مرا ان بقراری بر قرار است
 شو کرد از رخ زرد من ای شکست - که ان چاک سوارم باد کار است
 درون صد خار خار از حنفت بهر - که لبر دای کل گشت بهار است
 بعد عشق و امن را خطی بس - که عذر را از خوبه بر عذر است
 بدو در دغم خوش باس حاجی - که صاف عشق مارا ناکوار است

بیا که روز تو خورشید عالم را نور است	بشم بروی تو چون روز روز نور است
شد از جلال تو فرور روز من و آن روز	که خواهم از شب روز از خدای ^{امروز}
بشم ز غله شع جری مستغنی است	چنان که مشغول من شب افروز است
بیهیغره اگر جاکت بپوشم حکم	چه غم چه ناله و کمان تو جگر دوز ^{نیت}
چنانکه عشق تو راه پر دانشمند	چه جای طعن جولان دانش اندوز است
ربی چنین خوشی آنگاه غوی بدست	معلم تو اگر فسطحم بد آموز است

تو مرد عاقبتی جایی از زبان کس

که عشق سبزه زندان عاقبت بود است

قدم بطرف چمن نه که بیزه فخر است	شکوفه در قدم دوستان شکر است
مده بیا که ز نایب عسیر به باد	کنون که باده فرج بخش با و کل بهر است
سرو و قفس تو صوت غنچه لب است	بیانک چنک مخور چو که گفت است
بگفت پیاله لعل است لاله را یعنی	پیاله کبر که از چمن نه وقت بهر است
کدای عشق چه کرد بعد مصطفی	چه جای سینه جسد گفت بهر است
هوای مطرب کلهره کن که کیوی	بدست زهره چندان غیب دلاور است
خوشتر لب غرور از صفای شرب است	که بیل خیر حوادث کدورت است

باز در بر غمت لغوه نون نوی است	عقد چرخ آن خرد دانه جان مدهوش است
برند خسته دلازان را ز تو بجز خفا	که چه جام لب لعل تو سر از نوش است
اشک کرم زلف خون دل افروزم	لبکه از آتش شوق تو دلم در جوش است
کوت خواجه صفت بی چه کند	هر که را عاقله بندیش بر دوش است
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر	چون مران هد مقصود نه در اعوش است
بیکدشتی و بکود ز فرشته میگردی	عمر ما شد که مرالذات ان در کوش است

قصه عشق تو جایی زک ن می بود

بهره کو با هست اگر چند زبان خواست

مقیم کوی تو را نیست حرم نکست	ز کعبه ناسه کویت هزار فرنگ است
دلم ضیف ز هر سو طعنی چه کند	که بارش نه هر سو که بیروم سنگ است
ملک بکعبه ما ذکر رشته نسج	که کوش قحطان بر بر شمشیر است
بعضه عین سخن باغ نکش بد	ولی که غنچه ولس ز هر کفر خنی است
رضع خبثت ک نم غم تو فایز خفت	نه بکسم سر صلیح نه طافت خبث است
بعد از اینده حسن تو بی غا بد روی	در رخ کاینه مانعش در رنگ است
سپین دوری رخ ز اشک جایی را	که در طریق محبت همیشه یزنگ است

در صورت نوسر جای که چو هست
 در خط خاک عارض زلفت نیست
 ذکر حدیث زلف نوکوته نمی شود
 این مشکوی باقیامت متصل است
 حسن نوزد تعرف شط ط فارغ است
 مرآت افشای تو معراج صیقل است
 کل بصر خاک درت پدید آید
 کش چشم دل ز کد بصرت کجاست
 بهر نو پای بر سر عالم نهاده ام
 وز شاه راه عشق تو زین کام اول است
 لب بولیم بنه که سخن گفتار کنم
 کاف نه تقاول مهران مطهر است

جای سواد عشق تو آمد ز نو عشق

مستغنی از لطف تندیب جد است

پیاکه خاک است تخم زین المیت
 هوای خط نو خیم عیبه علی است
 اگر چه رفته خاک من آرد از نو
 رسول قاصد جان رفته ناله است
 زگاه ان لب می کون بی پرستان
 قبول خبر هست اگر نه در محال است
 می شبانه طار سحر بی لرزد
 بغیر نه که شد از خود تویی نمیدانم
 درین زمانه زینتی که خالی از خط است
 حریف باده کن ز ندیم نکته گذار
 صراحی می ناب سفینه غزل است
 بوصف ان کل عارض مدام جوی
 چه غنچه دفتر رنگین نموده در بغل است

شاد بستان که شمش ز کس ویش کل است
 سایه بر برکت کل او کرده شمع سبیل است
 بحر خیزده دان هر غنچه را که گل دران
 آتش افروخته از بهر دایع سبیل است
 کوه محرابس که حوز دند آبی جانم
 لاله بر روی ن افشاده زان کل کل است
 بسکه از سبزه زینها بر نه هر شبه را
 جوک کرده بختی دان که ز تر لکش جان است
 طره ششاد کس بسته که دست صبا
 آمده بر سر رخوبان چمن چون کل است
 ناکند سبیل بزم کل مکر قول خویش
 از صراحی ان نه قلند دان که کرار است

بر سماع شعر حاجی بسکه در رقصند کل

در چمن افشاده از غوغای سبیل کل است

صدم غم چمن کن که هوا معتدل است
 وز نم نمیشی راه نه کرده کل است
 خننه خاک ز بس کل که دبدبه است
 لوح صورتگری خامه زمان چکل است
 ابر کوسا به بیند ز که کرد لب جوی
 سایه نارون بید هم متصل است
 بسته در شمع کل خرم و خندان دل
 هر که چون غنچه درین فصل زار باب است
 بر لب گشت جراسنج بر آمد لاله
 کمر نه در دور کل از ساغر خایه کل است
 محنت گز نه ند بر غم می سنگ نسیم
 هر خفایه که کند در غن زندان کل است
 بدستان دگش می پیش باران سبیل
 حاجی از زنده خود امروز عجب متعل است

عرض از چاشنی عشق توام در دوست	ورنه زبیر خلقت اسباب نعمت
همت بر مانده حسرتی نیست ناز	قوت عاشق ز زبان همه رنج و المیت
بیزیمش دوجی با تودجی بایا رب	حاصل عمر کرانایه مهل یکدو دم است
و عده لطف کرم را مکن اید و خلقت	کز کریان نسرود آنچه خلقت کرم است
قدمی که بجز زخم عشق تو نم شد چیه	بار عشق است کز قوت است افلاک گما
خوش بود مدت عشق تو چه بسیار بزم	سلطنت کرم که بقطره بود معصوم است

پاکبازان همه در سبکه محرم کشند

غیر حاجی که بقوی دوری منم است

لطافتی که رحمت را از جدم بجم است	هزار عاشق اگر بادت بنورم است
بزلت عمر بیهیجات اهل دپله	بیا که عمر عزیز جیات مفتنم است
دل نشان یافت زان دهان ملک وجود	نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز جبین تو ملوای عظیم من مشتاق	مرست غم که جدایم ز تو نور اچه
هزار مرهم رحمت اگر بود صاب	نصبت حق مسکین جرمم است
لبت بلف عبارت ز غایلی دل برد	نه در عرب چه تو شیرین زبان نه در
حرم خاکدست را معیتم شد حاجی	نزن به نیر جفا پس که آهوی محرم است

هلال عید حسنت کار عالم است هلال عید خاهاں دور جام است
 بیاض که از لب توبه ما ز بی چون روزه فردا حرام است
 برافروزش دیگر بادیه که دیکت ماه روزه نیم جام است
 روزه رخنه شد ایام عیشم حوث رندی که عیش او نام است
 زمیں پہوشی سبتی نہ اند کہ ماه روزه در عالم کدام است
 گرم کن بکدو جام دیگر مده کہ زمیں تابستی بکدو کام است

بھی خولنے جو خاک افتادہ جامی

بیوی جرعه جام کر لام است

نمونہ سیم بر پر قبا کہ این بدن آ گرفتہ برکت سمن ایبر کہ بر این آ
 بر این زیر پامن اندام ناکش کہ مکر در آب کشته عیان عکس لاله و سمنیت
 اگر کنند بکل نازنین تنش را یاد رود بتاب تعالی الله این چه لطیف است
 کلمہ شکستہ کہ بستہ بر کدشت زمین کدشت عمری ان شکل پیش چشم
 چه در نظاره ان روی می توان مردن مرا ہزار شکایت ز جان خویش است
 چہ کوشش سخن تلخ چند کشت بنار کہ شرم و لرزہ آفر از زبان است نہت
 اگر کوئی تو جامی فغان کند ای سرو بگر خورده کہ او عند لبیب این است

اتش اندر من ماز دخت دین رشت
خال مشکین تو بر من دل زان زان خرمست

ان رخ نازک چو آب از دیده روانه
مقش خالت چون سیاهی مانده چشم

تو مرا چو شمع تا بر بام روزن آندی
چشم من که بر کن رانم که بر روزان

کر چه می پوشد زما لطف منت را
کی توان پوشیدن ان لطفی که در سرا

شب نهان رخ بابت سوده ام نیک
قطره ای خون ز شک من تو را بردار

دل اسیر دلم جان مرغ حرم بام تو است
دانه حرمان غم بهجران سر هر منت

بی رحمت کاشتم کوی پر یکنم دین شک

کوت جایی کاریکو کردن از بر کرد

مکو که قطع بیا بان عشق پان است
که کوههای بلند ریک ان بیانت

حدیث خبر مرقع بفرقه کوی
که سایه بان زره مانده کان محلا

فرز و شیب ره از ره روان کرم
که پیش مرغ هوا کوه دشت یک است

زنا چون کشیدی بکعبه دین وصل
چه چاکها که از این حسرت بدانت

بند دیده کرت نیست قوت نمون
که برق منزل بس قوی دخت ن است

چند دیده کرت نیست قوت نمون
که برق منزل بس قوی دخت ن است

براه عشق تو جایی زنا بس نکند
زبان او چه درای از برای انفاق است

تو مرا چو شمع تا بر بام روزن آندی

دلم بهر خربان زان برسان است که بجز فقر و محبط بلد خربان است
 گشت کوهر زان کجرت به بظام است که قطب زنده دلمان خدائشان است
 بکش لباس رعونت که شیخ خوفاست ستاده خرقه بکف بهره لباسان است
 بگو سبب مهین عارف که در صفت است که عشق در پله زار زنا سبب است
 بگو شی جان بشو مکنشای نه هرات که مطلق طریقی از پناش است
 بگو کاس خویش گشتی پاکه سیاحی جام نهاده باده بدست شگسته کاسان است

کدائی در شان پرست کرده جایی

بجز تو کسیت کدای که پادشاهان

کسب انوش که همان نهی دست است که زنده تا بقدم شعبده دست است
 مجلس از شک خشن داغ نه کلر است خوانه از سرو قدش طنه زن است
 تالیش چاشنی در قدح باده فند رفته بر چرخ برین عریبه دست است
 عیش ادبده کام دل از جی است که زهر کوشه هدای بد دست است
 مجلس طفل و شازدر لبش هر چه که سیه کرده ز بخت بهرم دست است
 خضر و سحریمه از مبطبی خیز و کوی ان خط سبز و لب لعل که گریه است
 جایی از خاک خربان چه کینی قصد چون نور اکبره مقصود برکت است

الکین

صد خانه برزند آتش در خانه این است	انگشت سواره که بلای دل دین است
سرویت خرامنده چه بر روی ز طینت	ماهیت درخنده چه بر پشت سگند
آتش جان است اگر بزم نشین است	اسوب جهان است اگر ب سوار است
کافروخته رخساره عرق کرده چنان است	در آتش آیم ز دل دینده چو دیدم
اینک سرویشگر اگر بر سر این است	بر تافت زدن رو کره افکنده با برود
صد شکر خدا کو همه دان همه این است	کرفه خود عرقه را بشنود

گفتم که سخن را نه جانی را نیست

از بسته سخن ریخت که آید سخن این است

در کنونی که لاشه یک است	روی خود را مگو شر یک است
رویت افزون ز ماه چهارده است	نارسیده چهارده سال است
تا بوصلت هنوز نیم راه است	ملک هستی تمام طی کردم
بر چشم خون بسته نه بسته است	تا تو بستی نقاب تو بر تو
هر که را لب زد و دل بسته است	یکه پذیرد ز شیخ مشغله نوز
حسنت پادشاه از بسته است	جانب عیان نکه مبدا ر
باده کهمنه پر خافقه است	خافقه میگذشت جایی را

ای که جان دل آگاه نور است	پستو که نیم از خویش خدا گاه است
مدت محبت تو عمر کرانه است	اه ازین عمر کرانه ای که بس گواست
غم تو از دل ما در همه دلهار کرد	رهست ازینکه ز دلهای سوی دلهاست
دل بخوبست جدانه ز تو اما چکنم	دور ایام نه برق عده دلخواه است
واقی نیست رنم عجزه تر کن چکان	ن هد حاکم من ازین افعه جا گاه است
رفت بر باد چه گاه از غم تو عمر عزیز	روی نماند که فراق تو قوی جا گاه است

جای از دست بشد کار زنا بشیر قضا

چاره کار رضیا بقضاء الله است

مهر شمع رب افزوز و زخمت نور	اور کجبال تو کی زهره دعوی است
منها بکس از روی در اینبه نظر کن	ز اندو که تلای بی رخت هم بنواست
رضوان بهوای قدر غنای تو ای سو	جاوید وطن رخت در سایه طوب است
هر جانبی میگذرد زان لب شیرین	ای که چه دم جان پرور است
کوهی پس عمرت بسی دهم ز وصل	عمرت که ما را بهین وعده است
هر کس که بر آید ز کحل تربت جنون	بوی خوشش آینه با طره لبی است
در کسوت رندی قلع بی جی جانی	بزاران جیل زرق که در غرقه نوی است

لکن

سینه شکم نه جای چون تو زبانه دلمی است	خوش بیا بر چشم من بنشین که زبانه منظر است
بر رخ زردم بر این خطهای خمی زین	کهن ورق در حجاب در دندان
هر شی جندان ز در و بجزر بگذارم که رود	در کان افتند خلقی کهن نم باد بک
به رخت در باغ و محراب هر دو جان من	هر گل آتش پاره هر لاله سوزان طری است
دوستداران سوخت جانم تا بجای دارم	دور خیز در دل که این عشق بهشتی است
من که سودای جنت کز زکات کوی لغو	شربت آب که ماند سبیل کوش

تا رسید از لعل می کونت لکام خوش جام

دیده جانی ز رشک ان بر از خون سار است

مرا از درد تو بر سینه داغی است	که با داغ از مرهم داغیت
مکو دیگر تو ایسم سوخت جنت	بداغ خویش کن بنیر داغیت
بنال ای عند لب اهر دیده	که با خون تو کل بر طرف باغیت
بخوش لبتی زبان بکشی کامروز	سرود بنم کل بانگ کلاغیت
من ویرانه اهران خوش انگس	که باغ وصل عشره کلاه ز غایت
تو جویدان نیستی ای خواجهم در پنه	ازان کم نمانده هر سو سر غایت
مکن جانی ز آه آتش بس	که بهای غمت را خوش جری غایت

دلم بپر زنده به با حور و لیسیت که باغ حسن را نازک نه لیسیت
 شک را آهوی زیندگی است بهجای خاقان هر جا غرایه است
 خیالشن بچشم جا گرفته است همه عالم بچشم من خجاست
 نشانی از شرار سینه ما است برویش هر کجا افتاده لیسیت
 ز کویان برتر است ایوان دلش خوش آن مرغ کور را برو لیسیت
 بهر بهلول که کرد دل چو غم برو عرف غمت فزنده لیسیت

نه شربت لبیکه جایی می سراید

که فغان دل را حب لیسیت

جیح را جام نکون دان کرمی غم لیسیت باده از جام نکون جیح زان لیسیت
 مرد جلال جاه و نی را لب دولت بند بهمنان کاماس بند طفل کوید لیسیت
 از با که دون قبا بر قد بکتن خود بدو خلقی بس فخر آمد عمر عیش کوئی است
 نیست شیخ مویه دلارامین ز شک کون خوش تویی دینی که لوز ازاه چون روی است
 راه بس بکشت شب تا بکشت در دکان به دیار ره غم ره کرده دلیل لیسیت
 خوش بر از قطع و وصل باغبان کون که نور ازین باغ بهر سبب امید است
 بهر که چون جایی درین راه شد زان که بصورت مستندی باشد بخت شست است

ای شمسوار حسن که جانم فدای ^{نت}نت
 هر جا سبیت خاکه بادبانی ^{نت}نت
 خوش جلوه ده سمنده که دفع کند را
 مشتاق وصل را که ز بهر آن یگان ^{نت}نت
 پیاره عاشق تو که با درد انظار
 سر ما به جیات امید لقای ^{نت}نت
 بخت خفته که روی دل ماست از آن
 شد در رهت بغاوت هوش هوا ^{نت}نت
 دل چون تو انم از تو بریدن که در ^{نت}نت
 باری دگر گفت که جانم فدای ^{نت}نت
 آت کلمه سرشته مهر وفا ^{نت}نت

جای کران صنم ز نو بکشد مرغ

این کینت بس نور که کشش نهایی

در همه شهر دلی که نه خون خورده ^{نت}نت
 یاد رویی که نه از زخم غم لزرده ^{نت}نت
 پرده برداشتی از ز من ای جگر ^{نت}نت
 آه ازین بوی لعلها که بس پرده ^{نت}نت
 جان زمرگان تویش است دل از غم ^{نت}نت
 هر که را بشکرم نیرضا خورده ^{نت}نت
 روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده ^{نت}نت
 حرمی که ای غنچه که با آن زروسیم ^{نت}نت
 از بیم کل مل چشم دلم رفت بی ^{نت}نت
 شکر فیض چمن چون کند ای لعل ^{نت}نت
 اضرای با صبا اینهمه لورده ^{نت}نت
 که اگر خار و اگر گل همه پرورده ^{نت}نت
 کمرسدنا و آن آهی ز دل خفته ^{نت}نت
 جای بوخت دل سینه بر کرده ^{نت}نت

چو دولت را فروغ از انبساط رشت
 بقدر زندان بقدر گوشه ابروی رشت
 و بدم عرضم ده خویان شهر آشوب
 که نهه عالم همین میدان سوی رشت
 روی نیکو از من بدر روز پوشیدی فیلا
 جسم نیکو از من در روز نیکوی رشت
 از همه بیان بران بروی بنور زجت
 تا توانان را چه تاب عید و بازو رشت
 لب گری چون گوشت از ار جان من گو
 جان من از ار جان جنت همانا رشت
 دل نصبت شخت در بستان ضویرا
 کویا دل داده سر و قد و بلوی رشت
 بکفران بهلوی ما بکلفه بهلوی رشت
 رحمت برنجی که ما را هست از بهلوی رشت

بنت حاجی را نوازی خسرو عثمانی تو

تو کل نورسته او بید خوش گوشت

نغش ازل کان خط مشکین رقم ادا
 یارب چه رفته های عجب رقم ادا
 خاک قدم دوست شدم نیت کمال
 ان عیش که امروز مراد قدم است
 بیرون بود از نسد لهر لادت
 هر دل که نه در طره بر پنج خم است
 تن که چه بصد مرحله دور است ز کعبه
 جان طوف کنان کرد حرم حرم است
 ان زکریش بود که می خواند بنا کرد
 می خوار می مایند بنا بر کرم است
 دل از خوشش بر صفت و حدت است
 با کثرت اطور که در زیر نیم است

جایی دم تو جسد زندی نه همه وفای
خوش وقت جوانی که شناسایی ^{است}

جفای تو که بسی خوشتر از وفای ^{است}
همه عنایت لطف است چون کجایی
دفا که با همه کس می کنی خوارم
من جفای تو کان خاصه از برای
بجز قدر دولت وصل نور اند آستم
بدایع ایجر که می سوزیم سزای من
کاهی که تیغ کشتی دست ده که بوسیم
که دست بوس توان لفظ خون بهائی
خوش آنکه جسم کنان بارفت می کشی
مرانش از سر این کوه که مبتلای من
مرا بمر تو نمانست روی صفت
رقیب رو سیاه افاده در خفای

ملوک که شیوه پیکان است جایی را

که عمر ما است سگ گویت استی

تو نه که درد غمت باز نماند بر من ^{است}
جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر من ^{است}
بهین سعادت من بس که چون مرا ^{است}
بگو طهرت کدزد کنی که از اسیر من ^{است}
جو خود لب که خوردم کوشال غم هر ^{است}
سر و دبرم فلک نامه و نیز من ^{است}
ز خون دل چه نویسم بوی چهره ^{است}
چو نیست بر تو نهان هر چه در ضمیر ^{است}
کشم پیش تو جان آنکه چون تو ^{است}
چه انصاف بدین گفته جعفر من ^{است}

بخا خوشب که دران گوش بهم سپو چنان خوشم که مکر به حریرین است

اگر زبای فادام چه جایی از غم عشق

چه بخت چون کرم دوست و نیکوین است

ای نه خواب کا ندر چشم کریان کشته پید از جراحی پنهان نیست

قاصدی کا بد ز جهان بهر قیل و بکری قاصد جانان ملوک و قاصد جان نیست

برده از راز دلم چون غنچه بر خوار کرد چاکه که شوق ان کل در کربان است

چی شوم خاک رهش ای باد کرمین هر کی جولا که سرو خرامان است

خواب دیدم دوش کان لب بیکم از نازد بر لبش مانده شت نغم دندان است

هر شب از نسیم خود فوج ملکات مانده لبکه بر اوج فلک فرید افغان است

از حکم جایی کباب آور خون دل شرب

کامشب از کوکواره بدست بهمان است

ز دل زبانه انش که در دکان است بشع درد دل انش زبان است

بان لره بنه تیغ خویش بر قسم بکرم لکه بعد بخشنه آخوان است

کینی بدلیغ شت ان لکان خود وین دنا که نوزی از غم پید غم شت ان است

تو در میان جان در میان مرا با تو بهین چه فرق میان تو و میان است

بیدار غیر نور از راه یک تو انم کرد
 ز بارول جو کلام بخیر رقیب مباد
 چه رسد که خط نور از جان خویش بخورم
 دلیر نام تو تا بر زبان تو انم راند
 خیال تو چه شب روز دیده باش
 نشان بتر دو عاقبتی که از کلام من است
 چو رسید به چنین بر لب از تو من است
 خوشم که کوی رقیبان کمر از تو من است

نخسته قامت من ایچم خنک دیدم

چه عار کنز تو نه بر کردن کس من است

هر زن که خزان دل برد من چاک من است
 دیدم ای غنچه رخا خند از کبر لعل
 عشق تو کرفت باله تا دل جانم بخت
 چایچی شربت مرکم روانه از دایه اجم
 شدم تنم فرسوده زیر سنگ پید او جان
 ترک مرهم کو طبیب کین جرحت دلم
 کفتمش بر دی زنجاری دل برف خویشند
 پیش اهل دل دلیل دین بکین من است
 کین چون را آب زنگ از چشم من است
 آری دین انش بلند از خا خاک من است
 آنچه در کام کن زهر است ترک من است
 کینه عشم من دین سنگها خاک من است
 بادکار از نادان بدخوی بدک من است
 کفتم هر صیدی کی لایق بغیران من است

نامه که جهان رسد منور از افق من است
 همراه بر نامه نقش لوح اعراف من است

دزدان عالم هو اور زینت ان خوشبخت
 یک پکت ذر است عالم چو من است
 هر زمان فاسد علی کرم ز دل درخیزم
 کاین دل غنطن خون یا قریه فارغ است
 با دفرید من افشاده بان کل رسد
 کفایت من
 گفت کاین فریاد مرغ به پرو است
 کاین جرعت یادگار شوخ قمار است
 طبع
 گفت کسیر کو درین ره کونه با مال است
 گفتش مالیده ام سر باره بر پای تو

سُورَةُ الْجَاثِيَةِ بِأَن عَسَىٰ أَنْ يَكُونَ مَحْزُورًا

ایں نہ دیوان غزل دیوان اعلیٰ میں آ

حرم منزل جانان برون ز عالم است
 ز بار غم قد خصله گشت چون خاتم
 مزاج حسنه دلان را بجز غم خوش
 جدا ز سر و قدان و زین سبز و دانه
 دگر از زین سب ما را اگر بیند ای فی
 طبیب بس مرا وید گفت در حبس کی
 خون کسب که درین لنگوی محرم است
 بفرق نشت عادت نایب خاتم است
 علاج ما غم اولی اگر نور غم است
 ب طعش ملک کان بدس غم است
 ز ناله پرس که تا وقت چه بدم است
 که غم عشق کند جابه جای مرهم است

بہتر ماکھن از جام جسم کو جانی

سفال میکرده جام کدایی لبجم را

دل به بی روی تو داغ دل ماست	دلخ تو لاله داغ دل ماست
دلخ تو این همه بر دامن ما	رشت خنابه داغ دل ماست
دل خاکدست کشته و غم	در بدر کرده سراغ دل ماست
طاق محراب جسم ابرویت	سینه زرد و دجراغ دل ماست
چون نوزد جگر از غلغلۀ سوز	بوی آن عطر داغ دل ماست
واعظ لاف بدعت چه زبانی	و عطف و لطف دل ماست

طعن مغول جهان حاجی چند

نخل او به فزراغ دل ماست

ای ترک شوخ لب نه ناز عتاب	بر دل شکسته تنم بی حجاب
دارم نظمی بخواسته ران سهند	ای شکله بر غم منت این شکا
کشتی شبی ببولاب تو آیم و بچه بود	من چون بجز خویش ندانم که جواب
کرمن ز غرق آتش آیم ز شوق تو	این سینه بر آتش چشمم بر آید
به تو رخصت فوت چند نم نماند	در حیرتم که در دلم این اضطراب
از مدرسه کعبه روم یا بمبیکده	ای پیر ره بکوی طریق حواریت
حاجی چه لاف میزنه لذباک دانی	بر خرقه این همه داغ کمرایت

چنین رنجی که تو داری حکایت از کجاست

فغان من چه شنیدی حدیث صلیت

هنوز از خط سیرت نبودم هیچ لرزش

ندانم این همه آشکارا صلیت

بهایی بوسه تو را میدهم نقد وجود

درین معامله لعل تو را ناله صلیت

ز روی زلف تو دانت غفل غرقه

که ستر و درچه و معنی نسل صلیت

به شکسته دیه میکنی لطیف نگاه

بخت ما چه رسید این همه فغان

بلدی چهره گذشت از حده نمی دانم

که چاره غیر شکایت کمال صلیت

شنیده ام که کونین بر جایی آمده

بیا و تیغ کش موجب ناله صلیت

تشنه لب لب بگردان بهایت صلیت

تا کویت که حال این کار بخواهد صلیت

مرغان ایشان خرابات عشق را

مردوب تر ز باده نقد آب دل صلیت

کریمه بر کبشی چوهر راجی ز کوشش اوکل

در نسکه سترانه جنگ چغانه صلیت

که بپرمانه دوش نهان جرعه روده است

در کشتش خار شراب شباهت صلیت

دینی خواهر چند نقد که لاف شمع کاه

نقدی ز وقت خویش بپار این فغان

اول همه تو بودی و اخر همه تو غنا

این لاف بهیسی و کمران در میان صلیت

جایی اگر نه خشم تو در دینا زکی

این خون تازه رفته بر این است صلیت

باز این خار در سرم از چشم کست
دل شد ز دست باز نمی آید ای صبا
رحمت شمر ز دوست دلاغم تیغ را
عمری سرم فادوران کوی کنگر
آنکه است پسته بجوم که دل در او
در دل خیال دوست وطن سخت نکند
سنت جوی از غم عشق جان و دل

دین ناول که حنت دلم را ز کست
انغم ایسان و فایای لب کست
فونع را این بنکر کان ز کست
کین سر جو خاک کشته درین راه
ز کست پسته هند و آتش پسته
کین خورده خراب مقام نش کست
کس بی بی بر در حرفان که کست

با چشم درفش از لعل کهر کست
زیر دیوار تو هر شب زرد نام شمر
چشم بیدارند خلق دیدن روی کست
من بگویم تو کردی چاک در دام
کوی تو صد جان خون گشته شد غریب
گشته ام بار چون چشمت چه باشد کوی
نام جوی طی کن ای مطرب خوار

اشک من زینگونه کلون از کست
بر لب بام آینه کین ماهای زار
تا خود این دولت لصب دیده کست
هر که بپند چاک من و اند که این کار
کین همه از پسته ریش دل از کست
کوشه چشم افک کوه که این بهار
ترسم که بشود و گوید که این کست

من پس ز افوی غم تیارم انوی کسیت	خو طمن سوی اوتا خاطر او سوی کسیت
من نشسته روی بر بندنه ز افوی کسیت	تا کنون اناه چون لاله در افوی کسیت
برسد هر لحظه مشک آینه باوی کسیت	کز نه برشکای من بگذشت این بوی کسیت
سوی محرابم خوان ای شیخ بنگر کسیت	نقش بسته در دلم شکل خم لبروی کسیت
کز نه بید در خواب ان سرور دانه دیدم	مانده در چشم خیال قامت بوی کسیت
ای که فانی کو نیم زاناه رو باری کسیت	کاشیم با خویشین تار و زلف کسیت

شدت کوی تو جانی چون کفایت دلی

تا بداند هر که بپند کند کاه کوی کسیت

ان سرور ناز بر لب بام ایستاده کسیت	بر طرف افشای طبع که نهاده کسیت
بگذرد ز ذکر حور پر پی قصور او کسیت	بالای قصر آمده ان حور زاده کسیت
کوین دل برای چه دلیلی بهر او کسیت	انکس که دید شکل وی دل نیاورده کسیت
ای شیخ سحر چند ملاحت کنی مرا کسیت	پند فوق جام و باد و عشق ساده کسیت
تا دیده اند جام پیش رهت صومعه کسیت	انکو نگر در خرقه خود درین باده کسیت

از پافتا دجانی ان نوع شکل

هرگز گفت هر سر این کوفتاده کسیت

بر شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کسیت
 آنکه باز او جدا نشوخت سزا با جو
 که چه در پاشد کنار زار شک ماه چید
 نیکوای بسیار در چشم من آید و
 سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه
 دارم از شیرین بوی ثوری ندانم چو نغم
 و صدم پیش چنان کسیت کوئی دلت

که بر دوزخ سرم قطع نخواهم گفت کسیت
 که مرا سوز و سزا با نخواهم گفت
 که هر معقود ز لاین دریا نخواهم گفت
 آنکه دارد در دل جان جان نخواهم گفت
 کس کس لطف از رویا نخواهم گفت
 کاین نخواهد یافت نسکین تا نخواهم
 ترک اینها کو که من اینها نخواهم گفت

بار کو بد است جایی بوفته سنگدل

باز پندار و که من اینها نخواهم گفت

روز مهیدان است ترک شوموزین کجاست
 عاشقان هر یک بروی بار خود خدایند
 چند کردم بقدر جبر هر سوای چوین
 تا بر نذر جلوه خفته خجالت نیکوان
 داد کردم را غش بر بادان بد خو گفت
 زنت خوش برد من پاکش غبار چوین

چشم هر کس بر من یار است یار کجاست
 من چنان غلغله جبرایم غلغله من کجاست
 آن شکست آموز جان بقدر من کجاست
 نیم جولانی ز سر و کله در من کجاست
 آنکه محری بود خاک رهنمدر من کجاست
 پدید که کر پشند غبار من کجاست

مانده جاجی دور از غم و چه جگر کانی
بار پرسد کافریب عکس از من کاست

و ده که باز ز کف من دامن مقصود رفت
یار دیر آمده از پیش نظر زد و رفت
من که از زده تنگ ستمش بود بماند
جان که او نیرده بند کمرش بود رفت
و عده میکرد که دیگر بزم ره فراق
تا چه کردم که نه بر موجب مقصود رفت
دل که از خون رخم اند و بد بود که کوشم
که بیزار غم آن قلب زرانند و رفت
بود خوشنودیش آن کز غم او جان بدام
لله الحمد که بن عشق زده خوشنود رفت
خبر رفت او داد و شد او را ره رفت
ز دود پرانه تا آتش چون دود رفت

جگر شد ز جاجی که زخم کاهی بود
سبکه از دیده سرتنگ جگر الود رفت

بهر منزل که جانان من اینجا است
تم اینجا دلی جان من اینجا است
مرا که نیت جابر طرف باش
خوشم کا و از و افغان من اینجا است
من از دودم کج الله که بار می
دل بصر مان من اینجا است
برقع الله دلم را می کند چاک
بهانه الله بیکان من اینجا است
در آن کشور مسکنه مجنبت
که شوخ نامی من اینجا است

چه حاجت ماه نابان در دیاری که خورشید و چرخان من اینست

مخزان ای حاجی ای کجای کشته خویش

که محبوب سخن دان من اینست

وزان غنچه تر بزم خوش است	ازان درج که مهر نعلم خوش است
که بر بردستان محرم خوش است	چه مورم مکن پایا - جفا
نشان رقیب از جهان کم خوش است	چه بی خواهی از من نشان رقیب
جهان را که دنیا ببردم خوش است	کدام جد از ریحان در دست
سر من بگشت سر حرم خوش است	منه کوفت باش ز رکشم
چه اسباب باشد تنعم خوش است	بدرد غم عشق خوش منم

مکن با خوش حاجی از ناله بس

که بر کل زبیل تر نعم خوش است

از کوی زهد راحت می خواند خوشتر است	وز در وجه لغزستانه خوشتر است
یکدانه نعل از کف رندان درد خوش	در دست مار خنجر صد دانه خوش است
بمان زهد اگر کند گنبد بمی	پیش من از شکنج پادشاه خوشتر است
تا یک بیان بگویش بی ستم عشق	این گفت گو بگوشت می خواند خوش

د بولنه جو خوش سخی گت کړغش د بولنه شو که عشق ر د بولنه خوش ترست
 بېکانه د لر آیم ازین پس بکوي تو کړه شتابه پیش تو بېکانه خوش ترست

جای غمت بسینه صد چاک خود خفت

بغی مقام کنج د بولنه خوش ترست

د رویش راسه هر کوی فایس است ترک متاع خولنه متاع سر ایس است
 کو هر کرم ز فرخش منقش باش نک بهلو منقش از لثه بور باغ و بس است
 که خازن حرم نرنده نرسه در آ از اشتران قافله بانک در ایس است
 نتوان نشستن از لکت بود و طرب ان را که باد پانیر دوست یایس است
 که روی زردمانند از جامش سرف زخم کبود سبلی غم بر قفایس است
 عمر حلیص در طلب کیمیا گذشت ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جای بکاک مال چه هر خله دل میند

کنج فزای و کنج قناعت تو بر بس است

غمت تا در دلم شمرل کرفته است زشت دی به نام دل کرفته است
 میرس ازین شمار عقد ازلفت که عقل ان عقد را شکل کرفته است
 تو در بایه و زاهد خلعت ازانند که زین در باره ساحل کرفته است

بند ای سربان چهل که امروز
سر شلم راه بر چهل گرفته است
دلم با چشم خون بر تو میدی است
که عیادتش بپسند گرفته است
بکوی عشق ز آتش جا جانیت
که راه زنده پی صد گرفته است

ز جانت جرمه ناعزده جایی

چه خود راست لعل گرفته

خوش آنکه وقت کلب بونه گرفته است
در پای سرو دست بونه گرفته است
جد نفیسه را که چمن مشکبوی از دوا
بر بوی زلف غایبه بونه گرفته است
از جنت آشتی کن می رمد دلم
تا خو کینک عریده بونه گرفته است
کس راه غنایب نزد در جیم یغ
جز کل که ز نور نیکی بونه گرفته است
چون تا بم از تو روی که برین غلای عشق
راه غلای ز راهه سونی گرفته است
جان را حخته باد براه عدم سفر
که طاعت تو فاک نکونی گرفته است

جایی چه مرد کوشه عزالت چمن که یار

از دوت داده دل سر کونی گرفته است

تا عشق تو ام زبون گرفت است
دل فاعده جنون گرفت است
چون لاله هزاره دایع عشقت
اتش همه درون گرفت است

کلز زینش است ان حسن که خط رحمت کنون گرفت است

از شکر روزگار مارا لعل تو خطی کنون گرفت

در دور بقع باقی ما دست از چای لاله کنون گرفت

ز آن که بود کون در دل قد تو کون گرفت

یا روی خط فروز جاجی

از مهرش فروز گرفت

روی خوب تو خوش افتاده خال شکین بر خوش افتاده

چشم بد دور خال بزم تو چون پسندی بر آتش افتاده

چهره زرد ما سرخی آفت در پی بس منتش افتاده است

شوای بند کوشش ما حال ما خود خوش افتاده است

هر که در چای مناد جام کشید

بند جاجی بس خوش افتاده است

باز هوای چشم لرد و است جلوه سرو ستم لرد و است

توبه ز چای کردم آمد بهار ساق توبه شکم لرد و است

نکست کل را بکنم ای طبیب بوته لزان بهر نیم لرد و است

پریشش اگر نیت بخوانم سزا
 کرد همت بکس ختم از روست
 من کینم نرم تو لب کن ز دور
 دیدن ان از بختم از روست
 زینتم با تو بسر مباد
 پنهان اگر زینتم از روست

پیش گویا می از ان لب سخن

کین سخن از ان دهنم از روست

چه یار دور چه سودار بهار ز نزدیک
 جدا ز صحبت او کل کنار نزدیک
 دبارم ان که گویت باران ملک کوی
 خوش کس که بار دبار نزدیک
 خدای را رسم سایه دور دار ای بخت
 که روزم از تو بیشه های ناز نزدیک
 نماند خبر دلم موعده وصال رسید
 شکست گشتم امان ز نزدیک
 بسخت زاتش دوری دلم و دل دارم
 باین خیال نسا که بار ز نزدیک
 بگارش هدوی شد و دلا و مرس
 زین شکر که او هم بکار نزدیک

رسید نظم نو جایی بگوئی بار آردی

بگوئی شاه درش هوادر کینت

بکایت خزان ترک تنه خورفت
 خبر دهد مرا که کدام سو رفت
 بگردش از چه رسیدن نمی توان باری
 کشم بدیده غبار ره پی که دور رفت

بگشت باغ مخوان باغبان مرادین پیش
 که بچشم وی از باغ رنگ بر داشت
 هزار دل کند از شهر صبر آواره
 بهر دیار که بان رخ نکو رفت
 چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا
 هم آب دیده ز باغش هم برور
 نداده کسی خبر از عمر رفته خوشم
 اگر چه عمر عزیزم کجاست

بروز حشمت مکر بر آورد حاجی

چنان که از غم اجمران بخود فرو رفت

با جنال اندواید هر کم خور ایسته
 خوابگاه من چو جبهت طاق محراب است
 هر که حاف شب بخوابد خود گفته ام
 زان فغان خلق را رحم نور خواب
 ره توحید سبب که برد خلق از رحمت
 چون ز رفت بسته ز کینه اسباب
 که نور احسن وفا باید بشهر عشق جوی
 کان صناع اندر دیار حسن ناباب
 خانه ما را محو از مشب چراغ عاریت
 کرد و دیوار این دیو را نه و نه آینه
 سبکه رفت از دم کرم بی لاف خون
 از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمده
 هر که گفته است حاجی دلی نردمان پیش

جای آب از دامن رو باد ناپ آمده

که چه خلق ز نور دوام بلا افتاده است
 همگی سانه فاد آنچه مرا افتاده است

دلم از جامم از پای فاده است چنان که مراد غم عشق تو چها افاده است
 همه جابرق بلال تو درخشید و پله غله آن همه در خرمن مال افاده است
 هر که در بزم شوق تو آهی زده ام بال بر سحره مغنی ز هوا فاده است
 زخم تو بر در آن آلودن مرده در این عجب نیر کی صبد کی افاده است
 حال چاک جگریش چه دلند شوخی کش این چاک بد امان فاده است

کعبه جانی محنت زده به ما چونست
 چون بود حال کسی که تو جدا افاده است

خوی تو بسی نازک ما را ادب نیست که ز لنگه بگرد دولت از ما عجب نیست
 بنود قدیمی در رهت انجمه جوان کافیه خون غرقه چه من تشنه لب
 هر تار ز لغت سبب جذبه نیست سبب کشش خود طریقه سبب نیست
 از غم غم بس مکن ای مرغ سحر خیز کمال در بین باغ نوای طریقه
 سر بر در تو خواب غمت بود آب کین دولت پندارشی است
 پند است چه خیزد ز طلبکاری غنی که از طرف دوست نهان به طلبی

کردی لقب جابی بدل کن کویت
 در جمع یاران به از اینش یعنی نیست

عید شد یکدل نمی بینم که کون شد نیست	جز دل ناسد من که بند غم ازاد نیست
کی توانم بهر عیدی با نوکستی کنم	چون مریش تو یارای مبارکباد
ای فلک زنده شیرین بر دل من	کین بضاعت را ز خریداری کج فروختی
کرده صد زخم او بر جان دل آهنگ	زانکه خوی ناکش را طاق فریاد
کرم می بینم بهر خود دل آهنگ	هر جوان را چه صبر عاشقان
چون کنم قصد حق نام تو آید بر زبان	چون کنم جان که خبر نام تو بهم باد

بر سر راهش خادمی که دامن بده

گفت جامی خیز کاندردین خوبان داد

ند هب عشق خود پسندی نیست	خو فقری در دمندی نیست
عشق جا دوست بلکه شیوه است	چشم کشی است چشم بندی نیست
پند آنچه میرسد کا بنما	نابندی چه ناپسندی نیست
بگذر از چند و چون که جان را	سر چوئی بر کن چندی نیست
که نوزدیت طوفان سر کوی	که در لایستی بلندی نیست
هی یاری به از نوندان نیست	هی کاری به از نوندی نیست
یافت جامی کاک شجره است	که سپایان و حنفی نیست

هر کز ترحیمی چو بر عاشق دلشکست	در بر سبزه دلت تو شمع نر از شکست
ز آنکه لب سحر در صدای مود صو ^{خفت} ب	از خروش طریش ما طلب کن عشق
در ره عشق تو ما را بغیر ازین خشت	ماند زانکست من چو غر در کل قیاس
جام کلزنگ حریف عنداللب ^ث ست	از نوای بیدان بر کل چه حاصل چون
در چایان غمت یک سنگ کلزنگست	با سر کشته با خاک خون آغشته
که تو را از نام ما و و نه نامت	چون بنام ما ز تو کچرعه نماند عمر ما است

بے لبش یکدم تپی پسند حاجی جام را
از سر شکست لعل بر کن کر می کلزنگ نیست

بنت بکل که عشق تو در دواجی	کردل از عشق تو ام چاک بود باکی
که بدامان وی او کشته خاشاکی	مکس از من که درین باغ گلشنی شکفته
بے سپهره ز من حلقه فتراکی	سوق فرائ تو ام کشت و لا رقی
در میان همه لبیک چه تو چالاک	خوبز و بیان همه دبیر دن دل چالاک
خوار تر بر سر کوی تو ز من خابک	شد غم چاک تو از عار بر و با نی
سر بر انوی غم از دست تو غمناکی	در همه شهر کی حواله نه بینم که در او
حاجی دل شده ام خایه ز راداری	اهل ادراک همه بسته فرائ تو اند

مؤثر در وجود الله یکی نیست
درین حرف شکر لعل کی نیست

و بی طریزیرگان این را ندانند
درینا زبیر کردن زبیر کی نیست

جلال دوست جلمه در نه بردن
دل لذت مردان حد هر کوی نیست

زخم جو فیض سغمم که بی فیض
بخی خوار نه بزرگ کوچکی نیست

زار باب علامه معنی فتر
جو کاین تاج بر هر تار کی نیست

بکوی نیستی جای فرو رو

که ساکت ازین به مسکی

غزایا چون تو دگر ای جان نیست
چه جای جان که در روی زبیر نیست

نه بنم لاله رخساری درین باغ
که در غم عشق دور از جسم نیست

دشانت از وجودی خورده بنان
نصیر کرده اند لاله نقاب نیست

بنفشه رست چون زلفی که تو
هین رسته ز طرف پاسبان نیست

زلفت از جان غشای لب تو
مکس بی آرزوی لکبانی نیست

چه سودای زاهد از دلق طبع
چه از عشق علم بر آستان نیست

شدی بر غنیمت جای بار غبار

مکن چندان که شرط یاری این نیست

عظمتی عشق نیست در راه
که زان بیابان را از اندیشه

چو به خیم لبر روی تو مه تو نیست	چو شمع روی تو ماه افتاب بر تو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز زخم تو است	بیا که مرهم آن جزو جهت تو نیست
قلم به پنج خط موهوشن ملکش کارونه	کجس خط تو ماهی درین کمره تو نیست
دوم بر آه غمت که بغبار غریب است	بکسوئی تو چون من کسی نمی دو
چو شد که موزده غرض تو روی کلام	نما که غرض تو در حساب بگو نیست
چو روی تو توان در جی بستی دید	دلایه یون دهنش در وجود خود تو نیست

بنگتهای حسن جامی این طالت پس

که ساز نظم تو را جز نوازی حس نیست

پنه تو مرا خواند خور کوشه ویر نیست	خانه چه کار آیدم بار چه همجو نیست
مرغ هوا بی تو را دلنه در دست قوت	حوصله مور را قوت این دلنه نیست
کر چه زغله کش خنجر پداور	روی و فغان فتن عادت بر دلنه نیست
خرقه پشاین بیه بطلپی بیم زر	کوت مردان چه سود کار جو مرد نیست
حاجی سنگ سیاه زانکه مرا بوی که	جز آب معشوق من یا لب پمانه نیست
عوضه رندان کن واقعه شمع شهر	صبت صاحب دلدان مجلس این نیست
چند بد بوانگه طعنه حاجی ز پنه	ای ز غم تو ای پری کبت که دیو کس نیست

فقد و کون در ره بار لجان بهشت	صاحب دیا که نزد وفا جان بهشت
حوش آنکه هر چه دشت درین کار خواند	کوی فنا و فقر کعب کار خواند
سیم و خرقه در ره خجسته جان	بر بود شیخ صومعه را لذت سماع
بچاره مرغ جان بتجانی دل نه جان	دل ز آرزوی حال تو در دلم غصه
این نقش این که با من بدل نامه	شد زان عذر را ده نقش زخم کون
مسکین کی که سر نه بر این آستان	با خاک آستان تو عشق را دین

چون بر بط و صل تو حاجی یافت

شطح عشق با رخ تو غایبانه بهشت

بیت قوت دل از شر خنده خست	بیت خنده صد گشته بهشت
دل پاره پاره مرا هیچ بود	در آن رلف یادش پراکنده خست
چه روی خلاصی بود بند رل	که عشق تو صدمه رل بنده خست
ریکن رموبت که تا با رسید	پنهان توان غم پانده خست
بر لرزنده بنود قبا بی بقا	جزان زنده دل را که بارنده خست
بنمودم بکوسه شرمده رت	بجوایم لبیت دوش شرمده خست
لبت دید حاجی که کشید جان	بی است را باده بخشنده خست

که بارگاه جگر خسته کان غمزه حشمت	با که چرخ شعله هزار شعله حشمت
بر غم اختر من بر خلاف قاعده نیست	اگر چه قاعده چرخ کار ساز نیست
که قوت جان شهید خود در شانه	من ایستاد شهادت بر تیغ ان شاه
طیّب شربت مرگ از بر لای فایده	بهر کوش دلاروز حشر فایده نیست
حرم صومعه را تا تک وقف یکده	بدوران لب سکون نذر اید
حرم مردم بدست را بعبده حشمت	بگفت چون بهشت خوشم که بی پای

چه نقش خط حشمت بت در غزل جایی

با فی صفه خورشید را سوخته حشمت

با عاشقان غمزه آب جفت	جست نغمه تیغ زلف کان خدنگ
بی بایدم دیه چه دل تور سنگ	بر من زجورت این همه سختی که میرسد
کش سنگ لایح مرطه عشق انگ	به چون بشهر وصل برد باریک صبر
است و فطرت از انزل این حواله	عظیم مکن تنگ دل چون عت فرود
منع چمن جرابهای بوی رنگ	مجموعه است هر ورق گل حسن تو
هر چند عقد شیشه ناموس رنگ	سنگ جهانی عشق تو در یکدگر انگ
خواهد بزم دروکن نمار چنگ	جایی گشت رشنه نسیم زهد را

سودای عشق از دو جهانم بخت
وندوده کاه کاه مرا جاودانه خفت

شمت در زلف تو کوتاه بود
و قش بباد آنکه از آن چو پست خفت

از خوانه کمان تو هر مرغ بتر
کان درون سینه من آیدانه خفت

کمر خفت شد ز خفت ز را بوان
خواهم بکشت ازین آستانه خفت

چون محبت شمع سوزد لم شمع زبان
از بهر آن زبان دگر از زبان خفت

آهی جو برقم از عجب آن سوز و
پهوده بهر توس خود تا زبان خفت

جای شکسته بال هایت کس سپهر

از جام عشق شد طرب دلانه خفت

بیا که شاهد بستان ز رخ تابان خفت
نسیم در سوز زلف نبشته تابان خفت

جفا نسیم کل و بوی بار گل رخ داد
مرا و مرغ چون را در خطر آب انداخت

پیش از قدم کل از شکوفه نسیم
بعین باغ در مهار نسیم تابان خفت

نسیم سحر غنچه با مداد بکاه
کش در برین از نسیم بر افشان خفت

توان بر لبه خورشید طعنه زد و کنون
رنگش را اله که بر سینه جفا خفت

درون ساغر لاله جهرت شمت آلود
اگر نه شمت به طیب در شراب خفت

چلید نم ز هوایا ز شعر تر جاجی
بکوشی بد کل نو نو خوش آب انداخت

بر توشیح رخت عکس بر افلاک زینت
 قفس خورشید شد و سایه برین خاک
 برقی از شعنه طلعت رخسار تو جنت
 سغده در غمین مشی خوش خاک
 خوش بران رخسار که عشق ملک کش را
 طوف در گردن از ان حلقه قران
 ذوق مستان جوی زده بنم تو دید
 صبح در طلس فروزه خود چاک
 طوطی ناطقه راسته خط عارض تو
 رنگ تصویر در اینینه ادراک
 جی خرابیدی از دلج قدس میگویند
 ای خوش ان پاک که جان در ره ان پاک

جای اہلیت اندیشہ عشق تو نیست

ہمیش رخت درین موج خطر کات

بر فلک دوش از غموش من دلگیر
 سغده آہم چه پروانہ ملک را بہر
 روشنم شد کہ چہ روزگار دجا دیک
 خواندہ را از انشی آہم چه باہم در
 زاهد از سوز غمت لب خنک صوفیہ
 آہ از این آتش کہ چون زد تو خشت
 واعظ افسردہ سوز عاشقان ز کبر
 خواہمیش روزی ز برق آہ با نہر کو
 ہر کہ رادل سوختی تنہا نہ اورا سوختی
 بلکہ از سوز دلش حد بدل دیکر کو
 خواب چون آید شب ہجر انجمن ہم
 شد مرا بایں کون آغشتہ بہر کو
 جایی ز درد دجا پنے حب جالبہ جی
 از قلم انشی علم بیرون زد و دفتر کو

دلم را تاب جانم را لب آموخت	عنت روز مرا رسم لب آموخت
خوش آن ره رو که لولین مذہب	مذہبم هیچ مذہب خوشتر از عشق
که این کوهرش بی زان لب آموخت	مکن در کربہ ہر دم عیب چشم
کہ بار این حرف پیش از کتب آموخت	فرو شوی ای معتمد لوح پنداد
کہ این سیر از کد این کوکب آموخت	ستا دن نیت اشکم را ندانم
بماہ زہرہ آہ یارب آموخت	دل من بی زخمت تا جہدم دوش

بگوید خورشید لب لعل حاجی
از زاندم کز لب این شیر آموخت

طرح افش ندی کہ زیر دگر مشکاب	لب کن وی تا سخن کوئی در سیرا بکشت
بوی گل بر باد رفت ز کس از لب	با دکلنوبادہ کلر کنت باز ز شکفت
کو سفندی را کہ خوش خضر قصاب	کہ مرا کشتی چہ غم یکا باشد از کمان دست
با خیال طاق لبروی نو در محراب	بنت جای سجده عابد زار لب کوید خون
سیم با پولاد در یک قلب انقلب	ورق پاکت دل سخت از سیر ہوا
وقت انکس خوش کہ در کام من لب	وقت من از جایشی شربت در دست
تازہ تر میوہا پیراس اجاب رکبت	کلاں چہ کند میم شد کہ چون خندیش نمود

خط تو در دامن گل سبیل سیرا کنیست	بر باغ صفه خورشید مثلش کنیست
یک ورق ز اوصاف حسنت خوانند نیل در	و قمر کل را صبا و برهم زد در آکنیست
خالدایت در غم لبر و چه شکون دلها را	کز کف ز ناله صاحب چه در عوار کنیست
اشکها که چشمم خونبارم بدادانت چکید	قطره ای خون بود که گشته بر قضا کنیست
بسته بادام سوی لب میرکان چشم	نعلها استب ز دلهای اولوالا کنیست
خفته بودم بر حبس خار درت ز اوراق گل	باد و صبحم خار کا در بسته سنی کنیست

بو پر جام دل جایی ز جلا طیب

عشق تو بر جام لوز و سنک ان جلیب

دل چون دهستان غم فرو کنیست	سر شک از دیدم فزیم فز کنیست
صبا ان زلف را بر پر خم بر افشاند	دل صد پیدل از هر خم فرو کنیست
ز دردم هر که دم زد شرح ان را	سر شک لعل من در دم فرو کنیست
دل جامم کز و بکانت افتاد	چه ریشی دان کز و بر هم فرو کنیست
ملک با وجود از حسن طاعت	چو در عشق بر آدم فرو کنیست
ز محرومان ینا به فوق ان در د	که بر جان دل محرم فرو کنیست
ای عشق محکم باد جا جی	اگر بناد زهد از هم فرو کنیست

درمانده بکلم قضا از بلا که گفت	ز دهنه جایی که فغان از قضا گرفت
چون از قضا گیر نواند کسی که بود	دست قضا عنان کش او هر گاه گرفت
بس اهل معرفت که زیاده معرفت	احصاش کرده در گفتار گفت گرفت
که نیت از سبب سبب التی روا	خیر البش ز مک به یثرب چرا گرفت
اسباب چون نظر هر نفس است بلند	هر کس که گفت هم ز خدا در خدا گرفت
ای بهر بیغوش که رود در درو کرد	هر کس که از زکورت خود در صفا

جایی که گفت در تور عجب بر بای خویش

زان عجب هم که در تور عجب بر با که گفت

دل رخت را ز روشنی که گفت	سخنی روشن موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنه	عقلش از ته عیب الکه گفت
پیش قد بلند تو طوبی	سخن سدره گفت کوته گفت
کوشه لبر روی تو را شب عید	هر که دید اله لیل باله گفت
و عده بکوه بود ده دشنام	لبت ان و بیک ندا دین ده گفت
بنمت مشتاقی کعبه صوفی شهر	سخن کعبه که نه در ره گفت
دوش جایی حدیث زلف جنت	ز اول شام تا سحر که گفت

دبی که ان نازنین سخن می گوشت	بارفتن حدیث من میگوشت
سوی من بود ان رت غمزه	که چه باد بیکران سخن می گوشت
نکته ریش دلکاران بود	هر چه ان شوخ غمزه زن می گوشت
صدم باد لزان شامل خوب	نکته چند در چمن می گوشت
لطف ان قدر سرو می پرسید	وصف ان روی یاسمن می گوشت
پیش کل گاه لزان لطافت من	گاه لزان بوی بهر من می گوشت

بهر مرغان صبح جامی نیند

حال بهای خویش می گوشت

باده ناچاشنی زان لب چون تو گوشت	اتش از رشک بکان من مدح گوشت
همت من که فلک غاشبه است تو گوشت	عاقبت غاشبه عشق تو بر دوش
لاف بالطف بنا کوش تو چون بزم	لرز به عذر چرا حلقه شد کوش
دوش با صدم لزیاد تو بخود بودم	اشیم باز همان بخودی دوش
خواهم از رشک فدا جامه جان بزم	که چرا قدر تو را تنگ در آغوش
عشق لزد و دسر هوش خرد بود	دل من ترک خود کردم کوش
جامی از نظم توان ماه چه جلد و خواهد	دلم شاه عطا بخش خط پوش گوشت

ان سفر کرده کشت از مادل گرفت	جان فدایش هر کجی منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رود	رفت خوی عسر مستعل گرفت
تن فدا دلز پای چون محمل برلند	چون پیرید از تن بی محمل گرفت
تا دل نماند بدرد از حال ما	خویش را از حال ما غافل گرفت
کرد ما در یاشد از سبیل شگفت	یار از آن در یاره ساحل گرفت
من قاتل یارم ای خوش آن قاتل	کو تو زند و این قاتل گرفت

یکی تو زند جامی از بختش

چون ز کرم پای او در کل گرفت

دل که روزی چند با دید از خوابان گرفت	عمر جان کند تا باد در دهر آن حوکت
بنست بل بزم و محل از طبعه اهرم کند	کم رود سویی عمارت چون بویران خو
یاد مرهم بر دل من سخت میاید چه	تا از آن لبر و طمان باز هم بیکان خو
فانم چو کان سرم کوی هست در بند	تا سوار شویم من با کوی چو کان خو
بی رخ نیلی خوان جمنون بدل را کجی	ز آنکه آن سر کشته با کوه پیا بان خوکت
غرقه در خون دلم از چشمم غم نام کجی	فکر باران یک کند آن کو بطوفان خو
بچه جامی در دوسر پند ز با لیلان جبر	هر که سر بر درت با نکت در با

ان خطبت که کرد رخ زیبایش کفت
 دل ما سوخته بس و دود دل ما شش کفت
 طوطیانند فرو برده بشکر ستار
 یا خط بناب لعل شکر خاش کفت
 نقش پا پس دریم نیت هاین بس که شد
 در پیش سوده تنم نقش کف پاش
 نه دلت این بریم بلکه دلم از غم شقی
 شد زجا قطره از خون دلم جاش
 کفت دامان وصال بهم در کفت
 اشک من گوشه دامان بقاش
 ساقی امروز بقدم قدم چند بده
 رنم ان را که غم منیه فرداش

دل در ان زلفت سیه شد بگل جامی از تو

پرهیز باش ز دیوانه که سودا شش کفت

ما اید از دوست ببریدیم رفت
 هجر او بر و صل بکنیدیم رفت
 در غایت یاری در دیند لپی
 ان همه بر خود پسندیدیم رفت
 شب همه شب که بهسلو که لبیر
 کرد کوی دوست کردیدیم رفت
 پای بوس دوست مانا مد زوت
 پاسبان را پای بوسیدیم رفت
 چون ندیدم ابروی خویش را
 روی خود بر خاک مالیدیم رفت
 دولت دیدار چون روزی نشد
 ان در و دیوار را دیدیم رفت
 شد که پان کبر جامی در عشق
 دامن از وی نیند در جدیم رفت

انکه بر کل کرده از جسد من بوی تو نیست
 رشته جان مرادش کن موقوفیت
 طعن بر طوطی طبعم من از کم سخن
 که بر در راه سخن احسن کوی تو
 لاله کجاست که جان بخت حضرت نیست
 که چنین بار اقامت رسد کوی تو
 هیچ شب دیده نیندم من غمگین تو
 چون کنم خواب مرادش کس جادوی
 خوارم جبر من از روز بر انداخت
 که بدین قاعده طاق خم لبروی تو
 ناله که خون جگر پروردگار بوی سخن
 در دلش خون کرده از کمیت کسبوی

میدهد زینت باز در سخن جایی را

نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو نیست

برین لسان سیه بان بطارکم زد
 لاله چتر لعل رخسارم زد
 شاد رخسار هست لاله کرد کردون
 یادم قند حجاب دامن اندر خون
 یخ حفظ کنم ز زینت خاست بعد از من
 اتش دانه شهید اتش علم پروان
 کرده بافته طبعها را از زینت است
 بر جرم نیلگون آب جیرانم که باد
 صد مهر لعل آن آرزو به بدست بنون
 که چرخ کس سبزه بر جوی زلف برین است
 زلف علم را جسته از صد خاطر خردان
 بهر تاب خود فلکند امروز بر سر طایف
 شب شکوفه جادوی کفری که جادان

چون رسد بر لاله زاله آیدم زان ^{سنگ} بیاو
کشته جانی بود پیچیده در میز ان لطف

کز لطف لطیفش بر کاشه ^{سنگ} خون رود
حادثه از طیف زد و دست از ^{سنگ} طیف نمود

این زمین است که سر منزل جانان ^{بوده}
این زمین است که هر شب فرازی ^{سنگ} کدور

مطرح نور زخ لاله تابان بوده است
پیش ازین رسته کایش کل ریگان

دامن نازک آن رفته بهر جانب از ان
میدهد خاکدوش خاست ان آیم
باید افت نذر هر نوک شتره خون ^{حک}

انکه حد دست نخاش بدامان
که نصیب خضر از چشمه حیوان
هر کی لب لب او شکر افشان

جان جانی بخت زهین باد هو است

که بصورت گلش از خاک طربان

دل از خشم صفا جام مصفا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان ^{سنگ} سکن
راز و بی که بران خواجه نظر دوخته است
برفشان چسب که خار قدم بگردان
دوست را پیش لب طالع خود طبع کن

هستم سنگ برین طارم بینا زده است
دست در آرزوی سینه فردا زده است
سنگ خاکبت که در دیده بینا
نیم وزن که سر از چسب بجار زده
بس مصلحت که رهش نقش محار زده است

په بخاري بگرم راه روي په بږده است کاب راه حرم از آينه په زده است

که چه تنگ است پي خانه صورت عايي

کم کسي چشمه از بين خانه بجز ازده است

ترک بچهره من چشمه بجز ازده است در دل لاله خوش انش بود ازده

شد چنان پايه آه من از آناه بلند که سر لپرده برين طارم عينا زده

به رفت که گريست ندانم که سر را يک شد گوشه دامانش که بالاده

جانم از دوز بوسيدن خاک نش حرم آن کس که کهي بوسه بران پا

هر غمي که ز غمي خسته دلي خورد و فرو همه سر از دل جان من شيد ازده

مبدد خاک هر شخايت آهيت بکه هر نوش لبی بوسه بر انگارده

جاي افشا و زيارت کوب جفا

تا بفرات بتي دست نما زده است

مرا عشق عزيزي خوار کرده است چه گويم عشق از بين لبها کرده است

بيند از دل بوي عشق کاري مرا اين نکته در دل کار کرده است

نجي چيند رقيب ز بين سر کوي ره عشق را ديوار کرده است

در آغوش خودت در خواب بوسيم فلک بخت مرا پس در کرده است

عبادت میکنی بپسار خود را مرا این ارزو بهار کرده است
بروز و صبح بس آن بود عشق شب بجزش چنین دشوار کرده

کدای نت جایی بسکن رز تو

هین در دینره دیدار کرده است

چشم خیال قد تو بجز کل تر نیست کل خیال را کس ازین خوبتر نیست
نگذشت در غم نوشی کاش دلم از دود آه نفس بر سحر نیست
بر دشت وصلت از سرما پاره کنست انحراف رام نمانده راه نیست
دارد بد و راحه تو بر سر سبوی می صوفه که بخر عاقله تقوی نیست
لعلت چه دید شک من از خنده لب تو بر سندان کیم در لطف و تربت
جز باغنت زلفت زین جان بدلان پد زار راه قافله بار سفر نیست

جایی که بسته بود کمر در طرب عشق

نماند بر عشق تو دیگر کمر نیست

کس از خوبان وفا هرگز ندیده است جز این جناب هرگز ندیده است
کنند آید به ان بد خوچ که بنداری مرا هرگز ندیده است
دلم زان چشم جادو بشود دید که آهوی خط هرگز ندیده است

خوش دل چسبم کان کل اندام ز خازار بارها هرگز ندیده است
جد از انچه جان مانم که تن را کسی بجان جد هرگز ندیده است
بناید خبر کسی را دجله در چشم که آب چشم ما هرگز ندیده است

بلا باشد غم خوبان جامی

خدیجه زان بلا هرگز ندیده

کسی شیوه آن دلبه چلاک نیست خوشنودری آن کافیه با نیست
ز آنکس که مراد وخت کر بیان کشید چون دوختن این چکر چاک
اسرو که پاکت چو کل دل من کش افسوس که قدر نظر پاک
هر دروغی کاید از آن شوخ کجاش مندر کیند این سینه غمناک
افا و سرم در ره خوشنودری کش کیشش لایق فراک
چون سایه ناک افکند انزوای که قدر مرابت تر از خاک

جامی که ز غنیر بی انشوخ دوخت

جز ملک الله و ابتک نیست

ای که هرگز نشود زلف کت باها کار ما هست شود که تو کنی بالار
مانا بجم ز روی تو نظر کر چه گرفت از زمره چشم تو صدمه بد بر ما

خفت

خلعت لطف بقدر تو بر بند ای سرو ناید این جامه بقدر و کمران قطعا است
 رستم با تو عیار غم همی که نظران که چه فرقی نبود پیش تو از کج کمار است
 می یار و نربان خامه بخیر و صفت رخت رختان را بر نربان یک گذرد انداخت
 دیده رخت سزد جای خرام تو کی رخت بر فرا قدم لیدوت که کردم جام

خوبت حاجی که رسد بر دل افشا و کشت

لله الحمد که آورد خدا ان را راست

چه گویم که در وقت چو نم لیدوت جگر پر در دل پر خونم لیدوت
 بر نربانی خود کردی سرم لیت رساندی پایه بر گردنم ای دوست
 میان ره روان بودم فانه ز ره بردی پیک انونم ای دوست
 چنان از لعل بگون توستم که فارغ از زنجی کلونم ای دوست
 ز نقد عشق اگر خایه بود صلب چه سود از زنجی لوفیدونم ای دوست
 کم در حشمت جبه از سکا نت ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مکوحی سگ این پشیمان

مکن زین دلیره پیروم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست کنستی خود یک نام ای دوست

صبر از همه نیکوان تو انم لیکن از تو بنی تو انم ای دوست
 خواهی که بروز دهنی نیست غم نامه هجر خوانم ای دوست
 پیش تو هنوز نارسیده از کار شد زبانه ای دوست
 کنی غم دل تو چو نیست دل پیش تو من چه دانم ای دوست
 دامن من ز من که خواهی جان در قدمت فاشم ای دوست

جایی سر خود نداده بر دور

یغی است انم ای دوست

دوش بر باد تو چشمم دهم خون ^{ملکیت} سوز من میدید شمع از من افزون می
 که بر رخ خدای تیر به چری شود غلبه از شوق ان بهای می کون
 محم یارب کواکب ریزان ز شهر ^{است} یا که بر در و دل من چشم کردون
 چون فنون کردید در دمن برید ^{است} در نه بموجب چراغ انکام افنون
 ان نه باران بود کرد کوی لیلی ^{است} روز کار سنکدل بر حال جنون
 وان روان تا منزل شیرین نه چو ^{است} بلکه بر فرهاد مسکین کوه نامون

شد چنان جایی ضعیف از گشت بهران که دوش

سپید است از خولنه می بر دوش برون چون ^{ملکیت}

بار خفا

تولع البلب في النهار ثلث	یار خطی که بر عذر نوشت
سورة البلب في النار ثلث	والحقی را که دامنش زنج روایت
سيرة بر طرف لاله زار ثلث	بخط سیر وصف خط خوش
مرهم سینة فکار ثلث	لب او بر شکر بخت کلاب
فقه درو لفظ ر ثلث	بر پانز چشم محمد رشک
کلین همه شعر آیدار ثلث	فقد شهرت بنود جاهی را

بهر حجاب بر عینه دهر

نکته چند یادگار نوشت

عمری از تیغ تفاد خط طرم از کاه ثلث	یار نازک دل که بموجب زما از کاه
با من در آرس غیدانم چرا آبشار ثلث	دشتم بسیار در دهرت زار از کاه
چون مرافقا دبا او کار دست از کاه	کار او ان بود کار و عاشقان ز اول
روشن ان چشمی که بنای زان خیه	دیده گشت من از دیدن او تیرزه بود
لکنه به روی چنان مایه پی بیدار	اکه از بیداری بهیای من دانه کیت
با وجود چشم من برخاکه ره زار	میکنند ان سر روی مردم ز غرت کز جبهه
که آبی کر الشاة دشت باغیا ردا ثلث	بود جاهی با کاش یار بیک ان شکل

دشت یاور خفت در دل و بران شده دشت
 ویرانه مار ویشی از پر تو مه دشت
 دل دشت در زلف سپه خوانه از پیش
 ان کفت کج شده دل ان خوانه دشت
 سبیل نره بر بود مرا بچه خس از جایی
 خود را توانم و کمر از جایی که دشت
 دیو بدو کنان می شدی اندر صفت
 چشم جایی که نه سلطان سپه دشت
 طرف که از ناز گشتی حبیبی
 از هر طرف چشم بر ان طرف کله دشت
 افق و مرابا تو همان کار که مردم
 گویند فلان کلفتی اندیشه شده دشت

جایی که شب شب جفا رکبتش خون

خود عوی عشق تو ندانم چه کنه

در داکه یار جانب مارانکه ندشت
 آهین مهر رسم و فارانکه ندشت
 شد خاک راه در ره اوصد خدا شد
 فانی کدشت راه خدا را ندشت
 سهم جادوش مرصاد از غمزه اش
 از سینه ام خدنگ جفا را ندشت
 در غیرتم زباده که از چشم مردمان
 چون سرمه خاک ان کفت بارانکه
 صوفه صفای دل بغم غیر تیره حشت
 چون در صفت کمان تو جارا ندشت
 هر جا که شد معین درت حرفی نباش
 جایی بس از دو جایی وصال از کوه حشت
 افسوس زین دو دعا که بدارانکه ندشت
 رینه خدای نارا ندشت

چو دید اهل نظر کعبه در رخ نداشت	صبا چشم من آن خاکره در رخ نداشت
از آن شد موزون خدا در رخ	بنابر همه جوان که هیچ کس حسن
چو بود مال کالد بها در رخ نداشت	بهایی وصل نودل عقل ضرر دین همه داد
ازین آن نه خدایت بها در رخ نداشت	شد من آن نه عشق بیان عجزه تو
ز باد با وز گل گل زما در رخ نداشت	خدای بوی خوشت باد جهان که بهر
که شاه ساینه لطف از کدا در رخ نداشت	کیر سینه ز من ابر بر سر لطفی

روست جایی اگر چند خدایتی ناهد

بوقتهای لجابت دو عا در رخ نداشت

در زمین بوسی همه عمر در زمین نداشت	هر سر کوهی که روزی نهد ناز من
دی چوست ناز از پیش ناز من	خاش را سجده بر دم چون بهانه نم
چو یکس قصه سوز و کداز من نداشت	سخت شمع زانانی نندبه سر با پای جفت
کوشی بر کوی یار و نواز من نداشت	چشم کربان من خاک کف پای کی
نازان بدخوی با من از بنار من نداشت	بود پیش از حد نیازم با لکان او دل
عمر من خبر آنکه در وصل با من نداشت	شاه عزیزین جان همی داد از غم می
هر کجای آن نه عشق می از من نداشت	جامه ام و توقفت با من بوی بر در راه

جان من در سوزده را با نسیم هجران گذاشت	طاقت محبت ندانست خزانة بهمان گذاشت
بیر تو آمد فرو سینه پستی تنگ بود	دل بدم رو نهاد جای به بهمان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبه خاکدست	را حله وزادر از زیر میخندان گذاشت
کمر بر چرخم کشست خزانة دل بهمان	آتش پیداشت ندانست پنهان گذاشت
نرگ دلا آتوب من که خرد صبر باکت	بر و بغارت چه باکت شکر که ایدان
طرف کلمه برنگشت خوش بختاندر رفت	هر قدمی صد چه من و اله هجران گذاشت

جای پدل یافت داد خوبان شهر

راه سفر گرفت شهر بدش گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت	ز آنچه بودی خوب تر می بینمت
پیش رزین بودی چه غنچه پردگی	چون گل اکنون برده در می بینمت
خو که خبری نه بینم در میان	زان میان کاندرا که می بینمت
چون بنی این چه جان اندر برم	همچو عمر اندر گذر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری من	همچنان پیش نظر می بینمت
تیر آهی که رسد سویت چه باکت	سینه پاکان سپر می بینمت
جایی از جام که حوزدی می که باز	از دو عالم چهر می بینمت

بسیار که گران بر دل احباب گرفت	از آتش تبشیر حنت تاب گرفت
گش از روی شربت غدا گرفت	بهاره شد این دل ز بس چاشنی بخش
زین که خیال توره حوا گرفت	در دیده در خوار خیالت که بنم
انگس که جزای روی تو محراب گرفت	هر سده که در عمر خود آرد همه سهواست
کاش نه ما را همه مهتاب گرفت	کو شمع بختی پیش کز حنت است
بس نکته که بر غنچه سیراب گرفت	هر جا زلف است سخنی رفت و ماند

جایی که همه جام می ناب گرفت

تا دید لب ترک می ناب گرفت

مگر بآره کر کنند به تیغ من کعب	خوبان هزار از همه مقصود من کعب
لیکن معجزم که جان در بدن کعب	خواهم بر هر قدمش کعبه و کعب
نظاره بر نمی شود که درین سیر کعب	کنم چنان ضیف که پد ناله فغان
آری زنده خلیل بهین بت شکن کعب	ناموس نام مانوشکی ز نیکو ان

جایی درین چمن دهن ز کوشکوبند

کایچا نوای بلبل صوت رغن کی

با قوت لب نوقت جان است وصل تو حیات جاودان است

زلف تو بر اخطاب تابان	از شرف سیه سیه بان است
بستی بیس کج کلان	بر موی کمر که لب لبان است
را ندی لب شکرستان	در هیچ چمن که لب لبان است
در هر آنه توئی و شرفی	ما اعظم ثنات لب لبان است
هر چند بر زبان ز عشقت	هر لحظه هزار داستان است

ز اندم که تو را شناخت جایی

هر جنبش بر زبان است

در بزم که میرد و که از نقب جام کبش	ای جنب کن ز حلال مرام کبش
ز آنکه زنج که حجت و در سلسل	باشد میان لب و نظر ضحک کبش
زان ماجر که باوه فردر بخت لب	هر دم رود میان صراحی جام کبش
منم کنی زنج که بکونک کبش وصل	تا منع دل و دست نکرد تمام کبش
باز اهد مشرود و کوشج تر عشق	از کنه های خاص مگو پیش عام کبش
از لعل تو است لب این همه غوغای نا	از جی رود بکسستان مدام کبش

جایی حدیث لعل لبش کو اگر کند

با منطق تو طوطی شیرین کلام کبش

ای خاک ره تو عرش را تاج	بکایه قدرت مهر لاج
نور شبی نور را جای	بر فرق بود چه دُرّه التاج
غیر تو نیست نه جد را ن	آورده بخت برق بر درشتاج
در تیره شب ضلالت بحیران	نور نوحه سراج و طاج
آیات تو در زمانه ظاهر	شکون خط تو رخ عجاج
بر روی زده گفت بخت	با خود گفت تو کجاست
مشتاق ره تو را میگردان	در زیر قدم حیر و دیباج
جایی که زنده باد بحیران	شد خرم به پیش تباراج

الکون ره معذرت گرفته

سکین بغایت تو مختار

بخت شب و روز را روان	روز نباشد بجز باغ احسان
زین تن به غریبه بری نقد جان	از ده ویران که ستاند غزلان
در دهن و طبیبی که گفت	دلخ جلدان بپذیرد عسلان
رخه شدی ز آه فغانم که دید	سخت دلبه ایچو توان زک فزاج
چند گیتی بر سر یکپوشه بخت	خوش نماید ز کریان بلعاج

عکس لب از دل جایی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه بخش بهر کج غصه رخ
چه نقد وقت نوشد فخر خاک بر رخ
بکشت کار جهان رخ مبارک کار
ز کشت مات شود ه عرصه شطرنج
بقصر عشرت ایوان عیش و طرب
که زانغ نعمه سوا کشت جغد قافیه رخ

که بیز بکدوسه ز در بی خورشید حشمت
که همت چاره کارت برون ازین رخ
شکوه طره خوبان بکبر و عشوه محرم
که ان شکوه و بندست مرد را رخ
بسی خاندان که ازین رخ
که لاله لبین کند از دل جایی نمود

ز بخت بتره خود رخ جی کشتی جایی

ز جیش فلک رمانه مر رخ

سر زلف که هست از باد کاوی رخ
بران رخ و عارض باد کاوی رخ

چو درستی خدای قدرت از رخ صفت
چرخ کل بود از باد کاوی رخ

چنان قامت محراب بروی تو جی بند
که بخواند امام اوراد کاوی رخ

دران باد و زلف از باغبان صفت
که چون می پرورد اوراد کاوی رخ

رقیب کج نهادت باد خرم رخ کارد
بهاش شمرده پیداد کاوی رخ

نار زمین یار آمد چه حاصل زانکه در سجد
شدم بر عادت زما و کاوی رخ

چنانچه در وقت لبست جامی در سخن

ردیف شعر او افتاد گاهی رشت کاهی

را جوان کاف مدرسه آمد علی الصبح

مربی گرفته نامه اقبال و صباح

نموش آنکه هر که می راسخ داشت

خوش بود بختی پیرخان صباح

سر مایه فلج چه باشد شراب لعل

یا معشر الدجبه حیوان علی العلق

صد رصف ثواب چه باشد عرق

از هر که خفت ساقی ماکر و افصاح

خط نیم از تو صبح روح هم

ای هم صبح از تو خنده روح

جامی بنرم لهد صفا بیرونی گشت

دل پاک کن ز سونه توبه صلح

اینها ای ادکلان مسجوع

مات مفتاح للبولب العنوج

پرتو جاست یا عکس مدام

ام برق البرق ام بدر النور

نکته کل یانیم سبل است

ام شمیم الفاح ام مشک یغوج

رضی و کبکی بهجران ده رضا

است روحی کیف رضی ان

فاح از می توبه فدا بد و بل

من ز توبه توبه در رم نصوح

کوبه ما بین همه عمر در راز

چند خوانه قضیه طوفان فوج

جان فدای دوست کن جامی که است

کبرتن کاری عزمین ره بنرم روح

نصائح روح و صفت زکات و تقوی
از کیم تقاد و این بدو صلاح

این زلف تو زنده نام سج
 کرده چشمت هزار خون صبح
 چشم از خط سبز خال سپاه
 برهمه سبکوان نور از ترنج
 از لب شور ما خوش است آری
 کل شیئی من اللسج مسج
 کار نیک از رقیب چون آید
 کل فعل من العسج قسج
 خبر وصل که تو داد رسول
 خوش حدیث که چه نیت صبح
 زاهد شهر ما تب مری است
 دامن کرده ز دل نه تسج
 خون جانی چه غم که حوزده نواشت

باده باشد حلال پیش سج
 دارم از بهر فغان که در پیش سج
 باده چون لب حاجت زبانی تو سج
 کعبه لایق جانان بکف آرای سج
 رستم دست بگیرد یقین است سج
 سبزه علم نظر و زر که العلم حسن
 سنگ خدای باده که کمال سج
 پیش لعل تو خیم لب لب جام آری
 با شارت طلب بوسه بود بر سج
 اندام بکسر مولیت ز لطف سج
 یکسر موی تو را بر همه جوان تر سج
 هر که مرغ طلعی است دلم کشته است
 خاصه ان چشم خوش شو لب لب سج
 دارم هیچ ز صوفی طلب و در سج
 جانی جام صومع لذت معشوق سج
 جانی جام صومع لذت معشوق سج

زهر روی تو ارباب کلم نظاره صبح	نهم سر شکفتن چشم بر سناه
زند بصدق چمن دم بهر غور شنیدی	و گزیده صفت کربان باره باره
سواد طره شبنم کرد عارض تو	سیاه بی شب ابر است بر کناره
چنان بلند شد اینک ماله ششیم	که این بغیر شب است یا نقاره
عاصی بروی تو لام فت و نظر	صباح من همه شد خیز را سواره
رفیع دم جو زیم با صفای طلعت تو	ندشت کسی شب تاریک در شاره
ز لب که وجه شبه روشت ز اهل سخن	خوش است در صفت رویت ستاره

طبع کردند زهره از افق جایی

بس است کو هر نظم تو کو شواره

چشم من شد ملک فقر را بیدار	فروخته کلاه
شبه نازک دلال نبود سلوک راه	بیت از شرطه آلودن درین
بیت مکی ترک فضل از من که در عهد	سخت دیوار است بارش به ره مسک
بر او از بی ز کوس فقر ما آواز ده	بسته ام با فقر مهدی محمد اللاف
هر چه داری چون شکوفه برف از نبراکه	کوش جان دارد دلم بر روزن کلاه
هر دم از عمر کرامی است کفنی به بدل	به رسوخ می خورد از دست غلام شمشیر
شکافی شهر صورت بیت جایی جانی	بیرون کنی چنان هر خطه بر باد آید

در کام جام به جی لعلت شراب تلخ	ای پد لب توام بدمان قند ناب تلخ
شد در مذاق عیش مرا خور و خواب	ز اندم که دهر زهر فراق توام چشند
ترسم که آیدت بدمان ان کباب	از دل که سوخت ز آتش دل چاشنی بکشد
کردست چون قویی زهر ناب تلخ	بشیرین مکن دامنم جوی دای
بنود طریق لطف که کوئی جواب	کردم سوال بونه بشیرینی ز لب
هرگز گلی نداد بدین کلاب	رویت گشت کریمم ز او کلاب

جی باید از عتاب تو جایی حلاوت

آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

زبان یار جنت جوی نگار چاشند	ما خسته خاطریم دل افکار و درد
از عجب بترس بر احوال مخند	ای چاشیده چاشنه درد بدلان
اکنون که بند عشق قوی شد چاشند	میکرد بند جان و طر ما بند پیش زین
هر جا که برویم بختیم سر بسند	ما را میان لعل صفا عشق بر کشند
بوی عشق میبختد بختیم بسند	بستم بی بکوس درش رشتند امید
ای زاهد فدرده دل بر لرم بکشد	بسزاکست خوطر مردان در خوش
خود را بنفش لب بران شایشند	جایی ز نقشها سویی به نقش لای

مانده محروم از تمام بی جهالت بنده	شد نفس هستی خود بند شیخ خود بنده
جوخ مجرا ضابطه فکر بود انجم پسند	کور شو کو دیده خود بین که بهر آن
دیده در اینده لعل طعن بر اینده چند	ایمان آینه اندای شکل نامطوع خوشی
مرده که مشرب رندان نباشد پاره	یک کند باور که نوشیده است خضر است
دید روی زشت خود هم تق بر روی	لکه بر اینده چشم افکند چون در اینده
که شکاف دست مسجد را باور بد	بیت است راز با لاد و روی ناید فرد
مانده آب شور جوان بر لب بای	خواجه صفای است ز از رونق کلام
جای آن دارد که کرد پیش اندان	شان کار میراث ناسد از می سنج

دست بکسل جای از رشته نسیم زرق

ز آنکه خوان صید مقصودی را گرفتارین کند

بنده نقش خودی دعوی از ادبی	ای درین کاخ افان بنموشادی
لاف و لیس چه زنی ای که بهیج خود	پیش انا چه بود ملک همه دنیا بهیج
بهر لکه مقصود چه کسبت کند	رشته بی خودی کن که رسیدن خوان
تا یکی بهر صلاح و کران کوئی پسند	عالمی راز تو بند است که در بند خود
بر سر خوان فرو مایه ز با نوده نشند	لب بهر طعمه میا لدی که دندان شکند

سنت از در من بردل از با صفا کا مد آن شکن این شیشه مثل بوند

تا پسندیده شد طور تو جانی هر

هر چه خود را پسندی دگری پسند

دل خوبان کنند خبر سویی آن طربند ده که خون شد حکم زین دل دوارند

رخ پخته چندان چندین کس آن چه حکم یک بود مرهم دروغ تو مرافا نده مند

هر در حقی که دلم در چرخ عیش نشاند تند باد غمت آمد همه از زنج بکشد

خنده غنچه بود وقت گل از کبر لبر کمرین نگر ای غنچه سیراب کند

خط شیزک تو دودی است گزاف ^{سنت} چون با چشم بدان خاک سبزه ^{سند} بخت

من خیم آنکه کشم از خط سودای تو ^{سنت} که چهر سازند جد چون فلیم بند زبند

یک دهد دست بکس رست جانی

همتش که چهر با وج خلعت از ^{سنت} کند

دلم در حلقه زلف تو شد بند ز من کس که حکم گشت بوند

بدان لهای شیرین خط منغرای بد بر جان من زین پیش طربند

چهر سود از پند کویان پدید را که کبر دعا علی از حال او پند

بکشد تکایری سر و بندت بیان همد جا کرده بسته بی فند

مطرب آهنگ ترغیبای شوق انگیز کرد	وزدم غیة آتش صاحب دلدان را تیز
در حرم بزم زندان پای نتواند نهاد	بجز حریفی که سبوی باده دست آویز
کو کهن کو بنشیند بیاصل مزن چون دور	لعل جان افزای شیرین روی در پرتو
سبزه نوحاست کرد کل ترا از شکاب	با اسیران هر چه کردان سبزه نوح
زلف مشکین تراد بخت بر هم زد صبا	جعد سنبل را عطر آینه عجز سبز کرد
دشت از زلفه جانب دست نشین قلم	مردم چشم منش از کوبه کوهر ز کرد

دعوی پر مهر کاری نیست جز آلودگی

وقت حاجی خوش کزین اوده که برهنه

اندرودی بقصد سلام قیام کرد	این مهر در رسم نغفند تمام کرد
جای جواب خواستش جان دهم حواد	دست ادب بینه نهاد سلام کرد
بگذاشت نکرد در نظر من مقام لبیک	ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
دل رفت جانم از بزم سرور او	از پیش من چه بهر گذشتن غم کرد
بودم چه خاک بر سر راهش پی حفر	خاک جگر را ز کردم احترام کرد
شکر خدا که از شکر بن خنده می گفت	شیرین بیش بکلام من غم کام کرد
جای بوصف ان لب لب شکر کن	طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

دو که آن ترک ببری بگر مراد بوز کرد	اشنا ناکرده از غنچه پیکانه کرد
هر سمانه که شکل آن بت بکش دیت	بشت بر محراب سجده روی در بخور کرد
آنکه هر جا قصه یلی بخون خواند می	چون شنید احوال را از آنک افشاند
این همه سستی بهوشی نه حد با ده بود	با حرفان هر چه کرد آن ترکستان
عشق کینج آمد دل بخواندن و بر لانه	انجمن کینج کجا منزل دین و بر لانه
جان ز شوق عارض خاش خود آمدن	مرغ را مایه پستی میل آب دلانه

جامه با دردی جام بلد بیاسی خوشی

چون تور باقی عشق این با ده دانه

دلم میل یکی سر و سببی کرد	که در خوش عجز کنی ای کرد
اگر چه بی روی کردن رخصه برد	بجهد الله که باری بار بی کرد
دل من زان دکان رود در علم	چه جان دلت غم هر بی کرد
هر ای با وجود عشق از می	دیله بر دلت بر سر غریب کرد
حریم تنانیش دید زاهد	هوای خلد کرد ابله کرد
دلم خوشی بود با بهاری خوشی	از آن سبب دفع میل بی کرد
بجوای عدم ز خیمه جانی	چو بود ای بنان غم کی کرد

بش بوی تو از دیده بای خواهم کرد	برهستان تو در دیده جای خواهم
برسم سبزه زمین را نبات مقدم تو	برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سفر نیست خود گرفته ام بعزت	عجی که زاده ان سرای خواهم کرد
به طرف که روی در قفای ملک تو	بناله هم نفسی با درای خواهم کرد
فرو دمغم از دل بدای فرقت تو	سرای این دل محنت فرای خواهم کرد
به بنده بوسی ز ان لب حواله کو در نه	حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در این بیکده جای که حد مشکل عشق

بکام با ده مشکل کثی خواهم کرد

بش تو جانی توانم کرد	وز تو خود و اینی توانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید	از تو قطعا نمیتوانم کرد
سو ختم آتش نهان اسوز	دشکارا نمیتوانم کرد
پی تو کنم که جبر پشه کنم	کشم آمانیتوانم کرد
خود کرم کن پیوسته مو عود	که تقاضا نمیتوانم کرد
سرد خواندم قد تو را در شرم	سرب لا نمیتوانم کرد
جای ازین شکیب جبر مجوی	که من اینها نمیتوانم کرد

پیش از زدن روز که این طاق نور کسی کردند
 رحمت ان مثل نور است که اندر طبع
 قبله ام از ان چشم ابروی نور کسی کردند
 روشن از آتش وادی نور کسی کردند
 بس تنغم که برین طارم طلس کردند
 دور ما آمد ازین شیوه چراغی کردند
 زانکه این جامه نه بر قامت هر کسی کردند
 که درین باغ چراغ پرورش حس کردند
 فیض عاشق نگرانی هدای خورده مکده

جای زدن این ان کرم روان در طلع

که هر مرحله صد فله واپس کردند

بگذشت باز نوی بهر ان نظر نکرد
 خاک رهش ندیم که بوسیم بای
 کردیم ناله در دل سفتش از نکر
 از سر کشتی و نار بدینا گذر نکرد
 چون هرگز انفات بدین هم ز نکرد
 جانی که روی خویش بوی دگر نکرد
 تا در حسی نظر کنیم هرگز نندید
 برخاکه ان گفت بای ناکش
 بر خاک بود شک چون سیم ز جود
 بر خسته ان گفت بای ناکش
 بگوشت تن که همه جان هر نفس
 شد خاک بر درش هر جای دل هنوز
 سودای بای بوس تو از سر بدر نکرد

ده که ان سلطان بظلمان کها پی هم نکرد
 وز بکر کوش سوی داد خواهی هم
 دل که بنزد لاف جراز ماه رویش کها
 یک تواند جراز او پای که ماهی سم
 هر که با روی چو ز کشت از کدبان
 مایل مایل نشد سودای خاچی سم
 بهر پای پی برایش سالها بودیم خائف
 هر گران بد خو کدز بنجاک را ای سم
 کبت عاشق بدید که نیز باران جفا
 حوز دصد رخم جفا بر جان آهی سم
 بر در و دیوار خود کد کشت بایم روی
 آه که من اعتبار برک کها پی سم

بی ندانم که چه شد جی چنان بیامرو

که چنانچه از روی صافی کها پی سم

چون ترک سرکش می پای در کاشت
 کرشمه بر نه جولان بر افتاب کند
 فرار خانه اینجا نکرده کرم استند
 هنر از خولنه صبر و خرد و خراب کند
 چگونه لذت تبغش چشمم که دردم نفع
 ز خلق تشنه کدز تیر ترزاک کند
 من از تصور نابدیش می ترسم
 غوغا بالله اگر روی در نقاب کند
 خواب بجه ان تند خوبی بد گیشم
 که کاه عسوه و که ناز و که عتاب کند
 بیاده هر جویان چه جیس از آید
 نخت از انش صحت دلم کها پی کند
 اگر بر نه جی بشیخ جام رسد
 کجا بد ویش توبه از شر کند

هر شبی آهیم سدره را روش کند
 شد پریان حال من از فلان مهربان
 شاد تنش از آسب ز بود پیران
 دل که از غم سخت هم در آتش غم نهد
 کز خنده سختی حال گرفتار از خدای
 کمر برد بوی ز دوق خاک را ^{سک} ^{ای}
 شخ طوطی را درخت وادی ای کند
 مهر باند کو که اکنون فکر حال کند
 کاش که تر بپای تر جلای کند
 کلفتی بسته هم از خاکسته گل کند
 نیکوان را تن جبر از بیم دل زان
 ز آسمان آید فرو خاکدست مسکن

بر رخ جایی بود به رویت از دوزخ دری

کز ضوان خازن اند رقبه او روز کند

فزنده عیدی کان جوان بر لب ^{کند} ^{چون}
 خوش جفا نیکه خون ابران رکبش
 چون از دل غرقه بخون آزند ^{نزد} ^{بکاش}
 زانگونه که ز بر چمن باشند کله خنده ^ن
 کز خوی چکان ان لبش کز بثور زرد ^{آرد} ^{کند}
 بر جان همی آرد کاین غم زین دل اندوده ^{کهن}
 زین که جایی خونش ^{فصل} ^{خون} در هر غزلند
 بانا ز چون که در روان ره در ^{جان} ^{بنا}
 هر سو سرب او کشته جابر سر میدان ^{کند}
 ناله که از چاک درون آید ز غم ^{بیکان}
 ان غنچه لب چشم من از لبت ^{خندان} ^{خود}
 ان خاک را در یک نظر چشمه ^{کند} ^{چو}
 سبل بده که که غنچه را بر ^{کند} ^{ان}
 در بای غل رویی روان از جد ^{دوان} ^{دل}

طوطی از شکر روایت میکند	نجان از آن لپها حکایت میکند
زان لب نوشین کفایت میکند	هر که میگوید حدیث بسبیل
بشنو از نی چون حکایت میکند	دور از آن لب جان یک ناله نیت
از جد لپها شکایت میکند	زان لب چون شکر مانده جدا
جانب مار را رعایت میکند	از زنبان میکند پند نهی
لعل جان کیش حایت میکند	چشم خوش می کشد تنج

فعل حاجی را چه حاجت زخم تنج

غمزه دورا کفایت میکند

باید ز شرح ناقه مابندی کند	ه دی که بر ناقه سیاهی کند
کم کشکان قافله جور را ندی کند	داینه براه بادیه بانگ در آید
کز خون دیده شربت و زخم غدا	بآنچه طبیب چه کاران مریض را
کز زرق شیخ شهر طراز ردی کند	اندر ارد ز پیرمغان خلعت قبول
جی خوزه به نیت رندان بنی کند	صاحب دلی که است که بر غم را بد
تا جهنم بود ز پیغ شری کند	دل یافت نقد وصل چه جان غم خیزد
باری جفا بی آنکه کشیدن کربی کند	جایی جنبیت کار تو غیر از جفا

خیزد خاک بار در جهان فدی کند	فردا که دوست گشته خود را ندی کند
تا او طراز خویش با اقتدی کند	شد روی دوست قبله که او اقام
در ملکب تو لوح محبت حجی کند	بس پیرا کوزده که چون طفل خوردی
که عشقم از پلاس ملامت ردی کند	حاشا که من لباس سلامت کشم بدی
بالو بگو که دیده خود را چا کند	مسکین فتنه میکند الفا حسن
هم خودالت گوید هم خود بیا کند	تو در میان من نه هر چه هست او

جایی پیر در غم یاری که بهر او

که صد هزار بار بهری کوی کند

بشود ناله زار من نشیند کند	تا که انوح مرا بیند و نادیده کند
در قیاس نکر دهنده در دیده کند	چون پریم بر او فاش زمین پنهانی
هر که بنگاه نظر ابا قدم از دیده کند	بر زبیر که شود دیده نشان قدش
هر چه با من کند انظره ژوید کند	من ندانم کلمه زان کلمه نه رده
کنش غرض دل من پای خورشید کند	بر خورشید دلم کو مکن زانکه مباد
با تان چند نظر بازی پوشید کند	بر ده زاهد را لوس بر انداخته به
کان پسندیده کنه کار پسندیده کند	جایی از یار پسندیده چه رنگی حاش

به تو عاشق چه نظر قیاس لاله کند
 ز آب چشمم دیم سرکش قیاس کند
 کوکلی تیشه چو بر کوه زندان نه صد است
 آه من سنگ ز درد دل اودا کند
 دیده دنبال تو دل نیز صد را پسند
 که رفیقم ز سر کوی تو دنیا کند
 مه توان خوارند بان خطر نه زیبای تو را
 که گفت کردم ز غنچه تر با کند
 آنچه بازنده دله که در جو خضر آب جفا
 لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند
 عشق تو جلوه مشوق میسر نشود
 غفل دین کی بردان وصف کند

لطف هزار خلف از جانم بردا جی

راه موسی نرند بانگ که کور کند

اندک بجایب سزا نیک جی کند
 محروم هر بر دل ما نیک جی کند
 ای نامه بر یکس او نام من میر
 که گفت کوی نام منش تنگ جی کند
 شرح کاه عشق هین بس که چشم
 عنوان این مجینه کون رنگ جی کند
 عاشق فشانده جان بره کعبه مراد
 زاهد نشسته پریش فرنگ جی
 صد جنگ یکیم با تید بک صفا
 چون جی پریم نام صفا جنگ جی کند
 نشینده بسج قبول از چه جنت
 منع سماع بانگ نه و جنگ جی
 جایی کند بشکله بار را عتاب
 جام سنگ جی دله با سنگ جی کند

دل یکبخت آهنگ سرودی نکند	که روان بر رخ از هر شره رودی نکند
شکل حرا به نعل سم خوش تو براه	راج دلداده به پند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم کن اندیشه آه	کم فتنه سخله کاشاک که دودی نکند
دهنت را که خود جوهر دوش خوانند	بخ غنقل لب اظهار وجودی نکند
بایدت پیرای از رفته جانها که	صبر بر زحمت هر تاروی بودی نکند
چند گونه که حذر کن در پستان حسود	انچه با من تو کنی هیچ حودی نکند

قدر جایی که بیان مهر تو در زبانش

پیش از آن روز که شبای سودی نکند

لعل لب بطفت حکایت نمی کند	چشم خوشت نظر بغایت نمی کند
صد بار پیشش تو کنیم درد دل	در دوا که در دل تو سزایت نمی کند
دل با سگ تو شرح دهد قصه قریب	از دوستان بغیر شکایت نمی کند
باشنج خرقه پوش چه کارم که کار کن	خبر بهر سبغ و ش کفایت نمی کند
از لوح فغم زاهد خوش ایه محبوبه	هزکت که کرباب تو روايت نمی کند
مستوق را رعایت عاشق خوشتر است	بار من اینطرف رعایت نمی کند
جایی به بند لب که حرفت سخن شنو	ادر آن رفرو فغم کفایت نمی کند

بیا که از آن

با کج زان همه نظاره ان روی کنند	رستان میل بان قامت مجنوبی کنند
غمره دارا کس ایکنیز غارت وین	کافرانند میان داکه برین خوبی کنند
چون خط بنر تو نازک نتوانند نوشت	خوش نوب ن مثل کمر قلم از روی کنند
چون نوم خاک سرم بر سر راهش فکند	باشد این کاسه خال سگ انکوبی کنند
سالکان به کشت دوست بکانه نهند	سایه که چه درین راه ملک پویی کنند
من که دلبه چو خاک بر ندم ز نهار	هر کی منزل من روی من ان کویی کنند

وصف از روی چهره کل کوی لعلت حاجی

بیله ان چند حدیث کل خود روئی کنند

خاک کوبش را پس از کشتن گویم کل کنند	خوار نه زید جانم را در ان منزل کنند
چون بریزد خون من این پس مرا کز بند	کاهکها بی بسته خونم بان قاتل کنند
حبیب باش خون من در گردش بهر خدا	بیش از ندم کوکب خنجر بر کسبید
من ندارم طفت دیدار تاب مکنظر	بیش رویش پرده بهر خدا حاصل کنند
تن اگر بپاشد بر سر میا ریدم طلب	ای عزیزان کار حق سهل است فکر دل کنند
نیست بی اهل دل در روی زبید روی	چندند پیر دوا بی درد و چاه صل کنند
چند در دسر کشد حاجی ز کفکوی عقیق	ای حرفان بازش ز کج پیرمه لعل کنند

اشکم از دیده چو بی ان رخ گلگون بکشد
 دلش برود مد از خاک از ان خون بکشد
 جز کی غم اندیشه لبی ندمد
 دلش است که از دیده همچون بکشد
 دارم از استک جگر کون جگر غم کون
 خواه ماند بدرون خواه ز بدرون بکشد
 در درون مانده غم کرد اگر خاک کند
 و ز بدرون بنده اندوه دلم چون بکشد
 چون شود کرم ز رخساره تو ای کرم حسن
 سوی خفت ز چپ من که درون بکشد
 کینال دروندان تو کرم چه عجب
 که ز نوک مرده ام نولود مکنون بکشد

خون با حجت چنان غمزه کشد حاجی را

خطره می که ترا از لب میگون بکشد

اگر ناز و فریب چشم شوخت این من مانده
 عجب که بکشد دل جهان دل بلکه دین مانده
 نخستین تیر کاغذ از بی فلک بر بنده شدم
 که دوق ان مراد رسیده تا روز پس مانده
 مکن دور از رخم ای پاک دامن شوخ بی
 که ترسم دروغهای خون تو را بر این مانده
 برین در کمر جو باد سج زاهد را گذر افتد
 کجی بر خط طرش اندیشه خلد برین مانده
 کجی کانه سواره روی عود عالم بره شاید
 که از خاک سم ابق کردی بر چپین مانده
 خط شکین تو بر لب صفت مور سیاه پری
 که ناکه وقت رفیق پایشان دلیکین مانده
 اگر حاجی برد خرقه رومی نور اسب
 از ان شرمند که تاحنه رویش بر این مانده

روی تو افتاب را مانند	لب تو شهید ناب را مانند
چون کشت دی دمان بکنده لبست	درج در خوشاب را مانند
ز کس تو ز خوب بنمده	ز کس نسیم خوب را مانند
بار باره دلم در آتش عشق	بار مای کباب را مانند
بیش لب تشنگان راه طلب	وعده نایت سرب را مانند
شد گلستان کتاب لطف خست	زان کتاب اشباح را مانند
خط بران لب خوش لب که دوق	رسم ناصوب را مانند
نقد عشق تو دول ویران	کنج و کنج خراب را مانند

نظم پر دین چو روشنیست بیند

شعر حاجی جواب را مانند

خوهر خوبان بصد لعل و بلبل	یاد دل چهل عاشق را قابل نمایند
در دیار خوب رویان دلربا یافت	یا بشهر عشق زان بهج صاحب دل نمایند
عشق را باطل شناسد زاهد تا حق شناس	دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل
ماند صد شکل درین ره و نه همه شکل زانکه	کامل العیال که دارند حل یک شکل نمایند
جام صانع دیگران خوردند محفل بر شکست	کاسه دردی نصیب ازان محفل نمایند

قصه کوه جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه رسم بحر بر چنان

باز کش جامی ز جام دل نقش آب گل

بچ کس را تا قیامت بای دل رکشایند

شد خیال آنکه از دل و آن رخ مهرش
دو در و در خوار نه بیرون رفت لک

ناخوش بهما دید مجنون از غم بی بی
بهر لب باب دل از دبی قصه بای خوش

ست بر اندیشان شهر دی بر سر سوار
بس عزیزان را که سر ز برسم برش

کرده بودی وعده تبری ده کزین کشت
آنچه بستی مراد دل در آن کرش

در لطف سرو بگذشت از سر از سر
لیکه در رق ریخوش زان قانت کشت

باکت شد لوح دل از زهر نقش لیکن
دوق یار سه ده جام می بخش

داشت جامی دین دبی زهد تقوی جرد هوش

دولت عشق تو باقی باد که هر شش بیخنده

مر از ما نه سودا امید سود نماند
که بار بامی بیدل چنانکه بود نماند

جو بافت عشق لباس از بیکس ای بارم
چه غم کز طلس اقبال تا ز بود نماند

صدای تیغ تو آمد بنرم زنده دلان
کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو نهاده با بنسیر و عطف
چون شمع درین پایه فروز نماند

چه آنکه کند جنبه بر طرف بام
 فلک نیک بر طرف باشم
 مرا بوی سر دهبی چون هسبا
 هوای قدح خوشامش برود
 بود سر نه دیده آن خاک راه
 که مردم بعد احترامش برود
 چه نیکوست بودن گرفتار او
 خوش آنکه که ره بدامش برود

بکی خوانند حاجی بخود چون رود

مکلف است شمع جاش برود

نکتته دل نا بگری از دیده خون
 از نیش تادریست بود ماده چون
 از گشتن بکوی تو شد خون دل
 پسند پیش ازین که بکوی تو خون
 هر که زلف سلسله بر طرف زنجی
 بس عقد و فون که بقصد جنون
 آن کرم رو بختی سزد که کمال شوق
 پروانه و شش با تش سوزان درون
 ماند بنف از لاله آه کو یکن
 که خودن ن تیشه اش از پستون
 طفلان بره نشسته بامید جوی
 عارف بستی جی لاله کون رود

حاجی حدیث شوق لب کف عاقبت

آری چو جام پر شود از سر برود رود

در چمن یارم چو بان لطف بالاد رود
 سرور با باد صوبه برادل از جا برود

زلف آهیم بر زبان همان روی عشق
 چون کنم این مائری وان تا میرود
 در کند افکند جان چنان کند از دود
 کوئی از شوق لبش بوی سی میبرد
 هر که میراند حدیث لطف طوی زبان
 عاشقان را دل بان لعل خا میبرد
 صید از بحر آبش را راند آن چاک را
 کرده صید خویش شهری بوی محراب
 میرد زنجیر جهان او شمشیر آن را عشق
 هر که همچون او زنجیر بر پا میبرد

بروش کم کوی جایی را که آن جان آبی ریب

ز آنکه امروز آمد آن سکین فردا میبرد

بر زردم نه شکست از بیکه کلون میبرد
 شد دلم ریش از زلف از ریش دل خن
 کردم شد رخنه از تیغ جنایت کین
 جانم از زنده ان غم بران رخنه میبرد
 برقی زردم ز بیه شد به تونگ کین
 جی زند در داس آه بگردون میبرد
 مایان بارانده تو بارانده کان
 کوهن در کوه شیرین کشت در کان
 پوست بهر غیر چو شد در لب لاله
 در حرم جی بهر شکی که چون میبرد
 خوانده ام دایم که بچو میبرد لب
 لطف ان قدسین که در روی زبان

چون سخن در وصف دهند آن روز در کاف

نظم جایی را سخن در در کلون میبرد

ان ترک شوخ پین که چهرستانه برود
 شهری سپهر کرده سوبی خوانند برود
 هر جایی که جبهه کنان روی می آید
 با او هزار عاشق دیوانه می رود
 جانم زرق رسید بودای خال او
 مرغ از نفس پریده سوبی دلانه می
 از جبر رفته پیش غش میکنم کله
 عاش که شمع جهره فذر دیوانه می
 کرد انداخته بر دل پروانه می رود
 زاهد کنگره مایل عاشق بکوی دوست
 بلبل بیخ و جغد بگونه می رود
 جایی ملول شد ز رفیقان کوی زهد

بیان شکسته بر سر پیمان می رود

اهو بی چشم تو دل شیران دین برد
 آهو که دید کوه دل شیران چنبر برد
 در دو زبان مهر تو رخساره اخری
 هر باره دل که از کجج برین برد
 واعظ که وصف خلدهای کرد ششم
 پیش لب که نام می لبکین برد
 نهند نیم جبره بعد ساله ز کسیت
 کین قصه را بر اهد خلوت نشین برد
 تا بم پس از سجود درت روی از صبا
 ترسم که خاک پای توام از جبین برد
 اتش هفت جرح زند برق آه من
 کز نیم غله زین جگر اتش برد
 جایی خیال خال تو با خود بگفت برد
 چون نور دلانه یافت بنیر زباین برد

که صبا ناره بسر خوشترام من برد	که سسلم اور سنده بام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق ^{کل}	دگر زینکین راشک لاله فام من برد
نامه من یک تو لند برد فای حد پیش باد	چون ندارد هرگز آن بار که نام من برد
شد دلم چون نافه تا آمد آن راه بام	وای من که عشو دهرش ز دلم من
از خدا خواهم رسیده درد عابی صبح	تا ببار من دعا صبح شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من طبع ^{طبع} ای	شربت فراق که این تلخی ز کام من برد

سایه بزم خیال آن لب آمد حجم کاست

تا بوجای جرعه عشرت ز جام من برد

یا جسمم که غم از خاطر عکسین ببرد	نه که جان کا هد دل خون کند دین ببرد
دل ببرد من بستی تا شود آرام دلم	که نسکین و قدر از دل مسکین ببرد
من در آن غم که دل از روی ^{نشان} بچرخم	او در اندیشه که جان را بچه آیین
کرد دهن خونی تو صد غصه زد تلخی آن	لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد
نگم که ریزه ز شوق چه کنم جی نسیم	که بغیر رهت از چشم جهان بین
بگذر سوی چین تا ز لطافت رخ تو	برده کل بدد رونق ز من ببرد
سخن چین سزلت تو مستور خوش ^{سخت}	آه اگر بوی زان نافه سخن جان ببرد

بیا

سپل شکم ببرد سنگ به ممکن است
که نور افشستم از دل سنگین

نقد جان در عوض خاکدست خیز نیست

سود جایی است اگر آن بدهد و این

بادان مطرب که مارا هر چه بود از آگ
بادی زدنم دیدند بشهر آباد

عمر ما در کوی دانش خواند به عقل
موج زد طوفان عشق این خواند به غلبه

لذت غنای عشق در درون جان
آرزوی شادی عشق از دل نداشت

کوش برافزاند کردون منه کین کوش
لعل شیرین را با فون از کف فرما

خوشتم فریاد از دست هم عشق لعل
جست دیدار ازین قوت فریاد

به کل لایقی و خشت سر خم که توان
باطل معمور زین دیر خراب آباد بود

جایی از کوی برغان شد میوه

شد هنر و هر که ریخ خدمت استاد بود

یار رفت از چشمم در دل غار غار او
بر کج صد ذوق حسرت یاد کار او

روی کرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
از سم مرکبشان برز بکند از او

هر چه بر کشن ز عمر رفته توان چشم
عمر ما چشم براه انتظار او

کرد رخ ریش خط است آنکه چون نشانی
عین افشان گشت کردی بر عذر او

سروین بگذشت بر طرف چمن دهن کن
 شایخ کل با آن لطافت شمر را او باند
 دوقی مرهم نیت مجروح خذ نکست
 زخم بچکان بس که در جان فکار او باند

دور از آن بهای میگون مانند جایی تنگام

رحمت جی رفت نشویش خطر او باند

ای آرزوی جان دهن از کف گویند
 بر عاشقان خسته در از زویند
 خاستن در قدم اهل دل مرینر
 بر طبلان کل در جستجو میند
 که دغدغه دلش را غنیمت مکنش
 بر افتاب سسکه مشکو میند
 در زلف تو جمال گذر نیت شانه
 چندین دل شکسته بهر تار میند
 جان شد ز زنگ بوی نیم مانده
 روی قند بیوشی و دمان میند
 جز نبستی نشان ندهد زان بیان
 بهر خد که تهنیت هستی در میند

بلبل گفتگو غم کل جی برد بر

جایی چو غنچه بادل خون دم فرو میند

این همه خون از لب لعل تو دل خون
 اینکین توان چنان عوز دل که خون جی
 شیخ شمر که بودی شمره در کم خواره
 از هم در دور لعلت با ده افزون عوز
 جو کل صحت بنار دبار در باغ امید
 خار شکر کانی که آید چشم پر خون عوز
 دل آن

دل برست از غم شمع بلاروز فرقا
همچوان پردل که بتغ لند ز شمعون جی خورد
چی کند مردم ز بهمن در دوزر چشم کز خون
نشسته کویت دم آید ز صمبون جی خورد
سبیل شکم در بخی آرد چشم آناه رود
کر چه هر شب موع ان بر او کز درد
جور تو خبر بردل جایی بینی آید پلای

سنگ کز لیلی رسد بر جام مکنون

عاشق بینه بهر تو بچکان فرو خورد
مانند ریگ نشسته که باران فرو خورد
بند در درون غنچه همه تو بنو کره
خونابه کزان لب خندان فرو خورد
عظیم مکن که حسب صجوری فرو درم
تا کسی بدل غم اجمران فرو خورد
سازی عرق بدامن لزد از کجهره باغ
ز آتش حیات که دلمان فرو خورد
خواید چه چشم شکفتن چشمه سار
لزد بکه خانه ام نم شرکان فرو خورد
باش عشق لعل شده سنگ باره
زان خون کز انفعال لب کان فرو خورد

شبهای اجمر برنج جایی نهد رنگ

خونیکه روز وصل تو پنهان فرو خورد

باتو انکس که زهر جانی جی کوید
جنم آید که حدیث جوی جی کوید
هچکس تر دمانت کفنت زخفت
هر کسی بهر دل خود بینی جی کوید

شرح حال دل خوبان کفنی می گوید	بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
حال پر دلنه بهر انکشی می گوید	شمع را شعله ز دانش بر جان ^{را که فروزد}
کش چو نسج بهر دم ز دله می گوید	من بام تو خورشتم ذکر زبان ^{کنم}
بلبلی قصه سرو سبزی می گوید	وصف رخ رو قدت اگر دگر ^{دگر}

کشفه حاجی لزان ^{همچو شکر شیرین است}

که ز شوق لب شیرین دانی می گوید

دل قدت را ابد است ^{میگوید}	کج نکو نیم رهن ^{میگوید}
هر که را دیده شد عیار ^{دست}	دید را تو نیست ^{میگوید}
در دهن تو هر که را ^{کفتم}	در دهن تو ^{بید}
لب تو خط فرو ^{میگویم}	لب من جان ^{میگوید}
بتر من گفت در ^{دست}	اگرچه در دل ^{میگوید}
قل من کارنت ^{میگویم}	قل تو ^{میگوید}

هست هر روز زلف تو ^{میگوید}

حاجی لب ^{میگوید}

بسم از خاک است می گوید

نشسته ز آب حیات می گوید

هر که حجاب ابرو را نودید	حجبت را بالصلوات میگوید
عقد زلف هیچ تور را	خود را زطلالت میگوید
ز لیر کعبه را میقم درت	کافر سونات میگوید
ز ابد از درد خویش می نازد	صوفی از درد دارت میگوید
مس عتیق تو درد دارد را	جله ترنات میگوید

جای از ترنات لبته زبان

سمن از طرقات میگوید

با تو زبان که حدیث جو منی می گوید	بیش جان قصه فرسوده منی می گوید
من نه آنم که کی پیش تو گوید ختم	بهر کیس دل خود سخی می گوید
عند پیدان ز سر سرود با وز بینه	ذکر بالدی تو در هر چینی می گوید
کوه غنای تو را بکنم ز زبانه صبر	منم امروز اگر کوه کنی می گوید
نشد خاطر من جز بنوهر جا که کن	سمن عموه کری غمره زنی می گوید
با تو نازک بدن از ناکه ز گل باد	بیش یوسف سمن از پهرینی می گوید

سوز جانی نشد ای شمع نوزت روشن

که چه آن قصه بهر اوجینی می گوید

خاطر کند مکش کوی تو می کشد	بازم کند شوخ بوی تو می کشد
عشقش عیان کرده بوی تو می کشد	دل کو دوسه از غم خوابن همی کشد
چندین جفای خار بوی تو می کشد	بوی تو یافت از گل نورسته باغیان
کینه نامه تشنه ی غمی تو می کشد	نمست چو بر نهانه دهند دل ز جور و کین
چون خورم کعبه موی تو می کشد	از جبهه حلقه سنبیل مرا چه سود
از سر نهاده زنده بوی تو می کشد	بس پیر غرقه پوش که در دور لعل تو

اشقه میا است جد از بهار باغ

جایی که نامه به کل روی تو می کشد

خو طر من بستان ستم اندیش کشد	طبع مردم سوی خوابان وفا کشد
خو کرده دل من جانب او پیش کشد	هر که را سر کشی شوخی و بد خویش کشد
که تعظیم ز همه تیغ جفا پیش کشد	می کشم کفنه جان پیش جان سگدلی
محنت هجره من عاشق درد کشد	حرم خلوت وصلند همه گمشده
تا که از دست طبعان الم پیش کشد	مرهمی کش ز بیکان جگر ریش کشد
ای خوش آن پیش که از آه که از ریش کشد	زخمی تر کان تو بر دزدل من زرق کشد
تا رسد دانه وفایت بر خورشید کشد	جایی از آتش دل نعل سم است نوا کشد

کمر نه بار از زلف برق پیش روی خود کشید	دلها را بدام از روی خود کشید
من ز سر کوئی ترا ندیدم زهی کشیدگی	که سوار من خم چو کان ز کوی خود کشید
خاک کویش بر تنم باشد در حقیقتی	بعد قدم غرق خون که چون کرد کوی خود
عشق بازی خوبی شد سبکین دلم از آبا	این همه سپیداد بدخوبان ز خوبی
تو بنوازم دیه از سنک بلکه آهن ربا	تا تو چون تیر اقلین بپایان بجوی خود
چون مرای بر بر آمد نشانه لعنت ز بی	همچنان از بر کجی مرده کلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جایی که طوطی از این

پایه نوازی و نقش از کشتکوی خود کشد

جری که رخت ما کجیم خاک شد	بهر ز طاعت سبک نهیب ریا کشد
هر دم ز بزم عبس نهم رو بر راه زند	بازم کند کسوی چنگ از قفا کشد
کو جام عاف کسوی معشوق ساده کرد	ان را که دل بیا نبی مهر صفا کشد
بر سنک امتحان نشود هم عیار زرد	هرس که سز تربت کیمیا کشد
زین گونه که قضا و قدر در کن کشم	در جبرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف بکس منزه انکشت اعتراف

ان نسبت کلک وضع که خط خط کشد

خط چون بد فشره فزایگی کشید	درد که عشق بار بد بوانا کشید
بر مار قم بجنب پروا یکی کشید	درد دل از جوش حس دی از خفت ^{در دل}
معمور خوطری که بوبرانه یکی کشید	نهند خبر کو خمر و بر لیس کنج عشق
زین بشوه کار قطره بدر دایگی کشید	جا کن درون پاک خمیری که عاقبت
کو در دواغ عشق مرد دایگی کشید	ای من غلام همت آن رند کسب از
با او حجب رخت بهم خوا یکی کشید	هر کس بکوی عاشقی از خانه آن گذشت

جایی در آستانه یاری نمود سی

چند لک طبع دوست به بکایگی

خط ز سنبل تر بر سبزه تاب کشید	رخت ز غایب خط کرد افتاب کشید
رنگ تاب هلاک یا بر افتاب کشید	مصور از لبر روی دلکش بی تو خوا
برشته شده چشم در خوش تاب کشید	سک تو خواست برای قله ده خود کرد
بط زرق بپای چشم شراب کشید	بدست بلکه زاهد زدلق بشن کرد
کمرین دود دیده نه دامن بخون تاب کشید	بچه خیال تو دامن کن زن گشت
چهره ناز که لزان چشم نیم خواب کشید	ز خواب باز جویش چشم ترکست
که در فراق تو جایی بسی غدا کشید	ز درد هجر غدا بخت ناله برچی کن

بشد

صحب دل بوحشه آهی ز سر در کشید	صحب بشند هژدم نفس سر کشید
من جام بی و شرکرم پر مغان	که بی خوانه مرا همت ان پر کشید
دارم از دوست غباری که جوین کردم	در ره او چه دامن خود ازین کرد
ماه در خط شود از رشک تو زین آن خشت	رقم حسن چرا بر سر شب کرد کشید
روز باز از رخ خوب تو چون دینک	که دوز کشید خط غایبه پر در کشید
شهر خواهد که کند قصه هجران کمر بر	کیان همه جد دل خونین برج زرد کشید

جا بداد دل غم و درد نه اندر ره عشق
 که نشد مرد هر آنکس که نه این در کشید

حفظت فوت زان لعل خند ان کشید	خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بگویم نوشته است فرمان لب	نخواهم سر از خط فرمان کشید
بناست چشم دلم از تو دوخت	اجل گزشم رشته جان کشید
به مقدم تو ز سبزه صف صبا	بط زمره بهبت ان کشید
نه دلاست ان بلکه خونین دبا	بدل بهر تو داغ پنهان کشید
نه غنیمت بر کلان ان بلکه کل	ز شرم تو سر در کرپان کشید
این حاصل حاجی از سیر بس	که در میکده با بداما ان کشید

که برویم رقم از زلف جگر کون کشید	چو شب به تو دلم ناله بکردن کشید
کز کف ساقی چشم فتح خون کشید	کس جریب من می خواره نشد به لب کشید
بای از دل ز عشق تو برون کشید	دل چو پرگار شد از دست تو کشید
کو کهن بار دل خویش بهامون کشید	کوه را یافت هم او ز خود اندر کشید
آنچه من میکشم از عشق تو چون کشید	جان که من میکشم از عشق تو فریاد کشید
کشیدت نور دل سوی من چون کشید	می کشد دل سوی دلی که دلم خروید کشید

مدعی گفته سمنده جایی نشیند

طبع موزون چه بودش سوی خوردن

ز کل به روی تو جز ناله فریاد کشید	بلکشت بهار این خاطر ناله کشید
بودم کین کمره از طره شاد کشید	کره شد در دلم ز لطف چه کردم کرد کشید
صبا بند از زبان سوس ازاد کشید	اگر مقصود به زرا دی سرو قد کشید
ز کوی خود در بی ز در ضعیف فدا کشید	چهره سوزن از روزن جنت اگر شیرین محاد کشید
در گفت سرای عاشقان خبر ناکشید	در لید هر که را یعنی ز در باری غمناکشید
که شکلهای درس از خد من نهاد کشید	خوان زین پس بد رسای اهدم کوی کشید
خدیج مرغ دلم افشاده از صبا کشید	مکوچی بانه رو که از خویشم رها کشید

ماه من تا که از موی جان نکشید	بیدلان را که از رشته جان نکشید
چون نبشته ز قفا باز زبان سوسن	که باز آید قد تو زبان نکشید
که به بند صدف آن دانه در کمر چید	جای قطره که از لب بردمان نکشید
آن دولب است دوکان شکر از شکر فویش	ببند آن را که از شکر زبان نکشید
در طو کر به کره کشت بخند دل اگر	تنی از نه ره آه فغان نکشید
تا از رت نکند لب روی او چرخ فلک	بر دم تیر ببلند ز کلان نکشید

بیش از فسرده دلدان عرق می چید

دختر خویش کل را دم خزان نکشید

لب که چون تو خون خلق عالم نکشد	بشسته کشته در کوی تو در هم نکشید
صد هزاران صورت اندر قلب ^{محال}	رنگشده آواز تو مطبوع تر کم نکشید
هر چه در عالم می بینم نمی ماند بتو	شکل تو کوئی نه از ارکان عالم نکشید
نقششده آن گاه تصویر لب و دندان	در دمان عجب تر عقد شبنم نکشید
بالب میگون تو مستان شراب را	از قیج خوردند از شرکان هاندنم
سینه ریش فراق از خاک پست نکشد	خفت دار و نه که بر بالای مرهم
از دل جایی چهره آن روید کی خرمی	چون در آن دیرانه کیم خفت غم نکشید

بزم گشت جوان نازنین سوز شود	هزار خسته دیش خاکت را بگذارد شود
پیشکار چو اندر برودن رود آهوی	به پیش راه وی از دور تا آشکار شود
چنان بفکر خوش ناز گشت خود مین	که یاد غمزه او چون گسبم فکار شود
رسید جان بلب دم نمی توانم زد	که ستر عشق ای ترسم از کار شود
بناگه گشت کرنش آستان خود ابرم رفت	اگر چه قالب فرموده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بختان گذرم	ز کمره دیده من ابر تو بهار شود

ز جام شوق تو جامی مدام باشد مست

مباد آنکه ازین باده هوشتا رسد

مهر جانش از دل دیوانه کی شود	سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از عجم ^{دوست} حای	شهباز سدره جانب و بر لبه کی
شد سوی گشت از من بر سر مهرش	در انتظار تا طرف خولنه کی شود
اگر که می پاد لب او کنند نوش	پد مای هو می نغمه مستانه کی شود
در باده گزیده چاشنی باشد از لبش	پیمان زهد در دوسته پمانه کی شود
دل را خیال می کشد خبر نیل او	او مرغ زبر گشت بهر دانه کی شود
جامی اگر شمل لبی نه بپندش	مجنون صفت بجا شتی افانه کی شود

رام کرد و با من لرام جان من شود	هیچکس نیست که انده مهربان من شود
که کشش را بیل سوبی استخوان من شود	استخوانی شد تنم از زله غری و از هم
جایی آن دارد که باز از کف غفلان	انجمن جویان کنان کان شهوار بید
باشد انده واقف سوز نهان من	آتش افکن در من ای آه سر را بایم
تا قیامت آن سخن در زبان من شود	زان لب برین تکلم یک سخن چون بشنوم
بیز کرد و نخواستند از کمره گمان	کرک خود خواندم آن آهوی مردم

گفتش حاجی بیابوس لکانت که رسد

گفت از روزی که خاکستان من شود

ز کوزه قطره جلد چشمه جات شود	جواب بکوزه بی کوزه پربان شود
مراد و دیده ز خون دجله فرات شود	ز رنگ الکه هر کوزه لب هند طبت
اسیر قید تو که طلب بخت شود	مریض عشق تو چون مایب شفا کرد
چو خضر هر که حوز دایمن از ما شود	از ان زلال بغا کاب نیم حوزده
که بهر چون توبتی دیر سومات شود	ز کعبه بودن ن دلم جود انستم
چوان حرفت که ناکه ز کت مای شود	نهاده بعدم دل چه تخم مهر تو کت
که بکنی بر او و خاک پات شود	نهاده چشم براه تو منظر حاجی

زان بشته که می کده از مانی شود
 پیسند جام را که ز صبا نپی شود
 برکن قیج هر چه توان بهن باده ^{خست}
 زان غم مخور که خواند ز کالای نپی شود
 خوش مصیبت بیکده کین چرخ صریف
 هر کس که پیر کند ای نپی شود
 کله شکست فشه خوابان باغ شو
 تا یکدور و ز شهر ز غوغای نپی شود
 شوان علیج عشق تو که خود طیب
 صد حقهای پیر ز مادی نپی شود
 زانکه که کوی ز غم پیسند کوفت
 تا کی کس دامن مسرانی نپی شود
 حاجی بس است نظم تو که زانکه کوشی چرخ

از کوفت و زانکه شربت نپی شود

تا یکدور و ز شهر ز غوغای نپی شود
 با سر شک کرم آه انبش خورایم بود
 تو حرفت دیگران و از غف جانم ^{دران}
 تا تو باشی اینان ما اینان خواهیم
 در کل لبر ویت پیسند نهان ^{نظر}
 بعد از این هر جا که باشی در کین
 سبیل زلف تو چون خرمن بر کل ز ^{شکست}
 کردان خرمن کدای خوشه چین خواهیم
 تا قدم بیرون نپی بر پستان ^{عمده}
 ایستاده نقد جان در سبیل ^{نظر}
 چون تو از اندوه مادی مخور غم ^{انکه}
 از تو داریم بادل اند و کین خورایم بود
 ای ننه بر ب طعش خلقی با یکی
 مایوی غم جو حاجی بر زین خورایم بود
 اولی

دوست چشم من بخواب گفت من بیدار بود
 و بدیش در خواب چون بیدار شد باز
 لعل او در خنده هرباری که شکر ببارش
 لذت تیرنی لوگش را و در جان بند
 ده که رفت از خواب طرم در خواب این چشم
 روز در چشم شب بتره است چرخش
 شب همه شب مونس جویم خیال با
 اینقدر زین گفت خواب آلوده هم بیدار
 در برابر چشم من از کرب که هر بار بود
 الله الله این چه بهای شکر گذار
 که چه کار من همه شب تا سحر تکرار
 ای خوش از روزی که چشم من بیدار

خواب خوش است حلال ای دیده چون بی خواب

دیده ام شب آنچه عمری بهران بیدار کرد

دی خود دیدم مرا از راه کردیدن بیدار
 بار جان زنی دشت با من در میان
 بیدار میگشت دی کان ماه را نشنیده
 بر زن بای او سازم بهانه سجده
 که نه آخر در دشت جا که قول مدعی
 من بنا سودم زنانه دوستی آن بدست
 جان آفر از آن جوان بار که طفلان شدی
 و آن روان بگذاشتن الله باز پس دیدن
 آن دشت کردن بهان خندیدن
 من ز غیبت سوختم کان خواند بر سید
 تا گوید کس که زنج برخاک مالدن
 بکانه از عاشق پیاره رسکندن چه
 شب همه شب بر سر این کوه نالدن
 خود بگو پیرانه سر این عشق در زیدن چه

دبی دولتتم من عدا اقبال بنده بود
 کان اقبال سیه کالم فلکده بود
 سرو قدش فلک نه پسندیدم
 ورنه زماغ عمرم انم پسندیده بود
 بارنده هیچ لبر از ان گشت چشم
 کایم وصل یارب جو برق بچنده بود
 هر شاخ گل که پیش قدرت لطف زد
 خندید غنچه در چمن جای خنده بود
 وصلش محمود طلس ای که دو عشق
 این جامه بر شوی که نهان زبیر زنده بود
 آخر ز خون دیده روان رخت کوکلی
 انجوی شیر را که به وصل کنده بود

جایی بنا خوش پیش عمر بگذرانند

خوش دشت خویش را دور روی زنده

که نبود ان غنچه لب با من چنان خندان
 شد مرا لعلش کرب خندان
 ای رفیق کوی زهد از من سرو سواد
 خاک دور راه جوان هر سواد
 از افغانم بجز این که زود معدود دار
 چون رصف تن مانند ان قوت افغان
 چند سوزی جان من و ده کاش لال خست
 یاد کار تیر او در سینه هر بیکان که
 کرد با نام بفرزنت به کشیدل
 عاخر آمد آخر از درد دلم مسکین
 خلعت این کفر به از نور ان ابران که
 آه جایی زو علم چون چاک کردی کن
 که چه کرد از مروت ند بهر هر دران
 عاقبت شد انکار ان آتش نهان

دوش در بزم کد شاه فرود آمده بود	نور نازل شده و ماه فرود آمده
نارغلی نصف خاک نشینان نیاز	لذت بر سر سفره باده فرود آمده بود
زندان برین گشت زده از رحمت لطیف	آیتی بود که ناکاه فرود آمده بود
عمر با هزارین بوی خیل خشمش	خدا شکم بر راه فرود آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش صد غم من شد	هر کجا دودی از آن آه فرود آمده
که چو نمان هواداری او خوشتر شد	پیش درویش هواخواه فرود آمده

در چمن بی قد انسر و روان جایی را

خاطر از بهمت کوتاه فرود آمده

هر شب از زلف تو حال من برینک ^{تر بود}	هر دم از لعل و چشمم کوهر افشان ^{تر}
که چه تواند ز جان چنبد سر و جو بار	بر قدرت از رخ نه بر آب از آن ^{تر}
کنیم بپوسه خوابی با دودش نام ^{لیم}	هر چه که ز جان من دانه که بهان ^{تر}
چاره جگر این خودم بر بار شقی تو	هر که را بر رسم ز من صد بار حیران ^{تر}
مهرت اندر جان جان در دل ^{نهان} اندر	کرده ام زین نینر بخوابم که بهان ^{تر}
ز آتش دل برین برین بوز و غرقم	که نه هر یک در برم از آب ^{تر}
بیل خوشخوان جبر و صف کل سراید در چمن	کشته جایی که خواهد هر که خوشخوان ^{تر}

هر شمع در سرجال ان بسبب کون بود
 دل من از دگر کان مرگان از دلم بر خون
 چون رسد بجان تو دریند که کند
 از رسیدن درد بگذشتن بسبب از خون
 انفرای تو که از بهر شکار است عالی
 کمره دندر کوه یا سر کشته در مامون
 چشم بگذر از دبی دیگران راده که من
 عاشق محمود زره امش دبی ندانم چون
 دو دنیا بد ز نظر آتش و یل دل در برم
 آمدن از فکر که دوشش رفته بر دود
 هر کجا هی که خرم چمنه بسبب دمد
 حوزده آب از چشمه سار دیده مجنون

محبت بخت جایی جان دل را درش

عقد محمد نیت کویا بکرمان بیرون

رفتم بیای سر و دفرامان من نبود
 و ان فوشگنه غنچه خندان من نبود
 چون لبر تو بهار بهر سو کرستم
 کان سر و پیش دیده گریان من
 نکت دول ز ناله مرا که چه بخشش
 دایع عجبی نماند که بر جان من نبود
 مرغ چمن گرفت سر خود خندان کنان
 کیش طاق نشینان افغان من
 هر جا نمود جلوه بی بر سندان ناز
 جانم ز رشک سوخت که جانان من

جایی بخور بهر چه مانندی ز دوست باز

من چون کنم که بخت بهر مان من نبود

نور اچم نکت تر از برکت پاسبان خیزد
 چه فتنه کن به تاراج عقل دین خیزد
 اگر در آب شد عکس قد عارض تو
 بهر زاین که رسد سو یا ساین خیزد
 زبان و صدبستان بر خورم که گرسد
 نهام مهرش نم درخت کیس خیزد
 مریض عشق بکوی تو تا بخار نشد
 ز ضعف من خود توانست گزین خیزد
 اگر چه عرق کون رفت عاشق تو بکشت
 چو لاله دلخ و فای تو بر صبا خیزد
 ز شوق لعل لب خونست در دل کرم
 بنی که در حق محروم از انکس خیزد

ببینم کل چه سر لید نظم جایی را

ز غلبه ان همه کل نکت آفرین

چو مست من ز طار شبانه بر خیزد
 هزار فتنه و شور از میان بر خیزد
 چو تیر جوهر بند در کلان زمیدانش
 هزار کشته برای نشانه بر خیزد
 نشان من کجبال بیان او کم باد
 بود خیال دوستی از میان بر خیزد
 زلف خون دلم بکه نم رود بالا
 کینه حستم از بام خزان بر خیزد
 بود بهمانه منع نظاره برقع زلف
 خوش آنزه ان که نبش این بهانه
 ز رخس چو بوحشه شد کی زبان بر خیزد
 ز شمع پا از این همنانه بر خیزد
 ز شمع پا از این همنانه بر خیزد

چه نه از ناله پیشم قصه ایجران فرود
 دلم کرد و زخم خون خونم از مژگان فرود
 ملائک بس که میگیرند شبها از فلان ^{من}
 عجب بنود که چون لیر از فلک باران
 چنان بر شد مراد من ز بیکان ^{ان بدو}
 که کمر تیش در او چاک افکند بیکان ^{فرد}
 که در خان که نه موبک سلطان فرود
 بهوم عشق او بر جانم از هر سود ان ^{ما}
 چه زلفت الکه که باوش کینا نذر ^{حلقه}
 هزاران دل فرو بار و هزاران جان ^{فرد}

ز چشم اشک ریزم کز نوید قصه می
 ز نوک کلفت او صد کوه بر چشمان فرود

ترا هر که گذر بر جانب گلشن می افتد
 که از شوق تو کل بر چاک در دهن می
 چنان کرنینه برق آه تا که دون ^{شبه} رود
 عجب دارم که صند را سخله در خرمن می
 سرم دور از زلفت باری است بر کردن ^{اگر زلفت}
 بناید در میان این بارم از کردن
 بب نه جام پس در ده که عشقم می شود ^{شود}
 اگر عکسی زلفت در جی روشن می
 چه حاصل که مر از زخم بیکان ^{نشد} نیشه
 چنان مست می ناز است ان که ^{چشم} بیکان
 که صدره می کنم افغان کباب من می افتد

با هوسته ان ترکس هادو مکن جایی

که که هو انچنین خون نیر و مرد افکن

چشم از کرب چو در ورطه خون می افند
 ز زین نهان دل ز پرده برون می افند
 بگم زلف نکوست مراد در عشق
 هر چه می افند از آن زلف نکون گما
 بد تو کم شد لثم و زغم تو در جسم
 که به وقت من کم شده چون گما
 کدر دیده شد اعشته بکون دل از آن
 بارهای جگر آلوده بکون می افند
 خلق گویند بکن صرولب از راه بند
 چون کم صبر که آتش بدرون می افند
 مقله آه ازین که بگردون گذرد
 عرش را دیدم آتش بستون می افند

جای زین نوع که سر رشته اقبال گشت

لغز الله مزبحر جفون می افند

کر کار دل عاشق با کافر چوین افند
 به زانکه به بدخوت پر جسم چوین
 جان که بود تا بان خورشید مکن جولان
 جف است که آن بالاسایه بر میان
 عشق تو بهر و کین چند آنکه زند قهر
 مشکل که بنام ماضی فرقه کین افند
 هر جا که بهد برت از آتش عشق تو
 صد دل شده را شعله در زمین
 محراب هنوز آمد مار خیمه بر دین
 در وی ز خطای ما پسند که چوین
 هر قطره زخم آهی باشد که ناکون
 سیاره ابرام ز چرخ برین افند
 جای چوین کن زلزل لعل کبریا
 در دامنش زل زده در پای افند

ز چاک سینه ام آتش همد در بستم افند	اگر هر شب نه بر بستم از چشمم افند
مبادا در جریم مجبوت خاکستم افند	چو بر جانم آتش بردن از چشمم افند
قد بهتر که این تاج کرات از سرم	نشت اندر سرم نشت جفا کستم
که خونخوار زنده خونبر این سخن کی بدم	خونخوارم کشت کوه دیه با آن غمزه
ز قطره قطره خون کمر هر شده در سرم	چو به توبی خونم ساغر بتی کشید کرد
که عشق تو ز دیگر خبر دیان بهترم افند	بتر افندم از عشقت خطا بود آنکه

بهمد عاقبت کردم هوای آن جوان حاجی

چند دهنم کردم هر دم بدلت دیگرم افند

دوستان بازم عجب کاری فساد	دل بدام عشق خونخواری فساد
جان رسید ازین بگویش ازید	از نفس مرعی بگل زلف زلف فساد
ما بدخواهیم و زاهد عاقبت	هر تنهایی را طریقه زاری فساد
در جریم و صلح محرم شد رقب	و این کل در کف خاری فساد
عشق شد معشوق مشکین طره اش	ساده در دایم طرداری فساد
جشم پوشیدم ز عشق ندیدم کویا	خسته را کشت چید ازین فساد
عمر حاجی و فاد زربند مهر	کارش از فضا کار بی فساد

جان بشد از لب گشته را دانسته چون فرماید
خاکم پس از زود بود که برینند در میدان
جانم فدای شا کو لشکرا می خور د
کریا به بخار افکند ان کلندر غنچه لب
هر تیر کان شوق افکند بر صید با خندم
چون دست نهد وصل او دور از لب
شد

چو کوبی ان شوق پهن کر به کشن جان
بانت خند غنچهش روزی بران
داندم که دور من شود خونا به پنهان
ان خارش کل شود بر غنچه خندان دهد
کاش چو جان در بر کشد که نوبه
ان به که عائق خویش تو با غم بجزان

کردی شد از راهش زیان و چشم جامی توان

آرد بد اما نه که از دیده تا نادان دهد

بیر شد با وجب و زیار بادم میدهد
شاهد کل می نماید از غنچه غنچه
بیک بد ز کس محمد چشم از خوراک
بیشود در پرده کل هر دم بر غنچه لب
سوی بسان پروم که گمید آبیم و می
شکله و آتش جان ده کین رنکد
مخود کو بسند جامی حرف کردی در سخن

زان خزان سر و خوش رفتار بادم
نازکی ان کل حرف بادم میدهد
بیوه ان ز کس بیار بادم میدهد
حسرت محرومی دیدار بادم میدهد
باز لب بران که بهای زار بادم میدهد
چند از ان شوق فرشته کار بادم میدهد
چون کنم پیش وی این گفتار بادم میدهد

خبر که پیش من آورده را مکن بساد	بیل با چو لیلان را جای خروش بساد
بر درش تنها مکان را جا و من محمد	و چه روز بهت اینک دارم کشت
دیگران را دیده روش کبر چه ز مردم	خبر بروی آن پری رو چشم من روشن
کبر چه مردم خاک کرد در پیش چنان	اینکه زمین رکذر کردی بران دامن بساد
صد بلا که پیش پیش آید هر کجی مرا	هر کرم از کوی عشق روی بکشت بساد
کرکاش را حلقه خازی بپا ز بهران	بغرنوک شتر مرکان من سوزن بساد

کبر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش

جایی چهاره را ز روز جان در تن بساد

کشم از تو بر دم هر دم کم از صد غم بساد	زیر لب خندید گفت پیش با دم بساد
گفتش بر شنه کارم شد از زلفم کم	گفت کار کس چنین آشفته در هم بساد
گفتش هر تو میرزم ز مرکان در آ	گفت بارب هر کز این لب بر کم به نام بساد
گفتش شد قائم چون حلقه شکم چون	گفت بر حرف و فایم نقش آن خانم
گفتش دارم دیله بر در دیه بیکان او	گفت یار بیکس را در دین مرام
کشم از بهر آن نباشد بایستی جانم	گفت بر جان جهان تو ای این قائم
کشم از عشق تو خایه نیست در عالم	گفت جایی هر که عاشق نیست در عالم

چو تر کش بسته از ره انوار زان آید	مر ایتد بگذر بر سینه اند و هکایت آید
که کای بد چنان خندان خوش خلق شود گشته	معذ الله اگر ناکاه بر اهنک کهن
چه از نوسن اهی آینه فرو بر چشم من پاید	در رخ آید مرا کان پای نازک نیرین
بهر ناک که سوی بدلان اند از ری	مر اصد رخنه در جهان صد خلل در کا
بلا کند چو آید ز بالدر هست آری	بلدی جان من لبت از ان با لک
نهان با تو رازی دشمن اکنون که هست	چو میاید رقیب سیه یارب هین

زینخوا به بشمار اینهم که مدبکین جانی

چه خوش باشد کمران بدروز رانجور پس

چو در شکون لباسی نمیکشت شب برون	دل زان کل عیار نه در قید چون افتد
ایسجی جم همان ریکت ان رک خجسته	غباری کمران کوی خیزد بوی خون
میزبای دیده غن دل جدا جدا بکاش	که شد آینه نشت تابان تا آن برون
چنان کوتی که برون دشت فرما در عزم	صدای ناله تا اکنون سزد که بستان آید
شدم چون لاله ز کین جامدای نشت کل	چنانکه دیده به روی تو شکم لاله کون
چنانکه کمر رسد از تو من از تو کله حاشا	تو خود لطیف ز سر تا پای اینها از تو چون
خدا با چون بزم غمیش نشینی بگو بکره	طیف و بکران چاره جایی هم در دل آید

در آن کو بر دم هر قطره باشد بارش آید
 ز بهی دولت زهر صد بار که ببارش آید
 بناید هر گرم پیش آن جایی نمودن
 که سکویند عاشق را بلباس بارش آید
 بوصف حال خود صد داستان دگر گویم
 همه زخم فروزین چو آن کو خوارش آید
 چنان بخود شوم هر که زخم ببارش آید
 که از در باز نشستم اگر دیوارش آید
 دلم بر کار عشق انکار دار ولیکنه میدانم
 زخوی او که صد ره دیگرش آید
 در آنکه از فغان ناله غمیدگان هر کس
 که پیش آید مرا باده خنبارش آید

طریق عشق جانان جایی اول می نمودن

چه دانستم که آخر این همه دوزخ بارش آید

ز خاک چو خویان یکس بی بر آید
 ز هر شاخ برکت دفائی بر آید
 جوانش شوند سرکش صبا دا
 که دود از دل بستل فی بر آید
 بهوی تو از جا جسم منست بخود
 زهر سو که آذر بانی بر آید
 ملکدش کن کان منم که دگوبت
 چو شبنم فغان که انی بر آید
 روم پیش چون شست حال تو برسم
 ز کوی تو چون آتش بی بر آید
 طبیبی که دگر خویش بکشی
 بود و دود ما را دوائی بر آید
 بسی بید از دبدبه خون رنگت می
 که کار دل از دلربائی بر آید

که در پیراهنت بونه بطرف کشت آید
 زنده کل جاسه بر تن چاک میل در رخ آید
 بران وندام نازک چون پسندم تا بر این
 که بروی سایه جلکرت هم دایم کران آید
 بکفی نشسته آب زند که دانی چه خوشی
 مرا تیغ جفایت بر کلو خوشتر از آن آید
 چون هر استخوانم شده بجان تو زرنه
 کنون کردم زخم صد ناله از استخوان آید
 مکن جز شید من از تیغ غم ترک خود
 که هر تابد ز زمین که صد بلند اسان آید
 دهانت غنچه عارض کل بر تن خطنه
 بسا واکین بهار حسن را روزی خزان آید

سپهر بس دولت حاجی که خاک نهانت شد

کران عزت نمی باید که در سنگلک گمان آید

مرا بر هر زمین که زنده داشت کوه آید
 و مدد ز کجا کل حسرت و زبانی بوی گل آید
 بشی خواهم کوب آید مرا انگاه رود
 کسی که از چنبر رو دور ماند خوی آید
 خدا را ای خون خوان در دوسم که ده آید
 نه زان بر خواهم کان تنوید و فزون آید
 اگر کردون بهم خند غم خون در دوسم
 نه مردم که نه در دم ز غم کنون فزون آید
 نوای ساز عشرت بزم حسن و را بودنی
 صدای ناله بس فریاد و آرزو بستون آید
 خدایان برسد فرشتی خواهم زنده بمانم
 که بان قیامت رعایای دل درون آید
 مرید نه حاجی زنی که در کتله کج بود
 که گفت خواجاک او را بدین راهون آید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید دو دیت گران بوی کباب جگر آید
 نزدیک برون رسم از بیکه چیدل چون شکل ثور از دور مراد نظر آید
 من بنده روی تو که هر بار به چشم در چشم من از بار دگر خوشتر آید
 از خون جگر هرگز دیده به بندم ز از وزنه کمر غیر خجاست تو در آید
 بگذردم عمر کسی تا کفتم سر در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
 پیوسته دعا و تو کنم چون یکم این است کاری که بدست من در و بشن بر آید

خزانه مکن کار دگر جایی ازین پس

باشد که رخصت نامه کی کار کر آید

از لب که چشم دارم گانه زور در آید از جاجهم جوهر دم اول از در بر آید
 ریزم سرفشت کلکون از غمته مفتی آری روان شود خون بر رکت چو نشتر
 کریم ترا نشنوا این که کرد بخت به خونم به بستر دوم ز بستر آید
 آنکه آمدن بگویت کرد اختیار کرده به اختیار گشته صد بار دیکر آید
 بالین خواب رحمت سازم بر پشت بشمار با سبانه من شک که بر سر آید
 از اوج ناز که ده دهن یکس که برکت هر چند کلی خوشی آید هر بار خوشتر آید
 هست اندهن نشانی از این خضر کزوی آتش نه باز کرد دگر خود سگزد آید

په لعل تو نشانه باشد ز اشک جامی خون کردل مرا می دچشم ساغر آید

بگفت غم دلم از ناله تنگ می آید که تا زلف تو ببرم بگفت می آید

بوی آینه جان می دهم هر چند که سخت توام بوی جگر می آید

بهر عشق تو شستم ز کام دست امید جو کام می بکام ننگ می آید

تو شمع ز خون دل آید دیده ما که با خیال لب سبز رنگ می آید

نی برند ز ما رب طرب تو راه بی توشت می از مات ننگ می آید

شدم ز ننگ عادت پر ز خاک بکام ز ننگ احباب ننگ می آید

برآمده است بر از خون دل چنان جامی

که شعله دار بر آید جامه ننگ می آید

ببیند که غمت دیدم فرو آید دلم بنگد سینم کم فرو آید

کر کیت جبر دو اسبه ز بجز تو شکل که تا رسید بهک عدم فرو آید

چه کعبه که همه کس را بعد بکوی تو راه هزار قافله بر روی اسم فرو آید

مکن نه ناله من بس که بر غمت گریه چو ابر بر رسم ازین نام نم فرو آید

ز بار عشق تو باران قطره بر دل من خدنگ گفت بکام غم فرو آید

حسب خط ولبت کر قم زند جامی

زلزال خضر ز نوک قلم فروود آید

چون برید از تن رک جان آه دل آید

جفت افتاد از نو چون تار آید

برنج جانان تلخی جهان لطفی شد

ابروی دین کهن باغ ان گل نور شد

بلکه چشم بکفت در باهر رخت تار آن

عاقبت از لوج دل نقش صوری شد

شد فلک از زنگ حاسد راد دل و جان

زخم بیفت از چه رو هم ریش من

که کپی دل جانب محرابها شد بمل

تا نمودی ان دو لبر و میل دل بوسه

تا زجه شکویش دوزخ بستی نقاب

برنج جامی در اقبال دولت بسته شد

دل خال ان لب بکون ز دست شد

ای عاقلان کن ره که دیو ز دست شد

شوان کج خبر شنس چمن که بار

برخوبست باز و فتنه اهل نشد

از طرف باغ ناله بلب غمیر شد

مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

ان بت نمود عکس رخ خود در آینه

من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذرد لاله جگر دانش ز بود خویش

چون بستی است عاقبت هر چه است

از تیج سلطنت سره گرفته بینه

ای بی کسی که زیر پای تو چون خاک است

جامی شکست بستی قوی کار او

در عاشقی درست همه زان شکست شد

بر کن قبح که دور شه کایاب شد	بایق پاکه بیکده راضی باب شد
در بزم غنم بر آتش حرمان کی شد	درده شراب ناب که جان دل سود
ان را که جام عیش نبی چون جباب شد	از باده خوشی بر آ که بخت غریب
منت خدای را که همنهستی ب شد	عمری دعا و جاده جلال تو کشته ایم
وقت طلوع کوکبه افتاب شد	مه را فروغ عاریتی نابد بد کشت
سبیل غم رسبد بیکدم خراب شد	هر خوانه طرب که بنا کرد مدعی

جایی بکوشی یا رساندن نه حدت

که خود ز لطف نظم تو در خوش ب کرد

سزایک سنج ز لعل تو ادم شد	ز طاق ابروی تو بشت طاقم شدم
ز بس که دیده من شکست ریخت بدم شد	بوقت کبریا ام ای دل خون مدد فرما
عجق شکست برویم نکلان خاتم شد	قدم چو حلقه خاتم خمیده بود در غم
شکاف تیغ توان رایگی می مرهم شد	هنر از رخ کهن بود بر دلم زبنا ن
نه انکه شوق لایقی تو در دلم کم شد	ز بیم خوی تو سویی تو نکند زم بسیار
بش رتبه بر قیاس دیده که از غم شد	سری برای تو ادم مانده بود نمانده
چو طور عشق ملالت تو را تم شد	ز راه زهد و سلامت قدم بکش جایی

نادان

نادم آن تازه کل از دست برداشته
 چون غنچه دلم تیره شده اغشته خون شد
 گفتم نلیم میل جو زبان جو شوم پیر
 فزاید که چون پیر شدم حرفی فزون
 بکشت دستان تری از آن جلد مسلسل
 صد حسنه جگر بسته ز بجز خون شد
 صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
 بکجا رفتی که فدا شدن حال تو چون شد
 جان سوخت غم عشق تو ام شد و بیا
 آنکس که درین در طمر مرار اینون

مرغ دل جایی که کسی نشدی رام
 در دام سز زلف تو افتاد زبون شد

سابق اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
 جام جی در ده که دو عشرت از تازه
 کل بوجو ساغر می در میان آرد و زر
 در سر کشی هوای ساغر تر تازه شد
 بزم گلشن را ز لاله جام ز آینه پدید
 افکند کل را ز آله عقد کوهر تازه شد
 ببلبل از جان بوی محبت گل تازه شد
 قربان را بیل دل بوی صنوبر تازه شد
 سرور بر طرف جوی زلفی لب و در
 حلقه بر زمره زلف در بر تازه شد
 از بیافق ملکوت آمد نسیم رحمتی
 جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
 قصه کوته جایی اهل فضل را گشت امید
 ز سه جعفری نه عدل کتر تازه شد
 خسته و غازی معر ملک و بین سلطان
 ان حسن خلقی کز و انار جگر زنده شد
 باد و زنی هر دوش فزونی دیگر کزو
 رسم خروزی درین خبر و زه نظر زنده شد

تادم را با دران کوبسته شد	راه رفتارم زهر سوبسته شد
ناقه عزم جهان بجای را	بر سر انکوی زانوبسته شد
بهر چشم بدول من پردعا	همچو عقوبتش بیازوبسته شد
ان میان آمد چه موی لندرجال	رشته جانم بان موبسته شد
سینه دل را بکند فاشش	در درون صد کله بخوبسته شد
چشم من نامد بهم شبها مگر	نوکت مرا کانم بانوبسته شد

از سخن حاجی چه لافد کشتن بان

پیش ان لعل سخن کوبسته شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد	چشمم از هر شته خوانبشتان خواهد شد
هست مقصود دلت از کبر بزم غمت	هر چه مقصود دلت است بدان خواهد شد
بیکه خویش کنان دلغ تو بر دل رفتند	همچو گرای عدم لاله ستان خواهد شد
دیدم که دگر دگیت پیری گفت این روزی	فتنه عالم و آفتاب جهان خواهد شد
شکل یال دنیا که چه شب تنهای	در دلم ناوکت در سینه ستان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کوبت	کشته اشکم همه را بر نوکان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خورم خوشی حاجی را	گفت این پیر دگر باره جوان خواهد شد

چون سواران خسر و جوانان برآهی بگذرد	بادی از جانهای مشتاقان بپاشی
یادان شکل شایسته جان دل سوزد مرا	هر کجا جایت سوری کج کلاه بگذرد
ماند نامش بر زبانم ده چه خوش باشد	نام من هم بر زبانش کجای بگذرد
مشکل آید آن شود در هر دیه کانه گشت	وای بر یکی که ظلم پادشاهی بگذرد
دیدم اهران نوزیرم کشت تیغ ستم	ده چه باشد کز خون پکنای بگذرد
من که از یکروز اهران لب چنین رفتم	وای جان من اگر سالی ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جایی پیچیدل

از عجب افغان کنان چون دادخواستی

هر که خواهد سویی ان ترک شکر گذرد	واجب آن است که اول قدم از سر
کاش جان بسکد از تن که مکره بگذرد	که کبی جانب ان سرو سمن بر گذرد
آه از ان شوخ که بر هر سر راهی که ردم	هر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناکمان که پیش از سویی من افتد زنی	تا نه بنیم رخ او پیش روان تر گذرد
در چنین چون بهوای قتل و کربه کنم	همه چشم همه بر سر و صوبر گذرد
هفتس کینگی پیش نظر جایت شو	طافتم بخت که اندر زبرابر گذرد
او بکف تیغ که جایی ز سر خود بگذرد	من در ان غم که مباد از سرم گذرد

صبح مالز تو بستم شام بستم گذرد
 صبح شام کسی ز رشقی چنین کم گذرد
 نازنین طبع نور از کله چون برجام
 آنچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
 کیست آگاه ز حال دل در هم گشته
 جز نسیمی که بران طره در هم گذرد
 لذت زخم خدک تو ندانند هرگز
 هر که در خواطر اندیشه ماتم گذرد
 جو بهایین برنج افتاده من کربان
 بسکه لرزیده برو سیل دما گذرد
 مکن آن نه ماکوش که برین مایه غم
 صفت باشد که بران خاطر خورم گذرد

کر بود کرد درت جای گذر حاجی را

جای آن دل در داکر از همه عالم گذرد

همه لعل تو از جوهر جهان ساخته اند
 کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
 هر لطافت که نهان بود پس برده غیب
 همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
 هر چه بر صفحه اندیشه کنده کمال
 شکل بطبع تو زیباتر از آن ساخته اند
 سوختی و ناز کرشمه همه ادا ده بهم
 نقش عالم آشوب جهان ساخته اند
 محبت مجر دهد چاشنی شربت فوق
 در دمنده ان فراق بهان ساخته اند
 تا بر اه طبع بی قدامان به بنده
 کعبه وصل تو به نام من ساخته اند
 بلکه حاجی صفت حسن تو بگو گوید
 عشق بزار آن کشش در دوزبان ساخته اند

این کلام را
 در این کلام
 در این کلام
 در این کلام

نویدم مقدم کل سوی غنایب آورد	سوزیم چنان شده چسب آورد
بدین لبت رت دولت که غنایب آورد	بعد نیست که صد جان بشده بستاند
بدان من حسن چسب غنچه طیب آورد	گذشته باد بران پیران که سوی چین
رفعت ازل اندوغم غنایب آورد	طریق عشق چه بوم که بخت پیره مرا
که این بلا بیه من همه رقیب آورد	بلاست تیغ فراق چسب می دلزد
کسیکه بر سر چار غنم طیب آورد	هر زه درد سر خویش داد و رخ طیب

غریب شهر تو جامی نداشت دستی

خرا لکه پیش تو این نکته غریب آورد

چه جای درج که درج در خون لب آورد	رسید فاصد درجی مشکتاب آورد
بنام ذره کم گشته زلفاب آورد	ز لب نوشته منابا بگرد و صفت هر چه
ن آن لطف سوی کشور خواب آورد	خواب بود ز ظلم فراق کشور دل
نیاز نامه درویش را جواب آورد	سخنی در دست بگویم ز نه مسندان
نویدم محنت آلوده عتاب آورد	غلام مقدم آنم که آن لب غنم
که نامه قصه مارا چگونه تاب آورد	تافت خامه سر از شرح بهر چهرانم
اگر چه بخت مرا این فن خواب آورد	لب از فن و صفت بر فردی آرام

گذشت باینه نفلت ز نهان جای
چو به نگاشت در شاه کابین آورد

شهنشاهی که چو راه سفر گرفت ظفر

بهم غنائی او پای در رکاب آورد

مهی که حسن جش بر تان شکست آورد
دل مرابد و انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد آنم که یکسوره ز راه
رسید بر صف اندوه غم شکست آورد

کن دطره و بر طرف ماه سسلست
هزار نقش عیب زان کن دست آورد

هواپی دانه ان خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره درین دایکها بست آورد

بر بیدایه نزن اینکوار جهم طعن من آنست
که دل ز غشوه ان سرو نیم مت آورد

زری که هست می ده که خولهد از خاک
زمانه رحمت تاراج ز بر بست آورد

چرخ دشوار که جای کشید بجه سال

که صید کام رکب طلبت آورد

سرو من در سایه سنبل حسن می برد
سبزه تر بر کن زلف من می برد

باغبان که پند اندر خط فاخته
زان کلریکان که بر طرف چمن می برد

مایه کجش شک غلاز آمد ز خوانه دل
دشمن خود را بخون خوشش می برد

هر کین غم که سر بر زدن خاک جستم
عشق توان را با جسم من می برد

ازین طالع

از چاکل کشت شیرین لاله را در بستان
 کردش دوران بگون کوکب می پرورد
 قوت جانی غم بود در وادی ^{نیش} ^{نیش}
 ده که مکین طعمه زان و زغن می

کوش کن کفر رجا می را که در وصفیت

میگذارد جان شیرین سخن می پرورد

شبنم چون دل ز تائب دل بسوزد
 ز آتیم بر هفت کوکب بسوزد
 چنان از سوز دل شد قابلم کرم
 که ترسم جامه از تائب بسوزد
 بت است انیش ^{لط} که هرگاه
 خیال بوسه بندم لب بسوزد
 بروز اهر از ان سوزم که باشد
 چراغ از بهر ان تائب بسوزد
 بهر خاکتم از دلش ای باد
 بادش زان سم مرکب بسوزد
 رقیب خام است از بخت دور
 زیار بهای ما یارب بسوزد

چو بر جانی سوز تو غالب

مناع حشیش اغلب بسوزد

شبنم در نام اهر ان دو لب رو در ^{آید}
 بسینه هر کی ناخن زدم شکل ^{آید}
 بس از ترک ای پادشاه ^{آید}
 در ان مگر که روزی بوی ان مشک ^{آید}
 روم در سابه خود بولان ^{آید}
 جو خواهد اخاب عمرار و زی ^{آید}

نشان فلهای مرکبش جوید رنگش
 بی ساد همیشه طالب صفتش آمد
 نیاید خبر کوناب جگر در بر خطش
 که باغ سینه بست جان چون نهال آمد
 رختش نیدار پایش نیاید بر زبانش
 که سرهای غریزان در ره او با بل آمد

بوصف آن دهان تنگ کف اکثر سخن حاجی

از آن روح عاشقان خسته دل را شرح حال آمد

لله که که انغم ز سفر باز آمد

نورم از آمدن او بصر باز آمد

از غم دیده صاحب نظران نویسن

لله و سبیل او تازه تر باز آمد

ان جگر کوشه که چون شکست ز نظم

خون شد جگرم از غم تا بنظر باز آمد

بندم از جهان مهربند که او که لطف

بهر غم ز غم می بست کمر باز آمد

بلکه دلهای همه بگرفته در آن دراز

در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از هر جزو غم

سوی شمع و یا سوخته پر باز آمد

حاجی افتاد بر بند ان غم ز زبونش

طوطی آری نفیس بهر شکر باز آمد

یار بجهت زمره که انماه بنامد

از خاکد ریش بود مرا چشم غباری

لله

صد فضا پر غصه من ظلم رسیده

بردم سب راه و پناه نیامد

از حسن لطافت دل من خلعت و صبا

کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

از لذت بغت چه خبر مرده دلالت

چون زخم تو خبر بردل آگاه نیامد

چون زهد صلاح از من گرفته نیامد
جایی من جام می فلذائی رندی گرفت
سپیدان گفت آه نیامد

رخ خود بخون لکازم که لکاز می نیامد

غم او چو گشت زارم نزار من نیامد

بکنار جو ندیدم چو قدش بنارس روی

که ز آب دیده جو نه بکنار من نیامد

خط بنر کاه از گل که زید رسیدت

چکنم چو این بارت ز بهار من

بکدام کار سرخوش زیم از شراب حش

سبدم چو زخم سستی ز سوار من نیامد

برهمنش چو حافت کستم چه بود بوقت

که بر پشت پاشن ماری زغبان من نیامد

چو دهم با و دیه را که غراب ز دوشم

بچه کار آید اورا چو لکاز من نیامد

ز چهره خفت عجبی زد و دیده شرح یخ

که ز کان عشق نقدی بجا رنم نیامد

عبد است چون کلمه میر کی

خندان بروی یار خود

ما و دیه چون غنچه

پسر و کل رخسار خود

خلقی شده در حق تو هر جا که عبده ماه کو
 عید من ان کان ماه رو بنیادم دیدار خود
 تا چند خون دل خوردم کوی ساقی جان بدم
 تا ز آتش می آوردم آینه بروی کار خود
 هر کس کج خلقی با مطرب و عشرت
 عفت قار هم جلیه با ناله های زار خود
 به روی ان سرور و ان زدم هر کس کج
 کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار
 چون کل در انم برهن یا رب کی باشد
 بودم لعل گشت چون دامن کن یا بار

جایی ندارد در حق می گزینم بر آتش بدی

هر خطری کوید یعنی هم بادل بیمار خود

قدسیان کین برده ای نیز کرد و ان
 حمد عیش عاشقان زین برده بردن
 ان خون خوانان که در لپها با خون دهند
 پیش ان لعل خون خوان لب خون
 نوع و حس بسی را بخونده ناز
 کوشور لرز در لپهای اشک خون
 جیت دانه غوغای ناسخت پذیر
 بیلان در شاخ گل دلهای بیرون
 در دل از بیکان رهی بکن که راه دیا
 بر خیانت مردم از لشت جلگون
 از خیال ان دول بر مردمان چشم ما
 طفا بهر کدز بر روی همچون بسته اند

کسی خیال ابلهیت به از جایی نیست

دیگران نکل سخن را اگر چه موزون بسته اند

کدام سر که برین استانه خاک نشد کدام دل که بر تن غمت هلاک نشد
 کدام برین ناز و حفت شاه کل که در هوای تو چون جیب غمچه کاشد
 برات حسن جزایک رسد قینا را که حرف مهر تویش نقش مهر خاک نشد
 بجرم عشق مرا غم هزار باره بوجفت عینیه لکنه کنایم هنوز پاک نشد
 خورابی پاک دلبسته که مست دوشوی که آب باد شد تا خورابی ناک نشد
 گذشت ناوکت از جان عمر ما بگذشت هنوز لاش از جان در خاک نشد

زفت به مهر و بیت بشی که جامی را

سرشت تا سگ ناله ناسگ نشد

کسی کش نیست طافت که قبا پرست کجا تاب آورد که برین نازک نیست
 جنای تو همه باغوش کوید عاشق سگین یعنی خواهد که فردا دست کس در دست
 نه بپند سر حنفت را که زین کنایم مگر چون مردم چشم من از چشم نیست
 بنار دگشت کرد شمع رویت کس چو ^{روانه} زبس پرواز جان عاشقان پر نیست
 که آهوشو چشم تو بپند از خدا ^{خواهد} که خود را گشته پیش غمزه صید افکشت
 بناید از شکرا خنده بر لب غمچه را ^{دگر} اگر دزیده زیر لب بسم کردنت
 بیای روزنت جامی چه آید هر نظاره جو بنود زهره آتش که سویی روزنت

کسی کو شب بیا لیں من بیا ^{مسکود}
نغم من جو خدا یا بیشتر زانند که ^{نیت}
رحمت بنا که بر من جان سپردن ^{در دهم}
خوش از دوزی که کشتی با حریفان چون ^{مراد دبی}
اجل من نیست کون بهر خون نیز دل افکاش ^ن
کی مقصود روی از مطلع آید بنماید
بکوبت خاک شد عاشق و دیا با صدم ^{حسرت}

دلش از زانهای زار من افکاش ^{مسکود}
فلان دبولنه کشته بر سر باز دبی
ز محرومی و بد را پنهان دشوار ^{مسکود}
که این مسکین بکوی باجر البیاری
که ان باد لغ هجران تو اکنون باری
بر غم من چنان کین جعفری که ^{مسکود}
هنوزش جان بگردان دزد بولار ^{مسکود}

تو خوش بر من در حجت بخورانی جایی

بگرد کوی تو تا صدم بیداری کردی

بنی خدا هم که با من هیچ باری هم نشن ^{مسکود}
جو اندوه دل خرو من نسکین نمی بای ^{چون}
سواد دیده را مردم تو بودی که بود با ^{مسکود}
پس از عجزی دم خوش کبر برید از دلم ^{منفرد}
از ان شیرین زبان هر شب جدا زار ^{مسکود}
بعد هر که بر تو فتح هجران خلعت دردی
از ان کم کشته در زیر زبان جایی کی بای ^{مسکود}

که جی ترسم دلش زانده من ^{مسکود}
چه حال زانکه من چون دیگری را دل ^{چون}
که این ویرانه یک ری دگر مردم نشن ^{مسکود}
بلبل آمده در سینه آه اتیش کرد ^{مسکود}
چه انموی که محروم از وصال ^{مسکود}
سر شک لعل من ان را طرز استی ^{مسکود}
فشان کردن لعل کرد همه روی زمین ^{مسکود}
خدا را ^{مسکود}

مرا بگوه تو خواهم که خوانده باشد	برای آمدن اینجا بپایان باشد
من آن بسم که غنان کبریت تو کردم	مرا دم از تو همین تا زیان باشد
که بشنم دل دیوانه را بجا کدرست	که تیش بتر تو از من نشانه باشد
بپوش عارض خل از دل ربنده من	که مرغ زنده بآیه دوله باشد
جو بزم زاتش دوزخ که گفت و غلظه	که آن ز غلظه شوق زبان باشد
ز خوی تو بهر جا حکایتی گفتند	حدیث بویست معرفی فانه باشد

سکت جامی جایش همیشه خاکدست

نه آن یکی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه و حال تو بیشتر شده باشد	چشمم بکجای تو مصور شده باشد
رینم ز سره اشک دما دم که بشوید	که غیر خیال تو مصور شده باشد
بایج بر لب زنگنه آنکه سر من	در کوی تو با خاک برابر شده باشد
زین پیش من سر کشی ای ماه غلبش	زان لحظه که آهیم غفلت بر شده باشد
شد قامت من حلقه دران فکر که بشنم	در حلقه ان زلف معنده شده باشد
هرگز بوف با دگری عهد نه بندم	که خود ز خفا عهد تو دیگر شده باشد
جایی مکن اندیشه که تغییر بنا بد	در حکم از دل هر چه مقدر شده باشد

وقت کل زانکه که کل بنه ترجی دهد
 کشته انغمزه را از خاک نشتری دهد
 بنزد تنق قدت دریاغ بر سر سخی
 پدید را زانکه و پاک از برک خجری
 کس نیابد بوی رحمت از دل کشم
 آری ان ریحان ازین و برانه کتری
 مردم چشم خیال خورب چون بند
 یک شود پاک از کینه غم مرا کش امید
 از خون خوان شد فزون سوزین اندمگاه
 کش ز یکی جی کنم صد جای دیگر
 بر دل من جی دهد کوتی را ز خاکر بید

زنده شو جی که جان بازان شیخ اچر

از فروغ روی جانان شمع محشر بید

هر شب ز غمت لبکه دلم زار بنالد
 از ناله زاردم در و دیوار بنالد
 به روی تو نالد دل ازین سینه جد
 چون مرغ قفس کنم کله زار بنالد
 آه از دل گفت تو که هرگز نمی کش
 که عاشق دل سوخته صد بار بنالد
 افغان دلم آید از آن طره شبیرت
 چون ناله مرغی که شب ناز بنالد
 که کوکب از عشق بنا لید غب غبت
 که کوه بود و الله ازین بار بنالد
 بر قصر طرب خسته چه لکاهی از آفت
 کار زده دله درت دیوار بنالد
 جایی مکن از یار افغان که سستی کرد
 یاران نبود که رسم یار بنالد

بهر با بوس تو جان خیمه زرق برون	بهر از ثوق لب آب به چون رود
دل بیدم غم از آن جام می کلون	هر جا به که زخما به چشم بر خاست
کین رشم بر ورق ما قلم بچون	چون رود نقش خطا به نور خطا
قند با قوت چه با درج در کلون	جوهری را لب دندان تواند کینال
که مبراه تو را یکد و کلام افزون	سرمه باد کم از خاک بر تر قد مشق
که نه در خلعت غلت ناله مدح	رک رک مار تو نالان بود آن کس

جای حسنت که در نظم عجب نو کردی

ان نور را که در رخسار عرب همچون رود

از رشک شانه اشم از دل بانه	ان که کلمه که کلام طوبی شانند
خیمه زرد و دایه درون بر کزانه	بخانه نیست بر لبم این آینه که جان
مقبل کی که بوسه برین استانه	اقبال پای بوس تو زین استان با
صد خرچ شک کرم روان ترانه	ز دیر سماع عشق تو مطرب ترانه
زر غمزه صد خد نک بد بر شانه	شده در دفاش نه دل ما چشم تو
عباده پیشه این که چه بر کنه خوانند	چشمش با ز علم هنر بر زمین بود
شوی باز ره دلش در بیان رود	جای چو رو نهاده بر نیز در عسراف

یار ساعد کز استین برزد	بهر ناراج عفت دین برزد
دست مهرش کوفت چوب دلم	کر چه دامن بقصد کس برزد
دلخ سودا نهاد بر رخ کلب	تا بر رخ خاک عین برزد
رخنه در قبلة نازم کرد	تا بر لب روی ناز حسین برزد
نیت انکط که خاتم جسم را	مور مشکین سر از نیکین برزد
سوخفت جانم چو شعله آهیم	علم از جان آتشین برزد

نیت بر خات حاجی دین الله

دلخ او شعله از زلفین برزد

وقت آن شد کز خفک زربین ^{یکسند} بل	رسته شوند مهر از مهره ^{یکسند} کل یکسند
حال دین بر دوری چون همه سرگشته ^{یکسند}	رنگهای انجمن از فیروز محبت ^{یکسند}
چون بر حیدر افتد شایخ را ظهور	نسبه تا بشیر فاعل از قاب ^{یکسند} یکسند
سک نظم هستی آمد عاشقان را ^{یکسند}	فرخ انعت که قنوعان ^{یکسند} یکسند
یک تواند زد دل لندرد ^{یکسند} دامن مقصود ^{یکسند}	کر نه عفت و هم خفک ^{یکسند} از دامن ^{یکسند} دل ^{یکسند}
کر نه در قطع موانع تیر باشد عشق	ره روان ابد از قطع ^{یکسند} مزار ^{یکسند}
بگذر مرغ دل حاجی ازین ^{یکسند} سیر ^{یکسند} میان ^{یکسند}	کر نه مرغ ^{یکسند} آتش ^{یکسند} بند ^{یکسند} از ^{یکسند} شود ^{یکسند} عفت ^{یکسند}

ان کرب

ان کبت که نهی همه دیوانه اویند	مستون شده ترکستانه اویند
زان پیش که شمع خوش افروخته کرد	مرغان اوله اصححه پروانه اویند
ز اندم که به پانه لبش جانی رگیت	جانها ملک لب پمانه اویند
هر کس که عشقت زده دم از اثره جوان	چار و بکشان در کاش نه اویند
چندان منش خوانه دمن مرده غریب	کین مرد مکان بهره پخوانه اویند
زلف از کیم جی نهند کاش کینه شد	موت دوسته بکسته که در شاه اویند

اف نه جانی مستون خواجه که خلقی

در خواب اجل رفته زان نه اویند

ب طرز کشن ای چه نقش ما دارد	تن برهنه نقش جور با دارد
نکشن نطق ادب با کز بن عدل	ز کرد باش خورشید منکا دارد
بدست رحمت اقبال دهر غره شو	که زخم سیل اقبال در قفا دارد
بسنگ سرنه و آسوده که در دوسری	که بهرتاج کمران سنگ پاوش دارد
حضور دل که شه از ملک مال گشت	یکج مصطبه در دیش پناو دارد
کسی که بزم نقشش بود ز رنگ	بیک عیار چه حاجت پکیما دارد
بهشت بازده جایی دو کون را و هنوز	ز فقر چشم خیالت بهشت پاوار دارد

نرفته بکدم خاری زهر سودنم کرد	بوقت کلی چو پرتو آرزوی چشم
که هم یار اگر خواهد چرخ از روزنم	چنان بر خله کرد و آتش دل خواند
ز چاک دل باده اشعه در بر آهیم کرد	بدل بنم نمن من نمانده در خاک
ز بس که کویه هر شب آب که دسکم کرد	بوی من ره آمد یاران شود بسته
که گاه آن گاه این پیش چشم	ز آه چشم دو دل ز دیدار نورم
که بپند ضعف عجز من عنان تو شد	غلام بستد از کف عشق تو ز نورم

نه پنداری ز خود بر سر حکم نالیدن چای

که عشق زندر کلوراه فغان شونم کرد

ز آه شب سخت کردن چون خواب	خیزد که فروغ صبح خاور سفید
پنجه کافور را ماند زین کسیر سفید	صبح کافوری سحاب از بهان کافور
سخت از سر کوه خارا پوش را بار	دی که کرد از دست طلی دبیای سحر
منفک از نثار سیم بام در سفید	چون که بان بر کفیم در بکشت
نطق خاک از سود کهای یاور سفید	چرخ حکایت پنداری فلک نیک
چشم عرت پین کن تا پیش آن در سفید	بود از اوراق خزان بستان تلون دفری
نه پون چمن چله شد در سفید	بس که آید آب صابون هر دم ز باران

کند کل چون هفت خود را تصور
 از آن دار و ز کل غنچه دیله پیر
 من از ادا گشت از سخت سرو
 بریدش بجان کاکه باستر
 تواضع بکنم پیش سگانت
 زن بد از خود ستان تکبر
 مکش آن زلف را هر جانب ای باد
 که بس در پنج تابست از کتبه
 چگونه جرم جاست حق ماست
 تو را غایت آری حق بود بر
 بدستم هر که پسند سعد تو
 بدندان کرد انگشت کتبه

شد از کرب بن چون موی حاجی

نهان در پشت همچون رشته در

بر کن رد حله دور از بار مجبور از دیار
 دارم از پشت جگر کون دهنه خون در کنار
 چون سواد دیده ام در با کتبه بخند ادا
 سبیل انگشت دهنه ببارم که شود با دهنه
 که بنزدی آرزوی شرم از کتف غلغله
 یک فکادی بر خراب ابا بخند ادم کنار
 این نه باغ داد و خاستن بد اوست انگشت
 نیست خبر از باب دل زو و کنار
 وقت کوچ آمده به بندای سازبان
 تا یک باشد دل از بخند ایدانم زبانه
 هر دم از شوق سفر چون شتران موی
 می کشد بر روی زردم قطره های حلقه
 بشت خم کرد و چه کردن ناله را و دیه
 که شود با بارهای دل بر و حاجی سوار

کل خوش است بعد خوشی و ز هر دو خوشتر ^{و اصل بار}
 خاصه بعد از غمت بسیار در دلتظار
 در بهاران غمه را دل خورم خندان
 غنچه دل چون دل غمت را ازین بهار
 می ناید لاله زار غمت را نسکشم
 دانه های غمت دوری که بر دل بود
 آرزو دارم که کرم بر کنار کنت
 ای خوش لندم کار زوی خوشتر ^{کنار}
 دامن افش از غم که ز باران غم
 چون دل صفا برداشی هر غبار
 آب صاف میکند در جوی کارائینه
 شاه کل زان کن بدین بطن چای

ان سبب قد کر کند بر مشند چای گذر

بهر با بوس وی از کل سر بر لرد ^{دور}

شد بعد از زخمت چون جام زربار ^{الظهار}
 یعنی از آب شغی کون جام زربار
 جری با قد کون ری کند دامن کون
 تابش آرد چنین فرخنده مایه کنار
 تخم غمت ز آب بر وید بک میله
 ای که داری دست بر تنخی درین ^{نظار}
 تشنه بودیم باقی جرعه بر فشان
 خفت شد کنت ای سی لطف ^{نظار}
 بنشین صاف در نباشد کوفت ^{درد}
 رند در دشت را با این لطف چه کار
 حال در برم رندان از می ^{شست}
 محبت بر خدا مار کجای خود گذارد
 سر فرو بردن بدلق زهد چای تا یک
 عید شد رویای غم کبر و غمت ^{نظار}
 بر لرد

خطبت بر کل رویت ز شک منظور	که باد آفت چشم بد از خیال نودود
بلک حسن سلیمان توند و لب خاتم	بگرد خاتم تو صف کشیده شایین مورد
خارج چشم نودارم ز جام لعل لب	بکده و جرم عیثی بی برمن محمود
نودر میان برای تو هر شی کردن	فلک بگردز مابین با هزار لعل نود
جودی بنوه رندان شرح شهر که نیت	ز ذوق درد کن نهر مندست عود
سپهر مرتبه سلطان ابو عبید که است	سرای ملک ز معار عدل اود معور

صدای نوبت جاه جلال اود ادا

درین متنش نکار گزیده نادم صور

اللہ اللہ زکی میرسدان بغرت حور	همچو خورشید بروج آهسته خدو برقع
بی غلام ز سر پرده لجلال بطون	تا زنده جلوه کنان صحنه بجزای ظهور
هر کجا سانه ز نفس همه دست فرب	هر کجا پر نور ویش همه عیش است سود
جی کج بد ز سر کج کرانه طیرم	تا دهد حاصل ان کج بهر نفس عور
همه دلاده اویند چه میبار بخت	همه دبولنه اویند چه نزد یک چه دور
هر خفا بنکه کند جبر بران هسان است	مشکل ان است که به او توان بود بود
جلوه حسن ز نفس بر دوز خود جایی را	باد آسوده درین خواب کران نادم صور

کز چه طغیان و هیزت شکر آلوده شیر
 دل صد پیر جوان هست عشق نو آید
 هفت بنر خودم ساز که باری ^{بطفیل}
 بمن آید قطرت چون نگری از پناه
 ره زن اهل طریقت شدی ای ^{تاز جوان}
 دای ما گرنه مدد کار شود امانت بر
 کز کنم بر سر کوی تو ز خارا بسته
 ز بنر پهلوی من ان نرم تر آید خور
 جز به عشق تو ام طور خرد بر هم زد
 کز کنم پیجویی بر من دیولنه نکیر
 چند کیم ز غمت آه کزین شکر درد
 نتوان نقش جفا شستند از لوح ^{صحنه}

جای آید بر کوی تو جهان برکت است

کز چه این گفته بود پیش سلطان تو حیرت

ز دوحطایر قدسم ز سر سره صغیر
 که درین دلاکمه حادثه لر ام ملک
 قدسیان بهر نو آریسته غم که ^{النش}
 تو درین غم که چون عمر دهان ^{مانده}
 دو کمان دلریان تو و تو خود هست
 خویش را بهر چه لذتخته دور چه شیر
 بکس از دل ببر از جهان که ^{از ان} کز بر است
 دل بان شاه جهان ده که از ^{کین} بکین
 به جایت که عکس رخ او بد ^{نست}
 جرم آینه بود که بر نمود عکس پذیر
 خم دیرینه می پیر من است ای ساقی
 باد و لعل بر و غصه ایام ز دل
 هر دم فیضی دگر میرسد از عالم پیر
 مدعی کز کوزر دگر بود از غصه پیر

زیر این پرده زلفا رکب محرم نیست برده بخت ز رخ حلقه نشینان ضمیر

جای زار که در پرده مضیقه نیست

نه کلفت نواد اگر دبا جان صریح

شد زلفش دل گشته اسیر رب ساهل علیه کل غیر

صدرا نکت غم فراوان است آنچه من دارم از قلیل کثیر

بهر من تخم باده کهن است مستغفم ز فیض باطن پیر

رفیق از چشم حاضری خدای که نه غایبم ز پیش ضمیر

و عده بوسه با دامن مغلک بر من خسته کار تنگ بکیر

بنت بر طبع نازک نهان نکته کفایت غیر حسیه

بنده جایی اگر کشد پشت

کفایت جان بطن خود بندیر

عاشق بدلم غریب اسیر کارم از دست رفت و دستگیر

آب جویان سرو قاشق است کمر چرخ بادش کشیده در کعبه

ما پاد تو زنده می مانیم ورنه هجران می کند تقصیر

هر دم از لعل رخ بر رخ شرح شوق تو بگویم کز تیر

چو عیب کن تو ام کن بر نیست
نیست کسی از جان خویش کنیز
ابر و غمزه بس نور لایه صید
کوشه گیر از کمان بیکل بتر

جای آشفته جوانه شد
سودیکه دار و دوش نصیحت بپر

خونی کل کاهده است از نار بستان چرخ
ب طبنه زیر پا و چتر نارون بر
زنجاری ببالین سر نهاده ز کس عشا
به بهار پریش آمده سرو چمن بر
هانا لاله شمع حج نو خیزان بنا آید
که در دهنه آتش بیان اکنون بر
معا به است بلی کل گئی لند غنچه
کشی آورده است شاخ کل بطبع خوشین
بنفشه سر فلکده است دهنم بر طرف جوی
به قلش ستاده سوسن شیر زن بر
درخت کل ز باران سحر بر قند کوه
نهاده صفیهای لعل بر در عدل بر

قوافی پنج مرغان کوحش باشند در بستان

که جایی آمده است از جمله در لطف سخن بر

ای سهری سرو نور اسبیل مشکین بر
عقلم از سر بر بودی دل دین بر
است بنیل بچن شاخ ریا جان بسکن
کاکلت آمده از شاخ ریا جان بر
تا نور ابدیده ام در حسن بهانه بنیان
میکشیم پیش تو سر چشم جهان باین
نهاده دوران

شاه دوران اگر این شکل شکر بل پند
گفت چاهت دهد افسر کلین بر
هر لب آهنگ کند شعله بالین و بود
تا محرم از شعله بالین بر سر
سین دندان بستم بخار و پس
کایدان خوشترم از خوردن با سینه
جای این نظم بخوان تا فلت از بهر شاد

دانه دردت از خوشه پر وین بر سر

کر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر
سر بیایت ختم دیده گریان بر سر
بی توان نیست بالایی تو با سرو دبی
که بود سرو دبی را نه تابان بر سر
از کل روی تو تنها چه کنم گفت به
ختم از ناله همه محن گلستان بر سر
شاه خوابان تو نه امروز و کمر عدل کن
تاج شاهین هندت حسرت و خوابان
رضه شد راه دلم چرخ قوی و دمی کو
که فرود گویم این گنبد دوران بر سر
مردم از خوردن با سین تو خیر ای اهد
که مرا بس بود آن شوخ غزل خوان بر سر
باز کن کوش عتابت بوی جامی که کند

و فرشته شاد شود دیوان بر سر

عمریت نور چشم جهان بین مایه
په نوز مانده چشم جهان بین گشت
بر خاکه چو سابه فنا دیم اینجا
خوشید روح کنگره گریه است یا ر

دردی جدست اهدم هر تار مویش
 تا بار قیام اهدم وز من جدست بار
 یکی نکرد با من بخوانان مقام
 با من درین مقام ندانم جرئت بار
 چون بنده شد ز ظلمت احوال ^{هم بود} نیم
 کز چهره صبح دولت اهل صفات بار
 کفتم بوعده رست نه رنج شدن
 یاری نباشد لکن بر کف ز رست بار

جای تو وصل خویشی از بار واد فرقی

کر عاشقی خواه کیز آینه خونست یار

ای تو را از کل پیر لب تنی نازک تر
 برین از برکت سمن برهانی نازک تر
 بنست بر هیچ بدن رست ^{لطفنا} بدین
 بنست در هیچ قبازین بدنه نازک تر
 ناکه عجب خجالت بکند سویی چون
 بالاب نازک و زلب دهی نازک تر
 این همه تازه نهالان که سیر آمده اند
 نیست کسی از تو سبب ذوقی نازک تر
 هر شهیدی که بشیر تو خود گردان ^{شست}
 چون نباشد ز جرئت کفنی نازک تر
 من از دست کمان ای دل جانم سست
 که ندیدم ز تو نواک نعلی نازک تر

نازکی گفت وصف کند جانی بس

ز آنکه کوشن توان زین سخن نازک تر

ای تو را دامن ز کبرک بهاری پاک تر
 عجب دلم هر دم از زوق کبریا پاک تر
 ای

رختی صد بد کنه را خون که تیغ کس نیند
 بود خاک هسانت از غبار غیر پاک
 تاول از غمناک خودش دهان دیدم تو را
 بکوان را اینست پاک از خون شکرین
 سوزم از آب مژه سازم زلف بنفشه
 کمر شود از خون ناپاکم تو را خاک تر

رحمتی بیرون ران که بهر پا پیوس و کبت

شد جهان به بر سر ره خاک جامی خاک تر

ای دهانت ز لب لب زده مان شیرین
 رند باب تولد سخن طوطی را
 در دل ملک است همچو شکر شیرین است
 کلام دل که چه شد از نور غم عشق تو بیخ
 کلف تصویر اگر خود زین قند بود
 بشکر که چه رسد تا بقدم شیرین است
 خنده شیرین سخن کوش از ان شیرین
 که چه هست از همه شیرین سخنان شیرین
 لبیک در دیده خوابه فشان شیرین
 جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین
 صورتی از تو کشیدن توان شیرین
 بنیت از قد تو ای سرور روان شیرین

جامی از وصف لب که کشید چه عجب

نکته نابد از آنش بدین شیرین تر

ای ز مشکین طره لبت برهنید ^{دگر}
 زلفت تو بارب چهر زنجیر کنی ^{دگر}
 چون رهد سبک دلم ز آن زلف ^{که هست}
 که بد پر خورشید ما در ماه باشد ^{المثل}
 تا سماع قول مطرب داد بند من حکم ^{دگر}
 متب سو کند از جی داد و فک ^{دگر}
 رسته جان را بر هر موی تو بپوندی ^{دگر}
 هر زمان دیو لبت میگرد خردندی ^{دگر}
 هر جی صد خلعت و هر حلقه بندی ^{دگر}
 بر زمین ناید بختی چون تو فرزندی ^{دگر}
 خوش میذارم که دارم کوشی برندی ^{دگر}
 ده که جی باید شکستن بازو کند بی ^{دگر}

دل کرفته از خانه جایی ره بخولند بر سر

ناب معشوق جی گیریم بک چندی دگر

زهی زفته نور از هر طرف سپاه ^{دگر}
 کجا روم که ز دست عت کنم فریاد ^{دگر}
 چه جان دهم ز غم غیر خوار نویدی ^{دگر}
 کجی که بر سر راه تو مشط باشیم ^{دگر}
 ز ظلم چشم تو هر کوشه داد خواه ^{دگر}
 که نیست جز تو درین ملک پادشاه ^{دگر}
 نروید از کل ما بدلان یک ^{دگر}
 اگر چنین زند از سینه شعله آتش ^{دگر}
 مکن بر غم خدارا که ز راه ^{دگر}
 جهان بسوزد اگر بر کشیم آه ^{دگر}

مکش بر تیغ نفاق کینه جایی را

چه سود ز آنکه شود کشته یکنه ^{دگر}

عید هست دارد هر کسی عزم تماشای کمر	ماران باشد غیر تو در دل تنهای کمر
صد خوب پیش آید مرا خوب نیا ساید	ز بهنا چونک بد مرا چون عیشم جای
بگذاشت از غم جان من چند آن کوهانم	بی این بر جفت سوی من آمد و زو
نی نرادر خورنه فی جای در کاشانه	هر لحظه چون دیوانه کردم بصحرای کمر
از من چه برسی این آن خوابی کوهان	مجموم فرمانم بجان نبودم رازانه
ای فاخته دل می نبی بر قفس سبزی	کوشنداری اکبر از قفس بالایی

جای نخواهد از نودول زیرا که در صحن چهل

همچون توای بدان کسل نبود دلاری کمر

از خزان برکت زمان زینان ندای کج خنجر	باد کن از برکت زین عمر و می در جام
شد زلفان رنگ یمن رنگ یمن	زاد بر پروین که کرد و بر سر کلیم
بانغ شد بربک اکنون هم خوش انگهان	میکنند انگ انگ انگ از بانغ انگ
سبز موقوف بهار آمد بر سر کل بی	خونگهان بانغ دارند انتظار رشتین
هر کل رحمت که کلین داد منان را	می دهند در راهشان آمد و ز حد خاستن
سروا نذر از آبی که کلها را رسید	باد عمر سوزان که آرد بپا دلین زین وین
رو و نخواهد کرد و خار به اهل زلزل	همچو جی حد کل رحمت برون از طبع تن

حلق فتنه است بهافتنه انگیز دلم زان فتنه خون چشم خونریز
 دلی لویخته زلفت زهر سو کمر باشد چنان زلف دلاویز
 تو چشمی بود دود آفت چشم ز دود آه مشت قان بهر پیر
 خوشم با محنت عشق تو آری بود ریخ محبت رحمت آبر
 الای ماه بهر یزی که چون ناید که در درویش نظر تیز

چو مولانا است حاجی مست عشقت

تو با رحمت رحمت شمس تیز

قلعه کج که بعد از سفر دور در می کنم بار دگر دیده بدیدار
 سره بر هم نهم پیش تو آری که تو را چهره بود باز و مرا دیده فلز
 تا شد از عشق تو سر رشته کارم بهیچ شمع هنری نیست کجیز کداز
 با وجود خشم به روی تو لم بود زاهد پیچ از عشق کجرباب ناز
 لیک در شرح وفا نیست نازیج که نهم روی ادب پیش تو بر خاک ناز
 به بتوحید بر دل زلف قامت تو هر که ادراک حقیقت کند از حرف ناز

حاجی از شوق مقام تو توانی که زند

هر عشق تو رهبر است بود سویی مجاز

دل از قید حرفان به خود بکشد بر
 تو مرغ ز برگی از دام و بود و بگذرد
 قبول محبت نیکان اگر نه باری
 بچی بکوش ز هم صفتان بد بگذرد
 بس است ز ایکه عشق تو ای بیکرین ^{حرف}
 که ذکر آب یکن از کنگوی جد بگذرد
 اگر کنین رخسار تا یکی ز راهب صفا
 اگر صفای دیه داری از حد بگذرد
 مده بر محبت فایده جیات باقی را
 بمحنت دوسته روز از غم ابد بگذرد
 چونیت خاصیتی در قبول و رد کن
 نه بر قبیل کن اقبال نه زبرد بگذرد

خیر مانده هر نیک بد نونه جامی

خند صحنی ز هم با بدت ز خود بگذرد

بر تره تنها بدل تنگ میندازد
 زین پیش بیان دل جان جگر میندازد
 وقت غم و درد است دل ای ماهیست
 ره جانب ان عکله تنگ میندازد
 سختی دل خویش بکوشش قیامت
 در آینه صاف و لادن رنگ میندازد
 بر عارض چون بیم بفرافکشی
 در حلقه مرغان حرم تنگ میندازد
 هر چند با خون نبود ناله زار رم
 چنگ توام از چنگت خود این چنگ
 من شسته ام از آب و صودست خود این
 در کوزه و کمر خرمی کلر یک میندازد
 جامی بعدش شعر تو را است شد
 این زمره شوق ز این تنگ میندازد

یار بهت نظری بر من غمناک انداز	یابش میر جفا در حکم جفا انداز
ساعری بکش جرعه برین خاک انداز	تشنه لب خاکندم در هر سو لب انداز
طوق در جانم از ان رسته فراق	سک طوق توام اندم که کنی شکاف
آتش از رشک بستی حس خشاک	ریخ فروزان بجای کل لاله خرام
سری از غیب در اینه ادراک	لب لب بکدنی و خردمندان را
ای قضا سنگ تخم خورانه افلاک	چند صاحب نظران در دغم درود کشند

جایی از عشق چه ناله که ترا گشت که دل
در گشت سنگدل سرکش به باکت انداز

ماندن از کار و جان مائل جانان هنوز	پیر شدیم بدل میل جوانان هنوز
کام طلب از لب تنگ دستانان هنوز	رشته دندان خورد رفته حرامان من
مویه کنان از غم موی میانان	تن شده مویه و موکشته سینه زردم
لبک ده بان شمرده رسانان هنوز	مردده صد ساله را شمرده تو جان دهد
کرد و توانا بافته با دستانان هنوز	خاک توام دست من کی بر کا بست
نشر ریش منند پیر زباناں هنوز	لب سخن بسته ام عجب دشت با جو خار
سخن طبع تو را ند سحر بانان هنوز	جایی اگر چه نماند نظم تو را رو بقی

آند بهار و گلخ من در سفر هنوز	خندید باغ چشم من از کبریا هنوز
شاخ شکوفه برست از خطری لبت	باشد آه سر دشت و حد خط هنوز
آند درخت کل پیر اما چه فائده	چون آن نهال تازه بنامد پیر هنوز
از سر و کل چه سود خبر گفتیم که من	زان سر و کل قدر نذر دم خبر هنوز
بابا بوی کیت که آن نور سیده کل	و این کنان مکرده بستان گذر هنوز
مکت نظر بلبله و کل زانکه غایت	چشم چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلق لبش خنده زان در چمن چو گل
جایی چو لاله غرقه بکون حکم هنوز

رفتی و من ملذذم این نغمه هنوز	ز آب شربه بکوی تو با در کلم هنوز
راندی چو ابر محمد خود کرم من چو لبر	در کبریا فغان ز پنهانم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دینم	با من دودل باش که من بکدام هنوز
من مرغ نیم بسلم از شوق تیغ تو	تو تیغ ناکشیده به بسلم هنوز
بکست چون زمام ز سر رشته حیات	دست از دوال محکم تو نکستم هنوز
فرموده چشم غرقه بخور بر تو جان من	مستغرق شد هدهد قائم هنوز
جایی نهاده چشم بجان فرار خویش	بغی لعل لبر روی تو ما بلم هنوز

یاد باد که ز باد نکردی هرگز	دل نداشت و مراش و نکردی هرگز
کردم آباد لب خون جگر خوردم چشم	جاد برین منزل آباد کردی هرگز
گوشه ای سیمین از حلقه زر زین کران	یا تو خود کوشش بغیر یاد کردی هرگز
یا فنی بر سر منصب ای بس کن	کار برقی عده داد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوه شیرین دادی	فکر جان کردن فرما نکردی هرگز
حسن ارشادین بس که در اطوار ^{موجود}	خبر کسب خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده حاجی نکند خبر تو همن از ادبی

که ز بند عشق ازاد نکردی هرگز

با جگر سوخته کان بار نبودی هرگز	خبر خفا جوئی ستمکار نبودی هرگز
با همه خلق جهان در صد در جبینی	خبر با بر سر ازاد نبودی هرگز
چو دهم شرح تو را دلغ کفری ای هم	چون باین دلغ کفری نبودی هرگز
حال جان کندن تنهائی من چون دانم	چون تو بکلمه درین کار نبودی هرگز
ما چو خاییم تو کل ده که ز بس شوکت حسن	داده دامن بکف خار نبودی هرگز
سزای منقده خود ده در همه سر	انگشت بر سر انظار نبودی هرگز
پرده عشق تو هم بود تو آمد حاجی	بلکه زان پرده خود انظار نبودی هرگز

دیده برخاک گداز خواب نه بپند هرگز
 تشنه در واقعه حجاب نه بپند هرگز
 چشم فغان تو بهر کشش خواهر ما
 چون خم زلف تو قند نه بپند هرگز
 هر زمان دل بک کوی توشت گشت
 سیری از رحمت احباب نه بپند هرگز
 هر که در کوی تو پهلوی سر خار بپند
 رحمت از بستر سجاب نه بپند هرگز
 دو دمن گزشت از این ره زور ^{بند}
 خواند امیر تو مهتاب نه بپند هرگز
 نور طاعت که دل ز سجده ابروی ^{تو دید}
 عابدش ز عذاب نه بپند هرگز

جای ان صوفی صفت که در دور است

خوفه خورین می ناب نه بپند هرگز

عمر بگذشت رحمت سیر ندیدم هرگز
 کلی از باغ جاه تو نگیدم هرگز
 همه جا گشتم حال همه کس پرسیدم
 چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز
 از بتان گفت بسیار گفتم لیکن
 محنتی گز تو گفتم نکشیدم هرگز
 گریه دیدم ز تو ز نار ز بک خوی تو بود
 از تو یکدم بدل خوشتر دیدم هرگز
 که چه پرور ز کام روضه حور العین تو
 از سر کوی توان سوخت دیدم هرگز
 تا بگردم همت از غالیه غرض دیدم
 از سر کوی توان سوخت دیدم هرگز
 تا مراد هست مرادم ز تو غم نیست اگر
 همه جای عبادی نرسیدم هرگز

خالیت از ان رشک پری خوانده ام ^{امروز}
 ز خجرب زید که دیوانه ام ^{امروز}
 تسکین ندهیدم که تور یا زندیم
 خیزد که من از همه بیکانه ام ^{امروز}
 شاید که بکسو شوم از دلبزه سم
 کز شمع جدا مانده چو پروانه ام ^{امروز}
 تا بگو که بر آید سخن او بربانی
 از هر طرف کوش براف نه ام ^{امروز}
 خوانده حکیم به خوش ای زلزله ^{امروز}
 بر سر فلک این کلبه دیرانه ام ^{امروز}
 بجزان دهم سلاغر بر زهره ها
 کز خم فلک پر شده پلانه ام ^{امروز}
 باشد که ز نار کی باجم برمانی
 آتش فلک ای شمع لکشت نه ام ^{امروز}
 صد دانه کوهر زنده چون نفثم
 محروم از ان کوهر بگذر نه ام ^{امروز}

به سنی پشوشی ازین غم زهرم باز

جای بناراه بخواند ام ^{امروز}

از شوق تو شور می هست عجب درم ^{امروز}
 داده است عقلت چو دی دیگرم ^{امروز}
 نزدیک رسیده است که از جذبه عشقت
 این خرقه سالوس بهم بر درم ^{امروز}
 میسوزم از آرزوی دیدن تو جان
 بنشین که زمانه برخت بنکرم ^{امروز}
 سودا به زلفت تو ام اکنون که از روی
 بکنار ملک دو جهان می خرم ^{امروز}
 سر تا قدم غرق شدم در غم دردت
 سبب بدو نیست زبام درم ^{امروز}

دوراه تو خرسیتی من نیت جایی
بگذر ز سرم کمر خود بگذر امروز

دل دفر عشق است نفور از رفم عقل

جایی تر آتش این رفم دفرم امروز

خرامان بگذرای سر دسر افروز
بوسیه سرور از پا در لند از

بنارم چشم شوخت را که با من
کند صد ناز پیش از بهر یک ناز

رخم کفنی موز این بهمن است
کمر آتش شمع را گویند مکر از

رفقت گشته شد اکمل الله
خوشی است اکمل را بسمل از غار

نزد به تو مارا هیچ چاره
بیا بچرکان را چاره ساز

جوهر بکشد مرغ جان پرویز
بام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جایی ننالید

ز کشته بر نیاید هرگز آواز

زهی مهر از رخت شرمده بنیز
رخید عشق تو سلطان سپه بنیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم
که دارد دایع عشقت پادشاه بنیز

مکن جو جوی مارا کف کاه
چه کشتن می توانی پی کنه بنیز

کدشتی دی بعد ناز کمر شمه
مکردی سوی شتا فان که بنیز

کرستی هلاکت جان من شد خدار برشکی طرف کله نیز
چرخش آباد شد کوی خرابات فدایش باو مسجد خافقه نیز

قدم کی می نمی بر چشم جامی
که کم می در پیش از خاکره نیز

ان دوزخ جامع آیات زبانه شناس خوبرویان کرده زبانی آیه حسن بک
حال چاک سینه کاند رخرقه بیدارم ^{نهان} فاشی خواهم کشت زین پس ^{لایس} خیم
باس انفس است بکوبند شرط راه ^{فقر} جان فدای راهبانه کین کنی ^{زاد} راه
مرزع عمر مرا گویند وقت درو ^{دک} که خیال ابرویت خیم کشت قد ^{دک} تو
که بنای نوبه و بران شد بکماله که ^{میت} حکم از خشت سرخم فقر عشرت ^{لایس} راه
بالبس فقر نابده خلعت ^{میت} ناپی در ^{لایس} زنت باشد جانی نیل ^{لایس} نیل

کم سنوا و از ره طاس خلک جامی که بود

از همه رسوائی کنایان ز اولاد طاس

رفت عقل جبر و هوش ابدل کن از ناله ^{چری} کاروان چون شد روان ^{چری} شرط از ناله
تا بود جان درین ازوی عارضی ^{سوی} خالت ^{سوی} چون زید به آب ^{فقر} در نزع ^{فقر} مسکین
از دلم شوق تو خیره و ز دولت ^{خس} مهر ^{خس} از کل آری کل ^{خس} دمد و ز سنگ ^{خس} خدار ^{خس} خاورد

ملکی

بکنفسی حاجی اهرم برادرم بنویس که چون آ
 تو مرا جانیه و به جان برادرش
 چون تنم کردی اندر صفت ناز ^{عینکوت}
 از هشت بکشتی باد بهر بال کس
 که تو فریادم از صفت شودند ^{سید}
 ای همه فریادم از تو تو بفریادم ^{برسی}

بردش جز نه نوشتم از کمال شوق دل
 که بود در خوانه کس حاجی بهین کجاست

عید شد هر کس ناری عیدی دارد ^{هوی}
 عید ما و عیدی ما دیدن روی تو
 عید مردم دیدن سه عید ما دیدن تو
 همه عید ما مبارک نیت عید همگی
 پرده کشتی افکند پس روز عید از پیش ^{شبیخ}
 عید شد این وعده دیگر منقلب نشوی
 صدق با چون روشت شد از حاجی ^{خزندی}
 همچنین از مهر با ما هم برادر بکنفس
 ما سیر اهرم خلقی محرم بر من و صا ^{صا}
 ز رخ با کل اهدام بیل گرفتار کنفس
 سوختی جان من اگر آبی زخم معذور ^{دار}
 دو و جز دلاجرم هر جا شد آتش کنفس

برسد فریاد حاجی به رخت بهما ماه

ای همه مهربان روزی بفریادی برسی

که روی بودم نهاده چه کند کس
 در چشمم زخم نکت به چه کند کس
 اندم اندم که شوی از همه فارغ
 ان لفظه اگر بنیانه چه کند کس

هر روز جدا از تو گشتم گفت دردی
 که دیگر شد روز جدا بانه چه کند کس
 کفتم که خذر کن ز بلبل چون بلبل جوی
 سرتا بقدم استوب چندین چه کند کس
 هوشی در بر بانه و خردم توان کرد
 که جبر هم از دل بر بانه چه کند کس
 چون جدا تو برداسم کل غایب ساید
 از سنبل تر غایب سانه چه کند کس

جایی اگر انوش نهد مائده وصل

زان خوان کرم غیر کدانه چه کند کس

ای باد صبح ان کل سیراب به پرس
 و ان ماه شب فردا جهان تاب به پرس
 از ما که کرده ایم جو دریا کن چشم
 اندر تاب کوهر نایاب به پرس
 کونه کنم حدیث ز زندان پاکت باز
 یار دروغ وعده قلقت را به پرس
 رجبات ز فرقتش از دیده نور رفت
 ان نور کشیده رجبات به پرس
 دل را به پهن جو دکن پیش از روشی
 ان بت پرست گوشه محراب به پرس
 جان کنشتم رسید ز نویش لبش کوی
 از حال طوطی ان شکر نایاب به پرس

جایی بخواب دید که نه در کن راوت

نغمه خواب عاشق بخواب را به پرس

جام لعش نگر از باد گلزار کس
 ناله من سنوار ز نغمه چنگ پرس

جلوهٔ بد کل پهن سحر از جگله ناز	موجب ناله مرغان شب اهنک پرس
نام من مانده تنگ است بیکای که منم	قصه نام مکتوفه عده تنگ پرس
باد بایان ثولند ره عشق سپرد	قطع این مرحله از بار یک لنگ پرس
سکدست آن تور را کام دل زند عیبت	ستر این مکنه کج زان دهن تنگ
عاشق کام طلب راز غم و درد مگوی	مطرب بزم نشین راز صفت حکمت

جایی لبند و حاصل هم از دست تورا

راه می پهن قدم می زن و تنگ پرس

خنده ز دل تو بر من کریان که پرس	شکر کم از لب خندان تو چند آن که پرس
یاد از روز که سر دهنست پرسیدم	لب کرمی ز سر ناز بدندان که پرس
روزی از بیم کمان زبر لبم پرسیدی	یا فتم دوفی از آن پرسش پنهان که
سر خرابان و سامان جهان آسوبان	پایه تو زان شده ام پست و پائین
با داد او آن که بگردن فلکی خلعت ناز	فتنه بر زنت سر ز کریان که پرس
جو غم از ضربت جوگان عداوت کوفت	با خودم جای زان کوی رنکان

پای تو جایی چو تنی مانده ز جانت جدا

از تن مرده که می گویدت ای جان که

دین ره خضانت اهراسم بس	حرم نیتی ننه لکسم بس
حرم کج خلوتونه فتره	دل اشبار جان اکسم بس
طرز آستین دلق کچره	دما تو نیتی الله بالهسم بس
چراستی کشم بهر چسراغی	فروغ جمبس از شع هم بس
مرا کرد دولت تاشی نیت	فراغ از دولت شاهنم بس
زیرون کر لباس تو بتونیت	جگر بسته درون غولاسم بس

چو جامی کر نه کوتاه آستیم

ز مستی غده دست کوتم بس

ارز و ارم که کردم کرد راه تنمش	لیکه می ترسم ز من کردی رسد پیش
یکه بعد اسوی من پند که میدارد روح	کوشه حبشی که رفد ناکهان بوی پیش
آمد الکافه برون شیشه بسته دبی سوار	ای ب خون مسلمان که شد در کوش
خواستم کجوم لباس از برکت کل پیش	باز ترسیدم که زار و ازان نارکت
هر کشت بنیم قبا پوشیده بهوس اومتم	وای من روزی که بنیم با تیر برانتم
ای صبا با او حدیث غده آهم کموی	تا شود سوز درون در دمنان روش
شاید ان بد خو کند ریحی حذر از ای اصل	ریز خون جامی بر خاک ان کوی افکش

ان سحر جان رفت مراد بر اثرش کرده
 نازنینی که کون خواسته از مسند ناز
 که چه از رفیق او بیرونم صبر و شکیب
 برای باد بد آن سوغ نس سرد مرا
 مانده و بسته کل بیل فارغ دریاغ
 چون پیرم بر راه دیم دفن کنید
 هست یابی که یاور و یی کس خوش
 چون بود طاق رنج ره تابش
 هر کجا هست خدایا بدست برش
 که بدارسد آسیب بگلرنگ ترش
 عاریت کاش توانم شدن نال
 که چو آید بر خاک من افندد کاش

شد چنان زار ز غمهای جدای حاجی

که ندیدت کسی هرگز از آن ترش

انقبای سیکون بنید در میان برش
 در کبودی خلک چون او جوی بد
 جان فدایت باد ایدربان دمی
 یکه اس بدیم غم وین دل از دست شد
 سوختم به ناسی چون شمع پیش او دل
 عاشق ثابت قدم انکس بود در کوئی
 سوخت حاجی ز آتش مهر و بر آید لها
 همچون گل کل که باشد خلعت از نعل
 کین باشد لباس هلاک در خوش
 نازم بر کرد و خود نیم بر خاکدش
 وای جان من اگر بنیم بار دیگرش
 به چکه سوز درون من یابد بادش
 رونم دهند اگر شمشیر بار و بر سرش
 همچنان بوی دفنی آید از خاکش

فکرمین که باشد خوانده از کوی دوش
جانش باغ پر میوه است غوری و کین
کدانه دلق خود داده پی بنود بخت ای
شبی که خستش در چشم بودی کم از
هر آن سگین نفس کوزند نبود قوی باز
بگویم به از مرگست بودن زنده را

نیم خونه در شهر دور از فتنه کوش
خدا یا در پناه خویش در از غارتش
که کرده دست بگرد از لباس سلطنت
کنون در خاک پنی چشم خوانده خانه
ببین ساعد او دست بر یکی روش
که بعد از مردن این اف نه توان

درین شهر دو در جایی منه شور طایفه

رنگت اندازد ماتم هر زمان صد روزه

من بیدل جو خواهم داد جان نادیده
ز دیده در دوش جا کردم دل در درون
چه قدرست آن تعالی الله خواهم دیده
نه دل دارد بدست اکنون نه دین مسکین
نشکل چون رخس لیکن بدان بویاب
نود کلزار خود پای باغبان مادر کوته
جو مرغان خزان دیده دهن لب است گنج

مدد کن ای اجل ناز از برم زبردوار
هنوز این نیم ترسم که بپند چشم
کنم خاکره اف غلت که بنیم لطف زکات
که با این کافران سنگدل اندامد
که باید روزی اندولت که بپند کرد
که آبروی صد کلزار پست خورش
کی ان غنچه خندان که باز آرد بگویش
ای

گردش جام که ز وضع ازل بر کارش سر نیز بچند ز خط این دایره ز کارش
 سرا و در می خواند که از رفت قدر سایه بر بام فلک میگذرد و بوارش
 بنیت و جرم من محور خراین دلی کن وای من گرفتند بیکر و خوارش
 بنده پیر مغام که در اطوار سکوت کار ما یافت کن و از گره زارش
 خیرستان طلبد هر چه کند باده فروش ستر این نکته ندانسته ملک الکاش
 کسل بکفن از صبت عیب نفع پاس انقاس عزیز ز غنیمت دارش
 طبع کو بای من انطو طبعی شکست که ز خوانه دل لعل بود منقارش
 جانی بخار و دلا و نیز تو جانی لطیف بود آن حسن ادالطف معانه بارش

همه قافله هند روان کن که رسد

شرف مهر قبول از ملک التجارش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش درد آنکه تویی آن من مبروم از دوش
 من لذت دیدار ندانم که موزن از دور ندیده شدم آشفته بلبش
 هر چند برون بنستی از زو طر نسیم پیش آیی که چون جان کشت نکش
 در کوش تو بیک نکته ز بخت سیم گفتن شواند مکران خال بنا کوش
 گویم سخن با تو و هر چند که کردد بر طبع لطیف تو همین لفظ فر دوش

خواهی که خدا در دو جهان بپس تو دارد ز نهار تو در پست دل خسته دلا کوش

جای ز خرابات غرض باده عشق است

خواهی ز بنو در کش خواهی ز قدح شمش

بر کنار طاس گردون زده لعل انگشت عشق عاشقان را فرود لبام عیش آمد کوش

ماه خور با شمع دانی قران بر صبه بود عید شد بخی ز جام ز شراب لعل کوش

چی فروشی هر چه هست از خود فروشی چند عیب مغرورن میکنی ای خود کوش

برده از عیب کسان بر دوشش نبود هنر کمر نیاری پاک شمع جوشان باری کوش

هر زه کوته جهان کردی نه کار عمارت یکست عارف ره روی بسته کوبان کوش

کر چه بتوانی بکوشش امان جانان کاهی بگذرد چندانی که توانی کوش

جای از خاجی بهراتش ز سر بیرون شو

دیکت مرد کشته بعد از سالها آید کوش

نهادهی لعل رخشان بر بنا کوشش سهیل ماه را کردی هم آسم کوش

در آسم کشد از عکس لب لعل منش در دیده جا کردم تو در کوش

تو را از هر طرف در کوشش لعلی است چنان لعلی که از جان سپرد کوش

مرا بر هر شعله لعلیست اما از آن خونه که در دل بنزد کوش

زلفت که کنم در بوزه کا ای
بنو لعل را کبری که خوارش
چه بودی کوکین لعل تو دیدی
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلش که نذر لعلی زلف جامی

ز خون دل شراب لعل می نوش

کسی که نظر لعل اندوختنش
رسیده صبر و از دل طاقت از جان
بلدی جان من شده یادان بدخونیدانم
چه سازم چاره که خوبه کنم بکدم فراموش
ز دوران لب سبزی بیزند نزدیکش
که کیر و بند نه ورسته کرد چشمه نوش
خیالش راز دیده جای درد دل سلیم
خواهم مردمان دیده را دیدن در
ز زلف ناله میهم که من در گوشه تنها
همی سوزم بدین هجر و اوجا کرده در
مراده نه که در کوشش نیم پهلوی بدواری
مقتضای چه دل خوش نشسته در گوش

موندی زخ میکن منع ز سر و عشق جامی را

جو بیل چهره کل دیدن شود که در خواش

دل من که بس سبزه پیمیش
ز عشق تو در عهد پیمیش
دل از روی که عشق من کل است
که شکل عجب دلربا پیمیش
رفتم از روی جدار خشنه
خدایا که زبان جفا پیمیش

شب تیره هر کس نظری من
در آن غم که دزدان بی پیمیش

حوش آمده که بگذره خوسدیم
بناشد اگر با لها پیمیش

بره چند سایم رخ آید بود
که روزی ان پیمیش

از آن کت پله نه جانی خویش

که با در عشق آتش پیمیش

دل که شوق است داد و شربت حبش
بهر خط نوزده مهر نامه علمش

چهره جایی طعنه دلم را بستی از لب تو
چون داده باده ازین جام ریختش

کدام شفته دل در کند زلف تو است
که عقل طعنه نبرد بر در زبانی اش

چو سگت های جفا گشت زانگل سخت
کی رسد ز غم چشم عاشقان خلش

خوش مرقه صوف که قند هر دم
کشد پاله خفیه حلاجی از لبش

اگر چه در همه عرش بدل بنا قدم
بس انیک باشه ام آنچه بگویدش

چو راند جایی از آن چشم که هوای سخن

سر و دهنم غزالان مست شد غرضش

خرامان میرسد انفع صد پند ز زبانش
بخون غلطان ز نادکهای چشمش

ز روی کنش بگذشت بشنا بای صبا
پشتن کرد او بار من زنده ان لبش

جو موری کشته ام از صفت کوان قوت کشم
 که بنم خورش از روزی طفیل مور یا باش
 شد به روز موند زار ترکو نامه بر مرغی
 که بنم در میان نامه خود را با پرده باش
 جوان خود خود کاش با وجودش در سر
 که در دل کند جا پند پیران که باش
 خطش نرسد ریخت کرد چشمه
 ن بد کشم آن ریکان بغیر از دل نه باش

بکون دیده صورت لب شمع حال خود جایی

که سبکوید بان سلطان جوان صورت حالش

خان زابلی این خزان به دم و کوش
 که جمله شیخ ترش آید شیخ فروش
 شوند هر دو سه روزی مرید نادان
 پی ز دین خود خایه از نصرت اوش
 نه بر بردن وی از غله هدایت نوز
 نه در درون وی از غله گشت جوش
 که در کون آید اوس کند سماع
 که کاش زین هندیان زود تر شود
 و کز کوش شود حاصل مراقبه اش
 ز بار سه بنوید بر در کردن دوش
 لقا بهار خدا با مدام جایی را
 ز شر زرقی ریاید بشکان از زرقی

بکوش اوش رسان از جرم سبکوید اش

صدای نغمه مسان بانگ نوش نوش

فلکش دیش دیدم به ای وقت افلاک
 که با خفت نقد بن دل در عشق آن فلک

طوبه ز قد او خداید صوفی با بکل	سروی بغایت محض با بد خویش در کوش
هستند به جام بیست لب بیکون	صوفی و شان صاف جو خوش دلاش
زان لب نیزم عاشقان آمد جویی	سخن زیکو داد جان مطرب کیو کرد عشق
جی بنیم از زلف دو تا بر طرف روی	افشاده از جان خطا سبکین غریبش

جای صلاهی باده ده که هر چه کوئی باده به

بر سر سبوی باده نه تا چند از این در ستارش

سرم کاش بودی خاک ارش	مگر کشی لکد کوب سپاهش
بجان وادان اگر کردیم قصیر	کنون میستیم از جان عذر خواهش
منه بر زاهد ای دل نعت عشق	که جی پیسم از اینها پیکارم
هنوز از باده شب سر کران است	و که نه جیت خواب چاشماش
شیم روشن شد از رویش بدین	که روزم تیره از زلف یاش
بکل او هلاک خویش خواهم	رقبا بر شکن طرف کلاش

چرا شد که که دجایی دعوی عشق

دو چشم خون فشان لبش کواش

شوخی که تا جداران بوسند کارش

سوی چرم کدانه مثل فداش

من گفتم که خواهم بهلوی روشنم
 این بس مرا که بنم از دورگاهش
 فرسوده قلب من همواره خاک بادا
 بر هر زبان که باشد آمدش بپاش
 هر کس نگران خط میرد رسد گشته
 صد گونه سحر رونق از نامه پیشش
 در گشتن خوب برکت و فاجوید
 که خون بکناغان پرورده شدش
 من داد خود جو خواهم زانکه که نیست
 چون پادشاه ظالم پروای دادش

جای زکوی هستی بر لب رخت کون

کریج سونامد دیگر فغان آهش

ان لاله رخ که باشد از دایغ فراقش
 از دیده رفت لیکن در سینه اندازش
 سروی بنای که بود از باغ لطف گشته
 ز دیل قهر موجی کند از جرم باغش
 خورشید بستان شکفت بعد عمری
 نادیده سیر بلب تابا کرد از غش
 انرا که این شده دوران رکف باد
 مثل که هیچ عطری مشکین ده غش
 ران کم شده ندانم با من آن که کوبد
 چنان نرفته که کس کردن توان سر غش
 دلما ره برون شد که باشد از شب غش
 که باد به بنای بی نور شد چراغش

زین آن که شغل هجران شد رنج بخشش

یک خواب رخت آرد بر بسته فرغش

شیخ خود بین که با سلام بر اندیش	نیست جز زهد ربا قاعده هلاش
خویش را واقف اسرارش	نه ز آغاز و قوت نه از انباش
جز قبول دل عاش بود کام و	میکند رد دل خواص قبول عاش
دام تنویر نهاده است خدایا بسند	که فتد طایر فرخنده مادر دیش
جدا پیر خرابات که در قبس انس	جی بر در و ج قدس فیض جیات انباش
که چه از حال خود و قدر تیرا میثبت	نام کس نیست بدون از ورق انباش

هر که برغت او شک نکوید حاجی

بشار و ضر و ز دل پیره انباش

سبده دم که شد از خوانه غم عاش	هزار رول شده شد خاکه بهر عاش
چو کند جامه ز تن جامه خوانه را از دست	فرغ صبح دگر از صفای اندک عاش
چو برکت کل که بود در کلاب خانه نشست	بکرم خوانه عرق بر عذار کف عاش
تنش چو پشه خام هزار نفس عشق	کرفه کیه بکف بهر فقره عاش
مرست چشم بود ناخنه ز چشم آرام	چه جای دنگه بود زیر ناخن آرام
نکست استره بگو بهام خود ز سرش	شد این سخت دیهای سنگ ناک عاش
رقیب کو مکش رز که حاجی بدل	رسیم شک روان داد مزد عاش

ان

رحمت از خط مشکین شد برین صومیش
 و داند رکش دل ز چشم ابروی پیش
 منیا جان هی خواهی زمی که خودی
 بنم حکم فتح البابت مرقم میرد
 مکر که دیانت که شود چون نیم حلقه
 لب مهر سبحان است در وی اسم خط
 بهنا در جفا کاری نوشتی لوح نقیش
 به تیغ عمره کن جان میان هر دو پیش
 و رفت از لب سلاجی تا کف نه انال
 روان شد از شک خون از جوی
 بود از کف در شک فرو ز چشم
 اجازت ده خدارا تا یوسم هر نقیش

نهاده ای پاکبوی عاشقی جایی ز سر بگذر

نه مرد موکت انکس که از کشتن بود پیش

نامه کنه جان رسد تویند جان تو انکس
 نقطه و حزن که بتاید از ان نامه چشم
 مردمان هر دم بخون دل سواد کنند
 چون برست ان نامه از مرهم بداع
 مونس جان دل من شد اندام صبر از ان
 بهد بونی از ان برکت کل خندان
 دوست ان کوبند جایی نامه خواندن
 و ز همه عنای دل خط امان منویش
 نقش اقل خط عنبر فانی منویش
 بر باض دیده و من اینان منویش
 کانی خواندن مرهم دافع نهان منویش
 بکرمان بهبوسم ان را بکرمان منویش
 جایی ان دل در داکه کبریه کن منویش
 در دجان هر ز ابر ان است از ان منویش

رو چونند بکفت دل عشق تو راه سارمش
 بر سر علق صبه و دین بر پناه سارمش
 دل که بسینه گشت خون از غم بای کوی تو
 تا برسد لکام دل از مژه راه سارمش
 طاق خوزنه بخت جاد و روئیده کن
 تا به سایه بر سرش جت سیاه سارمش
 خواهم اگر دمی زخم به تو بفرست طلب
 یاد تو بگذرد بدل مانده راه سارمش
 چون بصف لعل تو از به سکه ستم
 کشم اگر بسوزد افش جاده سارمش
 از چه اگر دهد رخصت آیم آن دفع
 من رکت جان ز تن کشم رشته جاده

بر سر جایی از زدی تیغ شمر دیش گفته

تیغ ذکر نزن که تا عذر کنه سارمش

تا یک کشم بجمعه حرمان ز بخت خویش
 خرم کی که بر دمجوانه رخت خویش
 بر فرق کرد در دجاک درت خوشم
 مجتهد تاج او و سیاهان کن خویش
 کل نیست آن ز رخ در حمان که است
 کش باغبان ز رشک تو ز در حنت
 دارم بارش به و خجاست یکت ما
 در بر گرفته سنگ زدهای است خویش
 نشین خرقه زاهد یکت راد هند
 رسوای عشق بر این طفت لطیف خویش
 بنویس که صاحب هیچ طبعان
 در وجه نقد باده هند رخت بخت خو
 جایی بشهر عشق مشور همنون ما
 ما از موده ایم در بن شهر بخت خویش

چند دوزخ جریح از علم آه خویش	بزم مراده خرقه از زنج چون ماهیش
پدرهی از حد گذشت تیغ بیست گشت	در دسر عاشقان دور کن لزره
هر که بیم دمانت چشم کشید چو ما	بیل کشم دیده اش از الف آه
شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبح	ساحت دوعا وقع در دوحا
ذکر قدرت در چین رفت بیابان	سرو خجالت کشید از قد کوتاه
دل رسکود درت مرتبه قرب یافت	بنده ز خدمت شود خواجک شاه

رویی نکویی تو چونست جایی بدل در

دور ازین خاک در رویی مگو خواه

چون جوهر آبی راند آغرم از کوی خویش	کاشکی ببارم نیندادی ز اول بوی
آبرویم ناز خاک بایست ای سگ	کس نه بینم در همه عالم با بروی خود
با تو وصل ما بهین باشد که از مع	خون ما نیری آئینی بجاک کوی
چون شکل بروی نت استخوان سلیم	کرده ام پوسته دل را بجای در سلیم
تا رخت را از صفا آینه میدارید	بر منی دارم رخ ز آینه خویش زانی
کر نه چون موی بیانت باشد از غری	بکسانم رشته جان از تن چون موی
قل جایی غمزه را فر ما بدست خودش	رخت او دور دراز را ساعد یازی

کشتی مرا ز بهر رخ جانم زای خویش	ای ناخدا ی ترس ترس از خدا ی خویش
زاهد که جاکوشه محراب می کند	که بپند لبروی تو نماند بجای خویش
حبیب است بر زمین کف پای تو	از بهر دمای دیده من ز بر پای خویش
دور از رخ تو ماندلم به سرو و بیش	ببیل حوکل ندیدم فدا دار از نوای خویش
کونه فدا در شنه عمرم خدای را	یکتا رویش زلفت و دمای خو
از خویش آشنا همه بگانه گشام	تا دیده ام کمان تور آشنای

تو پادشاه حسنی جامی کدای تو

ای پادشاه مرتضی بر کدای خویش

من خیال تو شبها و کج خواره خویش	سرو و پنودنی آه عاشقانه خویش
بکون همه طیم از ناله های خود همه	کسی نکر دج و من رقص بر تر ز خویش
خیال خال تو بدم من ضعیف نکات	چنانکه دانه کشد مور سوی خواره خو
ز چشم سفت دلان دور در عارض	بسنک خواره مکن ضایع آید از خو
خوشم ببقول این آه آتش همه شب	مرا جوش سیر می است باز بانه خویش
سختی بعا عده همه آید ای و عظم	من نمون محبت تو دفن خویش
بر آستانه تو خاک شد سرجا می	چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

مدار اینده را در صفا بر لب خویش	بدست شانه ده طره معبر خویش
بنده انمی لعل دست بی لب تو	که بر کرده ام از خون دیده غر
رقیب گفت تو را بد که زنا خسته ام	مخود عاقبت ان ناشاخت کلاه
بپا ریش عزت نهادیش چه جای	بر استان مذلت نهادم سر
کران پری که زدنی اهل بر دهنش	فرشته پایی فریش کند ز پایی او
چو است بایه ها و اعط چو است	از ان چه سود که سازد بلند بر خو

هموم عشق تو دیوانه ساخت جانی را

شکست کلفت در انش نهاد دفتر

هر دم آیم بر درت با دیده خونبار خویش	تا طفیل و بکران بنایم دیدار خویش
تا بکی زین گفت به اقبال نادیده	روی حرم ان آورم در گوشه دیوار
و بدست دشوار نادیدن از ان دشوار	چون کنم پیش که گویم قصه دشوار
بزم وصلت بهر پاکان هست من زینم	چون که ان غم جایی ده در گوشه دیوار
ای ز نور عاشقان حسن تو را باز کردم	تا کنم سوزی برای کرمی باز ز خویش
از خد نکند خود چونه سوزان کس بنده ام	تا دهم یکدم بیرون درد دل افکار خو
کار جانی عشق خویش است هر دو عالم	در به افکار و دوا بچنان در کار خویش

ز انجان کم کرده ام سر رشته بند خویش
و ده چهر برین هست لعل کینا ایست
نقشند چاین که در بخواند صورت
بیرت آمد بر دل من نیم کشته مشغول
همدم باران تو خوش و غمناک
خونم گرمی کوبت غم ز فقیر و غنا

کاش موی کشیم از زلف چون بکر
شیر و جانه های شیرین دانه لبت
پیش رویت بر زمین زده نشویم
مانده ام شاید که ای از غایبی بین
مانده من تنها درین غمخوانه دل کبر
همچنان سر زنده ام پیش تو از فقیر و غنا

بند و جانی پر شد همچون غله ان بردار

رجی ای شاه جو زان بر غلتم پیر خویش

پرو فایا را چنین برجم و سنگین دل
اخر فخر خنده فایا ماه هر نفس مشو
باجی بر جایم چو سر دم در هوای قد تو
دانه خال تو ام بر روی گندم کون کس
ساربان چون محمد بیلی ز جی پر زان
چند روزی بر در یارم آقا مست و آرا
نه ببر جان نه دل بر جانی ز حسن تن

در دمنده تو ام از حال غافل باش
افشای زوایه شع هر نفس میباش
هر زمان چون شمع کل سوی کوی مایل
کو مر از رخس هستی جوی حاصل میباش
منه همچون کی تولد در پی حمل میباش
ای لعل سحر عت مکن وی غم سوز میباش
پیش ازین حیران شده در نقش لعل

بنای رخ رشک بری خوانه چش بیا
 باروی جهان ماه همه روی زمین
 با بدل جان کن ای جان جهان صلح
 دل بردی جان نینه کنون در بین
 ای سوخته صدره دلم از داغ جدان
 با عاشق دل سوخته خود به ازین باش
 پوسته جاف خوش بود بلکه وفا نینر
 که بر سر مهر آن و که بر سر کین باش
 چون من تو شدیم بلکه بدل نفس تویم
 خواهی تو جدا شو من گاه قری باش
 ما نیم بهین عاشق هم لذت دیدار
 زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

حاجی قدم از گشت خم مسند میشد

بر ترنه در کوی بنان خاک نشین باش

دلا ملزم رندان در دکش بیا
 بهر چه برسد از حاف در خوش
 نگو نقی تو طربش صفه داسر
 حیدره دار نهی ز بی ساده دوش
 خراب ده عذار الی کلا هم من
 روی ادب تو در بند ریش نش
 دو کون در نظر من کبست ای کولچه
 تو در شلار سه و چار پنج و شش با
 بهر غم ز صنعت صورت اهل معنی را
 جو جان ز روم بود کون از حبش
 منم ز جام می ای شیخ عرفی کبر جفا
 تو مانده خشک زبان بر لب عطش
 خلدی از خود از خلق بایدت حاجی
 ز جام پیر غربات جرعه کش بیا

ای کرده بر هلاکت من از اهل عشق	جان در تنم ز شوق تو کما لطره القاص
بس کشت هسته خویان ز این	تو بوسی و قصه نوا حسن القاص
که صاحب نفوس بدیدی لب ترا	در حکمت مسج نوشتی هزار نفس
کم جام غصه که ز غلت بی خورم	قدت کم کبر عینی بنده القاص
رفتم بفرم رخصت با بوس و کشت	یا صاحب العزیزه ایاک و الخ
پدنت هست کشت موهاست	کس نیست بر در تو از او مطلق

تیغ تو بر قتل کن لفظ طاعت

جامی چگونه سر کشد در عتفا بیاض

چو کشت نیست که با رم دانی کشتن	برستان ارادت زخم سر خلدن
دو عای مردن خود میکنم مگر با هم	ز دوری تو و نزدیکی رفیق خلدن
نور از قتل اسیر کند خویش چه بیم	شکار پیشه ندارد در صید خوف خلدن
بسته بودی نور خون نشست مردم بیا	در آرزوی که غوطه می خورم خلدن
صغای مشرب رندان ز زاهدان ^{مطلب}	عوام را چه جمع ز ذوق حال خلدن
بناف صغوت صوفی کجده صاحب زرق	نشد لصف قلب ز زنا بر خلدن
ز شوق ماه خوش ناله بس مکن جای	کزین سرود خود زهره بر فلک خلدن

تا بده ز جام بکث دو جام خاص	یا بایم از کدورت هستی خود خلاص
باشد بقدر لطف سخن و سخن لطیف	از کشتهای عام جو کشتهای خاص
بر خیم جو برشته کش تیغ اشقام	دگریش عشق عفو ز قادت بی از قصاص
لطف عظیم دوست مرا خاص خویشند	ورنه مرا چه حاجت که ز غم ^{و غم} ^{و غم}
طی کن بجام صبر و توکل طبع صبر	خواص زین معامله شد قدوه خویش
بر کوشش شیخ نغزه ستان بود کرا	لبت الزمان یغریغری اذنه الرصاص

جامی بقدر حلقه از نرگس دل منه

اذ لا خلاص منه کمال ولا خلاص

جو عرض تو بکند بر تو زاهد تر من	بقول پیر من و صحبت از او گرام
تا هم فیض بود باده خاص کرکنت بار	مدام فیض رسان بادان کف فیض
ز جوهری کینفتش و قوف یافت	حکیم با همه کث جولهر و عرض
کرفت پیش رخت شمع سرکش عجب	اکثر غصه سر شمع می برد عرض
تو خود معالجه در دسینه ریختن کن	که عاجز است طبیب از علاج ^{درین} ^{درین}
لطوف روضه رضایک دهد معجز دست	ریاضتی است جد از تو فشن بر جان
جفاک زلف رخت در روبرو جای	چه از موده می برد این غزل بیجان

یک کلمه با کان کوه درج لغت را عرض
 لغت تو مقفود بالذات است جوهر با عرض
 نیست مردن بلکه افتد غرقه خون تو ^{قصید}
 تن مریض تن شوق است بگذر برش
 چون بدست است جان من علاج ^{المرض}
 گفته خواهم مریضی را نشان تیر حش
 زین سخن امید بدارم که من ^{بم}
 میکنم عصفی انا مدی لب فی شین لب
 نیست زان حلقه انا مدی رافعی ^{بم}

نیست به جوهر عرض را امکان بود

لغت جان جوهر آمد جان شت فان عرض

خال مسکین چیست بر رخ کرد ^{خط}
 برخلاف عادت افتاده است ^{خط}
 زان خط بگوشت در هر زمان خواهد ^{خط}
 موجب شهرت نشد یافت ^{خط}
 راه شفت کرم تربویم سبز زرش ^{خط}
 چون قلم کاندز نوشتن نیز تر کرد ^{خط}
 عشق تری با تو بنود کار هر تو دانی ^{خط}
 در هوای پر وزر شهاب زان نمی آید ^{خط}
 خیر خواهی کن جا خبر میان جان من
 جان من نشینده لایحه الله ^{خط}
 که ز بغداد رسد پیغام ای ^{خط}
 در رویه بگذر دسوی توانک ^{خط}

حسنت حاجی خوانند آکیدی بر افراض مد

چون کشیدی پرده در بسم الله افتاد ^{خط}

کم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
 ای رهنمای کم شدگان اهدنا الله
 صد دام در رهت بهر کام عشق را
 خوش وقت ره روی که هند با چناب
 چون در بنامد از در صدق صفای
 بر روی خلق بسته به ابواب خلد
 یکی خواهر سر کشد بغلت زار شمع قدر
 منصوبه خدی خود باز پیش ازین
 کردست بر دهنم شود خاله این ط
 دانی چنان طبعان خنده آورد
 بیخ که جای خنده بود در جهان نشط

باشد مقام عزت و قربت ب ط عشق

جای بر این ب ط منه پای این ط

بر آب می کشد رخت از شک خط
 بس طر فیه آیتی نوید بر آب خط
 در خط شد افتاب ز روی تو کشید
 از شک کرد دایره افتاب خط
 باشد دمان تنگ تو از هیچ نقطه
 وان لب بگرد نقطه ز لعل مزارب خط
 بسنه کم چه غیر تو بند و بسنه نقش
 آری کشند بر ورق ناصولب خط
 چون بوسها شمرده دهی از خورشید
 جی کش بسنه ام به ضبط حساب خط
 از دل نبرد حرف غمت و عدای وصل
 شسته شد ز لوج بوج سر لب خط
 جایی بیادان لب خط غل ز دیده
 اندم که دید بر لب جام سر لب خط

از لب یگون تو برهیزگان راجه خط	لذت جی مست داند هوش ران را
ای امید ما همه از تو بومیدی بدل	غیر نومیدی ز تو امیدواران را
یافت با سبیل ز جود شکایت شسته	ورنه از طوف چمن باد بهار ران را
کر چه هر سو بیجا چون من زند دستا	لذت بهار خوبه آخر کلخه داران را
خاک پایت کربنا شد ز بر بالین سراسر	بر سر کوی تو بشها خاک ران را
من ز بخت خود دلکد کوم براه ان سولد	ورنه از زردن موران سواران را

دیده بخوب جای گشت از انکه بهره

از فزع مه بخیر شب زنده داران را

یار قصد قتل من دار و بر شمع انظار	هر کس ز شام اجل ترسد من از درد
بر همه ای که حال شب من روشن است	بکه بر وزن قند از غله آهم شمع
زین دو چشم خون من را خدا در انداز	آری آری کل ستر جا وز الله بنای
عزم مبدان کن ز زلف عنبرین چون	کدر خود کرده لم بهر تو کون از رخ
بهر بیکان تو جان با دل حقوت میکند	بر سر دکان چه عیبت از خریداران
تا نریدان دمان کشت حجاب از زلف کن	خبر نبود کشت ثوان بافت بر غیبت
دل بخون کردید جایی راجه کرد اغا	بود صوف کرم از کینغمه آمد در سل

جواب

حدیث ۱۰ هفت شد تمام در مطلع
 کشید قصه شوقت دراز تا مطلع
 بر صف روی تو بخت بخت اگر بهم بدم
 شود کوه ز زینت در پی زهر مرغ
 مرا بس این که شوم شمع ز شرب عشق
 فتنه مدرسه کب علم لا ینفع
 ماین چشم خمارت که پیر دهقان
 رست ساق کجا پی عبت درین مرغ
 مرا ز پیش بر افکن چه قصد جلوه کنی
 که نیت تو را جز وجود من بر رخ
 گرفت رخ دمن بسینا کجی که یم
 عا لوامع برف من آهنگی ریلع

بکنج سبکده چمن کشیده صف حاجی

بخواه معنی جعبه بینی ازین مجمع

خفتی چه کل شکفته و خندان بطرف مرغ
 مارا دی زهر تو چون لاله زار مرغ
 دریاغ اگر نه بوی تو بایم زهر کلی
 آبی بر آرم از دل آتش زخم بین
 پوشیده دار غنچه صفت بر این زبا
 تا بوی او جو کل شود عطر هر دماغ
 حاجت بر بخواه ای سیه ای زینق
 کاشب شتر در سینه ماس بود چراغ
 در چاکا طریق تو وزند سیکوان
 لیکن خرام کبک درین نیت کار مرغ
 کی سیه بر سرم فلند انعامی قدس
 چون بر کلون جی نشیند مرا کل مرغ
 قصد بهار بسته بهانه هست دل پیش
 حاجی در عشق ز غیش جهان فر مرغ

چرخ
 که بدعوی تابان روی چه دارد
 میرود با آه آتشک دل در لغت
 شمع رخسار تو را دارد بدعوی زربان
 وقت پیر رهبر ما خوش که در بهای
 از شکاف سینه بردل می خیزد فروغ
 ساقه مانع نمود ای شمع شبنم کوشه

باید اسب با به خود را نکه دارد چرخ
 آنچه آن ره رو که دل در لبش راه
 در زبان افشاده آتش زین کشته دارد
 از می روشن بکنج خافه دارد چرخ
 خوانده ویران بی از نور مه دارد چرخ
 زانکه این بزم از فرغ صبح که دارد

شکلهای آه جانی خست جرایم اجم

هر کس آری بر سبهای سیه دارد

باده صاف قصب با درون ^{معتد} معتمد
 و بدم که خون دل بالدم از ترکان ^{عصب} عصب
 شادمانی دهن برده عزت بی است
 دین عاشقیت ای زاهد کو پیوده ^{سند} سند
 پیش ازین تاب علامت نیست ^{عشق} عشق
 هرگز از سر بیانت یکسر موتی ^{بهر} بهر
 بازگشت از کعبه شیخ ^{نهر} نهر و جایی ^{هم} هم

با عنایت استغیثین ^{بخت} بخت
 چون نموده است نارنج ^{صاف} صاف
 در این صورت افشاده ^{اصناف} اصناف
 ما بزرگ دین خود کفایت ^{نخواهیم} نخواهیم
 روی خود بنای ^{ناج} ناج مراد در صف
 که چه آمد عند در حل ^{دقی} دقی
 جام بی برکت ^{بکوی} بکوی

بجای

سر پایی تو ام ای کعبه جان ثبت کز اف	که بگویم که کند که دسرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز کمر پناست نمود	بنت اینده در ویش بجز سینه ها
جست آن نافه اگر زانکه کجی آهورا	ببریدند لبودای سر زلف تو ناف
جلوه حسن تو زین آن که جهان را برفت	اچکس را توان دشت رغبتی تو ناف
با همه روی زین مستقیم در همه دین	مشرقی تو شست از دل این ^{نقش} ناف
تیغ مصقول تو اینده مقصود من است	بارب این اینده را سینه من باد ^{غلاف}

زان بیان چون قلم از موی می بچد سر

فکر جایی که بهر نکته بود موی شکاف

کشم بوزم تو بهر نیم جام می ز کف	مطرب زد این طرانه که فی نفس ^{تکلف}
خایه زد و بی نمود هیچ بود سستی	بر صدق این سخن دو کواهند چنگ ^{دست}
ایا بود که صفت غافل بهار رسد	چون بر باب ط و صل زنند اهل قرب ^{صف}
بشناس قدر خویش که با کینه کوهی ^{تر زلف}	در پی نداد بر ورش این لبکون ^{صدف}
بای تو بر زمین لرز لطف و محنت	انرا که دیده فرشت رخت شد ^{شرف}
عمر تو کج و هر نفس از روی یکی کهر	کجی چنین لطف کن را بجان تلف
جایی چنین که می کشد از دل خدنگ آه	خواهد رسید عاقبت الدمر بر ^د

نعل اسم ان بگویند و انقدر هم با کف	نقد عمر زاهدان در توبه از جی شد
خاک ان بر خون لرد با پایا دارد	جرعه کرنا غرام صفا ریزد بکف
کو هر مقصود را دهایی پاک آمد	نکته عرفان جوی از خولر آلودگان
چون بنهرم در دوشان جام بگیرد	عشوه ساقی ببرد از کف غنا ^{پوش}
لعل جان بخش دهد پنهان کو بد کف	غمزه خنر برادر چون لانا میکشد
تا چو شکر زلف او زان فتنه بگذرد	آمدان رخ فتنه دور فرماید بکوش

یک نظر بازی تواند بآنان غمزه زن

هر که چون جانی نشد سهم حوادث را

کا و لاین شتر طرین راه رفتن رستنی	ره روی خوشی سخنی گفت زبیران طرینی
از خدا خواه که الله ولی التوسین	طالب محبت رندان شود تو فنی ادب
دامن عافیت خود کش از دست غبنی	چون بنظانه محل گذری خنده زنا
بغی ای دزه بروک آبی ازین چاه ^{عسینی}	چست از رسته که او کیت حوز از خط ^{عسینی}
که بدان سربان چه بنزد فکر دشتی	بجز این نکته نشد عالم از دقت فکر
کو هر شک مراد بر توان زک عسینی	لعل براب نور خشنده بهیاست که داد
جانی جام شنی کون که رفتی شنی	هر معاشر بر فنی دم بگرینی زد

که در کون مکان کس نیست خرم حق	حدیث مثل سرب است مطلق
بود مرد محقق را محقق	جفت و همت وحدت او
کهی باشد مقید کاه مطلق	و بسکن ز اختلاف اعتبارت
اگر حبیب هستی را کنی شوق	مجدد یا پیش از اطلاق نفیید
تو را مصدر نما بدین عشق	چه در بندی در نصرت چون شوق
و یاعشش نمیدارد مصدق	کند هر دم جان این نکته را عشق

نبی شد جان جانی را خلاصی

ز قید عشق خراج مروق

که بنامم بسر کوی تو آشفته و عاشق	چون تو در شهر می از من دل داده چیه ^{لانی}
چه عجب کرد دهد از عشق مرا نصیب و این	الکة باروی نکوداد تو را بایه عذرا
که نراج من بهار عشق است موافق	کو طبعم ز غم عشق تو بهر هنر مغرما
عشق را شکر طاعتین چه بود ترک ^{علی}	دل جان بسته زلفت بر خفت مهر چه دردم
بنیت خرمی درین قصه مرا ^{صادق}	جب خود به سحر می نمودم از مهر جا ^{لست}
کهین مرضی را نتوان یافت ^{حاذق}	کشم از عشق تو به زکوه بر سر کون
از حرفان ربانی و در فغان منافق	جانی از صدق صفای دل به کاری ده کیل

ای خرم از رخ تو بهار عشق در هر دیه ز روی کلفت خاوار عشق
هر چند سر خوشی ز جی حسن یاد کن مارا که جان رسید بلب لذت طار عشق
محمد همی بسنه و بران ماکش د هر کار و ان نعم که رسید از دیار عشق
فرقی بیان عاچی رف عابد هاد^{لند} این خوش بقل کار بود و ان لکار عشق
که کوکن ز پای در آید چه جایی طعن والله که کوه بیت شود زیر بار عشق
هر که خدایت غمزه کن بد زشت باز باشد هدی سدره فروز لکار عشق

جایی مدد رکنه دل از فکر غایت

جایی بنده خوش گذران روزگار

بود عین سرشکی که ز بیم زرم عشق بچشم اهل محبت نیکین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع نمانده بود که کشم صبح هدم عشق
مزن بگریه ما خنده کاتب دیده ما سرشی هست ز باران شوق شبنم عشق
بزرگ عشق خرد دهد ملکند اما بیدار شود دست عقد کم عشق
سپاه هوش خردنا گرفته راه گزیر کمان بر که شود ملک ملسم عشق
دل که جایی ربا بود و زرق شکر خدا که جلوه گاه بنان شد بهمن مقدم عشق
هی ایت جایی خسته تر غایت کن ده بر هوای فضای عالم عشق

ای سر غفل از خط بر خط فراموشی
 کوی دل از طره لبت در خم چوکان عشق
 مفتی بجران نوشت بهر هلم کم نشن
 مهر ز دل ز داغ دل صاحب دیوان عشق
 رفت بهر وادی از شده لم بیل خون
 نشسته بگویم هنوز ربک بیابان عشق
 جو کیشی ساخت بر درت مراد شنبه
 رده فرق منت کنکر ایوان عشق
 باد که چند آرزو سده زلف تو
 شد دل دیو لونه سده جبین عشق
 چاک کن سینه لم ترسم از بون
 بر همه روشن شود آتش بهمان عشق

نامه که بپنده شد کشفه حاجی درو

هست بی لعل دل لقمه از خوان عشق

روز ما رهاخت چون شب غیره از زلفی
 چند سوزیم از فراقی از فراقی از فراقی
 اکهند از ماه تا ماهی که هر شب برود
 آب چشمم تا ماهی آه تا ماه از فراقی
 وصل جانان تا بدم روزی شود پیش از حال
 یکد روزی جان غمخنده امان خانه
 محنت دوری پیش از کان کوئی
 ناز پرورد وصل از هر چه آگاه از فراقی
 تا کی سرگشته کردم در فراقی بی وصل
 نوزده یک خطه تا بیرون برم راه از فراقی
 روز وصل بار ما را غیرت از غارت
 چون وصل لبین و حشمت لیدر گوش
 در صوبی که چه حاجی بود یا بر چه کوه
 کردی که دون بیادش داد چون کاه

هری که به تو خورد دل از غم فراق	بخت دل از رکش نه ام شتر فراق
بر چون خوریم از تو که نخشم ابد وصل	در گشت زار ما نهد خبر بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست بخت	ان ناوک بلا بود این خنجر فراق
لاغر شدم بسند وصل تو چون رسد	این رشته هست دوخته در ستر فراق
بر خیزت ز لب دیده ما هر طرف	ز خیمه در نوای ما شکر فراق
هر دم مده بوعده فریبم که فارغ است	از نعمت وصال بلا پر و ستر فراق

جانم ز دوست نامه وصل از رو کن

این بس که هست نام تو در دفتر فراق

زهی کاکا که در چشم خون قن شتاق	بیب تو جانم و من بنده بجان شتاق
تو میروی ز جهان جهانان فارغ	فاده بر سر راهت جهان جهان شتاق
پیا که بشیرت نیست اسم	چه بنریان تو انکه جهان شتاق
بنام دلکش تو کار زوی جان من است	دل چو کوش بود کوش چون زبان شتاق
ببام دلکش تو کار زوی جان من است	هی سدره نباشد باخوان شتاق
نم بولانه خود غایب از کمان دست	س فری بملقات دوستان شتاق
نخواه که مسکانت کشد جایی رخت	چو انفریب که آید بجان مان شتاق

این شکر افاده که گویی

ای ذات نواز صفات ما پاکست	گفته بودن ز خدا در اکت
هم از نون بر شمع اکسبم	هم از توبت و فقر افکست
آدم بنوشد مکرم در بنی	بدهت مقام ذره خاکست
از مهر تو هر سپیده دم جرف	در اعین سلکون زند جانست
پرورده لبر رحمت تو است	هم چون گل لاله خار خاکست
در صید که دلا و راسخ است	در و لوح قدس شکار فراکت
راهبت بر از خطر ره عشق	اینجا همه زنان بیباکت
بند بر قه غایت تو	نشان شد از آن ره خطرناکت
یار بیکبار آنکه دارد	بر کسوت جان طرز ز لولاکت
کنجام صفا و خشم وحدت	در بنم مجردان چالاکت

ان باده حواله کن کجا حجبی

کنهت پیش کند پاک

جان میدهم بیا و غمت میبرم بک	طوبی لمن بحوت و ذی قبه هواکت
بایک تو و ز پرده عزت تو را ندید	جز دیده ای پاک خوشا دیده ای پاک
هر شب کسوفی جلال تو ان کسبم	آب دو دیده تا سکن آه تا سکن

زاهدی که دوزخ را که او زرق
 بشینه جاک کردین از شوی ^{جاک} ^{بشینه}
 زوشیخ نارسیده عشق تو طعم نام
 دیوانه را ز سر زرش کودکان ^{جاک}
 حواطر مدد در رنج بگریدم
 باد اسعاد تو اگر من شوم ^{جاک}

جایی که داد جان نعت بهر اهل

بلندت یاد کار غزلهای دردناک

جان عاشق چون بود از زردی ^{جاک}
 دهن معشوق اگر آلتی ^{جاک} در زده
 حاش لله چون رسد معشوق ما ^{جاک} ^{دین}
 دامنش زان پاکتر باشد که ما ^{جاک} ^{دین}
 صورت پاکیزه لازم بود خوشید ^{جاک}
 که بود بر لوح کردون در فضا ^{جاک}
 شوق غلبه عشق تو بلبست ^{جاک} ^{زین}
 بر سران کوی خواهم رفت ^{جاک}
 بانگ خواهم زد که ای در بر ^{جاک} ^{مقیم}
 کم تواری نه قباب الغرق ^{جاک}
 ز استانت سر شایم ناله بنم ^{جاک} ^{رودی}
 که چه آید بر سر من از تو صد ^{جاک} ^{نیم}

ناله کن جایی که دامن عاقبت کاری کند

در دل سنگین باد این ناله های دردناک

باد پاکت فدای جاک ^{جاک}
 عجز اگر در ره پاکان شود حرف ^{جاک}
 بریا طعنه نزن بر رخسار ^{جاک}
 که بود ^{جاک}

رفت در کوی تو صد سر که کسی تنید
 بر دیبا که نهد پای پیدان هلاکت
 گزیده او بکنه در دامن گل خار غمت
 رخ چراشته بخت ناب که بیان ^{حالت} زنده
 روی بنما که روم دزه صفت رقص کن
 تاب نندل خورشید از بن ^{نیک} دیر خاک
 مهر کن ز لب لعل که بهار نور را
 شربت از دست بسی نقد خانه ^{نیک}

سایه بر تربت جایی فلک ای سو بلند

بخت از سر و عجب که کند سایه ^{نیک}

بجوهری رخسار که از زجاجه پاک
 جوارخ عیش فروزد درین سر از ^{نیک} جام
 بکس صفت من طه که در آید
 ز خوشه که در لعل ناز ^{نیک} تارک
 که من ز دامن پیر خان ندارم دست
 کن کش اجم که کند که بان ^{نیک} چاک
 ملکی مزاجت اهل دل که معنوست
 ز سنک بجزردان شیشه خانه ^{نیک} خلعت
 لعل که بهر کلیم از درخت طور ^{نیک} رکعت
 توقع از رخسار کن میکنی ^{نیک} شکست
 ز ششم لبند را در آن شد که ^{نیک} توان کرد
 بدقت نظر هر ریش را در ^{نیک} ارکان

قدم زدی بر کفش جی از ملاست غیر

اگر بد بر رسیدی ز طعن غیر چه ^{نیک} پاکست

طافون جان فلک ز جگر ریش ^{نیک} بسینه چاک
 هم خود بکوی چون کشم آه در ^{نیک} زناکت

کافاده ام ز بهر تو بر سر ملک	بهار پریش بکن ای بار مهربان
و حسرتا که خاجیت این داغ کن	آلوده کرد در منم از خون دل بر
آخربه بین که می برم این لرز و کج	عطر کفن ز خاکد ریش کردم آرزو
این جامه پاره پاره ان غرقه جان	بویت شنیدم غنچه و کلب هم که کنی
و الله لست انظر طوعا ولا سواک	که بر شود جهان همه از ماه نظر ان

گفتم که حاجی ز غم عشق تو مروت

که هیچم ز دهر در پیر در لجه باکت

الایالیت شعری ابن القاک	ز بهران بر لب آمد جان غناک
لعل الله یجمعنی وایک	بهر جمعیستی وصل تو جویم
و نسبی کان قبل العین یهواک	کن ز مهر دل ز دید خیزد
لعمری لا یطیب العیش لولاک	نغمیم خلده اگر کرد دیت
سوی قلب الملم لبس ماواک	عنان عزم هر سونه که تا پی
زین چون شاخ کل از خار و کا	شدم خاک زه دامن کشیدی

بقصد قلب حاجی می کشی تیغ

که میا میکنی الله باک

مراشد جانم جان در غمت چاک	بیا ای از روی جان غمناک
زلفت از لعل دل نامت اگر چند	ز لعل آب گل شد نقش مراکت
بگذاشت بر روی صد دل از راه	تغافل الله عجب جستی و چاداک
بهانم هر چه آیم بگویت	که بمانم در دیده و اینی چاک
کهی از در و نیزم خاک بر سر	کهی از شوق عالم روی بزحاک
ز حسرت بادرو دیوار گویم	آلایا ربع سلی این سلماکت

ز جامی گر گشتی سر چیت ندیده

تو شمع نازیکه او خار و خاک

ز دهنده لعلت بر دل ریشم نمک	یا غزال کجی یا طلی کجی یا املاکت
نامدی شهره بین لطف جمال ابریا	منفق کشند در تقصیل این بر ملک
چون بری پنهان شود ای به تو نهانی	ز آنکه مردم را چه بشی دیده را چون مرد ملک
نقد اخلاص مرا هر بار بیا به پاک تر	کز زبانه صد نوبت از سنک خجایم ملک
موجب شکست نامم نامه عشق تو را	کاش نامم را کند تیغ اجد زین نام ملک
دل یک دارم من دلی بر یکی ان کفت کو	تا بگویم قصه خود پیش دلی بر یک ملک
از فلک جامی جبران لک با او هر چه کرد	دور حور رشید جلال کرد نه دور فلک ملک

چه جزو لایق است ان دهان ^{مشک}
 چگونہ جان منکش نشہ جزو لایق
 ہی است سجد زلہد زکوہ را خلک
 ہر بار من ان را شمر دہ کرم ^{بکرم}
 عفت بنا در شمع کند رسیہ چاک
 ز غمہ کاش ہم دور بش ^{کن}
 بر تن حادثہ کردن کی تواند کرد
 نہان زنا نہ عفت حکایت ^{چلت}
 من ان نیم کہ نعمت ناک سجود است
 کرم رسد بخیل از توقع بر ناک
 دیر صغ نوشتہ است کردی ^{تو}
 بمشکاب کہ الحسن والمہلک

بشوی دل ز قولین عقل دین جایی

کہ ستر عشق باینہا نمی شود مدرک

دلم شد جزو لایق پیدا تو و ہر ^{کنت}
 بود پوستہ لندوہ عفت جزو لایق
 ز تو سر در شتہ کرم کشہ روزی ^{کرم}
 درین دعوی ندارم جزو لایق ^{مشک}
 ز بار یک مہانت در کمر سرت ^{لایق}
 زینہا نہ دمانت ز بر لب زینہ ^{لایق}
 چہ غم کر لندک لندک شد غم ^{لندک}
 ہمہ فیض نوال تو بہ اگر لایق ^{لندک}
 مکتب کجا یک بر ملاحظہ دینہ ای ^{لندک}
 کہ در کار جهان کو لیم در عشق ^{لندک}
 اگر بر تار کم شکار رسد ز پاسبان ^{لندک}
 قدس طوبہ بود جایی اگر بر یاد ^{لندک}
 بعد تعظیم حرمت دانش چون ^{لندک}
 کنی در طوبہ جا فطوبہ غم طوبہ ^{لندک}
 کفایت

سرمه دانت ناکشته مدرک	اهل یقین را افکنده در شک
از روی زلفت دارم همیشه	صهی هادیون شامی مبارک
صد تیغ را بجا حاش که کمر دد	حرف و فایه از لوح دل
بر آتش چشم می خند آری	المن بکی والورود بخت
طیغ و نادان لبکس نرسنه	از دامن عشقت پیران زبرک
دی با سگانت گفتم گزین در	باراق مت می بندم اینک
دل شد می در اینجا که جامی	

هذا فراق پلنی و پلنگ

چون تو ناک افکنی سویم دل یکسک	سهم خود جویند از من کاهل لیا ^{شک}
روغم صدمه بار ناک سینه تنگ زین مرا	ساز می از مرکان جویت زین ^{پلنگ}
بر سر ما چون تو بهرامی سنج زین	روی ز خود بدان ما لیم چون زر
ناهنان آیم بطوف کوی تو هر شب	بیر آهیم می چشم دیده بانان ^{فلک}
کمر و بر چرخ دگر دانهایی خال تو	در دسر خیزد می راز ^{سج} ملک

خواند جامی پیش آن خورشید مغرب و صبح

ساخت بگردین نظم کردون را به تیغ حکمت

بر ازم از عقب کوچ کرده خود بگوئ	زند طازه بچشم بچشمه کاهش بگوئ
کجا بچشمه که آن رسد خزان ره رو	که کام زن چه جازیت بار کشی چون بگوئ
ز آفتاب خورش دور مانده ام ساید	اگر کبود گشتم جامه چون فلک بگوئ
ز فرق ساعته باو ز تاج سر نعلین	ملوک بهر سلوک رهش بگوئ
عریق لبه عرفان خوش چون ماهی	بهر زه لغزه زنان و اعطاز کناره بگوئ
ز کف مده سر رشته که پیره زن دارند	کو دست جیش خنج بخرخ جیش بگوئ

ملک بمانده در شرح در ذیل حاجی

مباد کلک تور اخوان و جملک از نوک

درین مونس نظر کون بشارت	بر ایکنه ارباب است آید بشارت
نهاده صبح مونس گشت ایچره کان	از آن نشسته بگفت در همان بشارت
کی کج کام درین کبر میزند بی کام	بکام برسد آفر دیا بکام بشارت
میان غزاله کردون مهر او هر چه	که او بکین نو خواهد گرفت بشارت
حیطه دور افق کبر چه قاف تافت	بود چه دلزده میم بر دل مات بشارت
ز کس نمیشوم بوی انس کاش دغم	بیرون ز مسکن مانوس خود بعد بشارت
بشهر نیت نواز خوش انگه است کنند	در پای قهر بی بوی جاز آن بشارت

زهی شک من لعاب تو یک رنگ
 ز تو لندوه ما با کوه هم شک
 ز بکانهای تو بر سینها شک
 مرا درج که بر لب بس که در رسم
 ز بخت بهره مقصود بید است
 حذر زان چشم ترکان تا یک لیدل
 بیا در خون بس در دانه برون شک
 قدم خم شد چه شک دلم امید
 دلیران چون کمر بند از زخمت شک
 رقیب از کشتن من شک دارد
 که گرم ناری از زلف تو در شک
 بک بختم خلدی ده ازین شک
 بان قامت خوش است این شک جایی

بنایند در نهی مرغ خوش آهنگ

ای که چون غنچه دیار دارم از لندوه شک
 ای کل چند دور و بخت چو لاله دور شک
 شک من از نهی با بخت از ان شک
 با هم صحنی با من دلخوش شک
 سر زلف تو بدست دکران جی پنم شک
 ده که سر رشته اقبال برون رفت شک
 کز غیش خط سبز تو بر دل زدل شک
 نشود پاک لبش ز رخ دین شک
 عاقبت وادی بهر تو بیایان آمد شک
 که چه شد باری که جبر دین با دین شک
 کز نه جفا و ازل خوشت شکار دل ما شک
 چون کمان ساخت ز لبر و تو دور شک
 جایی دل شده را جام دل از تو شکست شک
 که بر آمد بر کوی تو آتش بای شک

فوج ریج الصبا وصاح الدیث	باده درده که صبح شد نزدیک
جام روشن پارتا برهم	یکدم از غفلت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته	چون رود زان بیان سخن باریک
جز تو در دل کسی نمی گنجد	صاحب ملک را چه تابش باریک
پیش هندوی چشم خونریز	کشته تر کار خون هم ناچسبک
سر عشق از عبارت واعظ	معنی نازکست لفظ را یک

جایی از جرئت نوره کم کرد

یاد بلند لمن تکر فیک

ای بوصف لب شیرین سخت ناطق	فهم سرد هفت پیش خرد در محاسن
پیش ارباب کرم شرط ادب طلب	حاجت همه دانند چه حاجت لبوال
گر خوشم از تو بخواه و بجایه عجب	عشر عیش جهان نیست بجز تو ^{خمال}
روشن آن دیده که در آینه طاق ^{ست}	پر تو حسن زل ویدر نقش خط خال
صفت لطف تو کویم زهی لطف سخن	سخن ز حسن تو را نیم زهی حسن قول
چون ما دیدم بغیر دهن از وصف ^{خفت}	بس معاینه که نمود از تن غیب صاحب
دید بی از رخ مکن از آه غمان جایی بس	یافتی وصل کل ای بلبش ^{بال} غم دیده بال

بود کیت بر این ناله زین خال
 کیش شاده است دوحه قافله جان^{دینار}
 اوج الکه اگر برفت طرف کلاه
 کوته وادی شود از نور رخسار^{لاله}
 باد روزی که به عهد می رستم
 بانگ زو بر سبک دنباله رو^{خو}
 پیش قدم بلفظ اوز گرم خنده زمان
 گفت که عاشق سوز بدین کین^{ال}
 کشش سوختم از شوق تو بقیل مکن
 که چه عجزی بود عادت عمر استعجال

گفت حاجی بکن ای جهان پلر
تا باین ماین جهان بر سب فایز

و نور ایت ان نیت جی و ریش

در کهن منزل ماکر دمن یا اطلال

سرویت قامت تو زین ان اعدال
 سرتا قدم لطیف تر از بیکر خیال
 روح مودت است که سلطان قدرش
 تشریف داده خلق از عالم سنا
 بنور اقدس است که از عالم بطون
 بنموده در جیب ترین منظر جی^{اب}
 ان نور پاک ظاهر شخص تو منظر^{است}
 باشد میان ظاهر و منظر دو جی^{جک}
 فرقی بجز بقدر اطلاق یا فتن
 نتوان میان ظاهر منظر هیچ^{جک}
 زانت برسم بود که ان نور لم بترک
 لایع بود از لوح جمال تو لدبر ال^ک
 غیر از تو کیت مقصد حاجی مطلبش
 یا مقصدی اتم و یا مطلبی تعالی^ک

چشم بیللم مباد این خاب باشد پای	میرب خندان میگوئی بی چشم مال
در لب این جو دمی بشین بد دفع ملال	از ملال هجر تو شد چشم خونبارم ^{جوی}
سبز پوشان با فرو کردند در انزال	پیش رویت خط لب کویت زان ^{انقباض}
سرخی آرم بر آوردن دگر زین انفاس	کرده در ره نشان پای تو محو از وجود
جای کرده در درون سینه من چون ^{دودال}	چون سوم از حرف سودای تو خای ^{کاندل}
رحمت آتش کیره ان سله مسکن ^{بر لب}	شعشع جیس خونت دوش آتش زدن ^{بر لب}

جای از نوشتن بیان دارد سوال بونه

لعد نوشتن تو میدلند جواب ان سوال

با خود لزان هر دو مرا صد خفا	چشم تو عادت سر زلف دال
بهره کن دمی کشید انفاس	خونت معور که کشد نقش تو
تشنه لبی بر لب آب زلال	هست دیبا سوخته پیش لب
گوشت ^{پیش تو} تو کوک و صفت ^{حال}	حال من از وصف جالت نکو است
با دخیلین صد برهت پای مال	کر سر فاکت رهت شد چه بال
شد لبش طوطی شیرین تنهای	جای لزان لب سخن لغاز کرد
چاشنی از سندان کمر	یافت کلاهش تا گرفت

کل تافته الیون و هم اذ خیال
للی فی ظل السوی شمس الهدی
کبت آدم عکس نور لم یزال
عکس الیجا باشد از نور الشطاع
عین نور بحر دان این عکس موج
ره روان عشق را بس که چون
ان یکا بر جمله ذرات جهان
وان ذکر ز این است عیان
ان ذکر در هر یکی از دیگر است
خویشم ان عاشق که با سلطان خوبی
کلبی یا جبر آء کرد و رد
وز ملال زلف پیر آئین او
لب ندانم ضرب کبری که کرد
ظلمت کو نیم غرض باشد ز زلف
کرد و در سینه در ری کوهری
کنکون چند حاجی لب به بند

او عکس فی المرایا و ظل
لذکن حیران فی تینه الغیث
حبیب عالم موج کبر لذیر ال
موج را چون باشد از بحر انفال
چون دوی اینها هم آمد محال
هز یکا را بر و کر کونه است حال
دیده تابان افتاب بی زوال
دیده ستور است اعیان را اجل
دیده من بحر اصحاب اشتغال
می خرامد در نه بات الوصال
بالب میگون ان شیرین مثال
کشت با خاشا در جی با بلال
کوهر از بهرش سویی لب اشتغال
نقطه دارستم مراد آمد ز خال
چون صدف در قعرش کشت لال
حال پیدا بد چه بود از قبت قاف

ساقیان کزین کفر و فضل بلویم طول

ساعری ده که بشویم ز دل نفس غول

شکل عشق چه جل می شود چند بهیم

کوش ادراک براف نه او نام غول

بهر از کوی خرابات برآمدستی

لاج از ناصیه اش بر توانوار غول

کشمش عاشق شده چه ندید

که شد رخت ارادت بنام غول

گفت این مسئله از پیرمغان پرس گد

واقف جمله مراتب فروع چه اصل

در ره خدمت دو خاک شده خواه

تا شود غایت مأمول تو مقرون کھول

شیخ شریک طلب مضب شیخ هلاهی

جامی بنی وز رویه کج محول

لعل جانکش تو لایف فایسل

چشم خونبر تو لبسل علامت

بعد عمری لبست در وعده کاجی دهم

غمزه شوخ تو کوید ز کاین لا تقبل

قصه تو غایت جوهرت جفا با جوئی

غیر هداکت یا غایبه قصدی اهل

بود صد خل امل بخ فرو برده بدل

هر مرعش تو کردان همه رستقل

منه عشق چه باشد چه غم از طعن خود

بگر زرف از دهن سکت شود غول

که چه هر جا دلم آوریش از پیرش کرد

قبله عشق همان است که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جایی

شعر را چون بود آب چه سود از جوی

شیرینا بنده اردو
مرا بری چنین بپوش
نمیشد کشیدن این
که راه از سرش
نه ای فتنه خیز
بدا کار کن
جیبی راحل و الهی
ورد می زان
تن از پهلوی او
ولی جان میر
الدا این شکی
عج کلک المنزل
بعد با دل
که ای شکر
ز رخ راه
بکست مرصه

سحر که چون شود غم رحیمت مباش از ناله شبگیر غافل
بیا که درد غم هستم فدا ده بکاک خون جو مرغ نیم بسمل

تو جی نوشی بطرف دشت جایی

یکم محنت غم زهر قاتل

که چه گشتم به تیغ هجر قاتیل نیس فلی عساو کاتیل
بنت از گل خاک راه تو دور که کند دیده روشن از دوتیل
صدر هم که کند بنمای نروم از دوت بهیج سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو لکن البقر عنک غیر جمیل
افشا به تو و درین دعوی همه ذرات کائنات دلیل
که حالت زخا ل ساده فدا ده عدیسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جایی بفکر ز کس تو هست

کل رأی من العلیل علی سئل

ان ماه رو که چشم من هست چراغ دل در داکه سوختم ز فرقیش بدایع دل
خواطر بفکر غیر جو لذت غمش غمت کی توان چه باشد فرای دل
کم گشت بانان دل از برم آورده ام زلف دی اکنون سر ز دل

تا بسته ام خیال خط عارض مرا روی ناله میسد مد از باغ دل
هر غنچه کان بسینه زبکان رود مار کشت صد گل خندان بیباغ دل
عمر بست بر گذاریم غنیمت باشد که بوی وصل رسد در باغ دل

جای بدان امید که آید خیال دست

هر شب کنج بسینه فروز در باغ دل

دیدم نور اورفت رخت خیال دل آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر کف آرزو که نشاندم ز قد تو در باغ جان ندا و بری غیر بار دل
ترکیت چشم است تو که لب و مژه سیر کان گرفت بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم پیکان بسینه هم یاد کار سیر تو هم یاد کار دل
دل داد دست که کرد بودش به قزاری از جور روزگار شوی غمگزار دل
تو غمگزار ناسده بر دی خردار تو با تو چنین نبود ز اول خردار دل

جای پیرو ده دل خود سخت جای تو

یعنی درون پرده توئی پرده دل

چه گویم که غمت چون می طبد دل چه صید غرقه در خون می طبد دل
رزوی لطف دینی بر دلم نه بهین کردنت تو چون می طبد دل

ای

ز مرغی کافتند زردام صباد
 مراد زلفت از خون بیطید دل
 چه اناهی که بیرون افتد از لب
 ز بزم وصل بیرون می طید دل
 که اینک ~~بخت آید~~ عشق چون آید
 که اینک ~~بخت آید~~ عشق چون آید
 نخستین خیش آید خیش عشق
 حرفان رزانه اکنون می طید دل

بخت کین جایی بونه بخش

که درموزش دگر کون بیطید

دوستان چند کنم ناله زبانی
 کس گرفتار نباشد با گرفتاری دل
 ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا
 کوش بر سینه من بشو زاری دل
 کوی تو منزل دلهایت کسی چون گذرد
 که بنیاید بزمین بای زبانی دل
 مدت آنچو بگذرد صبر کی هست
 که درین واقعه صعب کند باری دل
 خورنده ام قصه عشاق بی میوه
 خرقه کاری دلدل ز وفای دل
 که بوصلت نرسد در طلبت نیرخ
 نیست مطلوب جز اینم ز گرفتاری دل

عمره که دل جایی زین غم نیست

که کند شرح دمی با تو جگر خور دل

مسلمانان چه سازم چاره با انجمن
 که هم کام ز لبش صحبت هم خور دل

اگر تن در فراق او هم عمر بپوشد
 و کردل بروصال او نهم فکر نیست محال
 دواي عشق گویند از سفر خیزد چه دایم
 که در دل فکر انداخته خواهد فروز شد منزل
 اگر بخت آب بر آتش زدی باران
 ز برق آه کرم خوشی هم ناهم محال
 بدان در کمال غم چگونه برده بر من چون شد
 ز آب دیده دریا با میان ما و او محال
 شکسته گشتی رسید در دریای غم
 یوای ناله فریاد منکست باری
 از ساحل

شراب خوشه یار با عسرت ده ای دور

که هست از ساغر غم جای کفون مست لعل

من که مهر عارضت بودم از روز ازل
 نسیم از زلف تو پیوندا تا ازل
 که بدست باد بود حد و عقد زلف تو
 یک شود سودا زینان عشق را یک عقد
 شد رقیب او در ره جایش یک کعبه
 پیدا لان را خفت از جهان نره اول
 گشت قول و عهد را نادر اکو بدو
 نیست مطرب را واقعا بقول اول
 در دلم زینان که شد محکم از عشق تو
 کی بطوفان غم سبیل بداید خل
 دل قتل نموت تا کم شد بستی تو
 بر درت هر چند جی جویم نمی بایم تحمل

هست از وصف رخت از کوه طبعی مدام

کلر خان را غنچه سان زلفش و رفته در غزل

یخزاد سوبی بستاند مهر عنای کل	برود لب روان تا سر یغدر پای کل
یافت ابر از بیم رشته سوزن زرد ز	تا صبا دوزد قجای لطف بر بالی کل
جلوه کل را بود چهری و برای زکری	بست پی خبری که شد بیل خنای
وقت کل کای پیکر از دیر نارسه خط	بیش از آن روزی که پنی خار کدوری
بزمستان را پای ز کل این قی	بزم باغ از رسته از روی بزم لاری
لب لب جوی پای کل را بصدر عثوه	ای که چون لب روان لب لب پای

وصف کل تا چند جایی هر کد زان لال رخ

چونکه باشد داغ بر دل کی کند پروای کل

ز در غنچه بار دیگر خیمه بر کله کل	دادستان را بعثه نگاهستان بار
غنچه هر رک طرب گزشت دی بی	کرد با باد بهاری یک یک اظفار کل
مکس از دمان مطرب چنان که مرغ	بر سر هر شاخ دارد مطرب چنان کل
غنچه را دل خون شد از کم عمری کل طوف	بیکند زان خون دل کلکونه و رخ کل
ز آینه فی شد مثال شاخ کل بر کار دار	شکلهای مستی را فکنده زان پر کار
ز مانند اوجی طومار مجدول مانند آب	عکس کل بروی چهره بردیا چه طومار
رست باز آیت پنداری چمن گزین	شد در آن باز در هم صیاع هم عطار

در شب بیدارنده باغ زمره با کون
همچو جبرئیل سلطان فلک معذرا کل

خامه جایی که شد در وصف کل چنان نیز

حزنت زان صد صف زبکین چنان کز خار

دوشم آورده از چین باد صبا پیغام
گفت نشین به قیج چون لاله در آرام

عشرت امروز با فردا میگویند ای حریف
بیت چند آن وصف ز آغاز با انجام

تنگ شد به انگلند ام قبا پیوستم
چون قبا بغیر دیدم شرف بر اندام

در شب تلخ کل زانسه و باد دم میدهد
و ه که بر دلام من این شایه آرام

حرف ز کس این که با ان نیم زرب چون
روز و شب چشم طع بر سرفه انعام

وام شد در دور کل جایی بهایی تل می

دلن زنده اکنون که و کن در ادای وام

ز عشق کام جستم داد و شناسم
بکند الله که باری یافتم کام

بروای ماه گردون گوشه گیر
که آمد ماه من بر گوشه بام

برخ ماهی دلی ماه و لفس روز
بند سروی ولی سرو کل اندام

چه بیا دل بیت نوشم می لعل
لباب کرد در زخون جگر جام

ه ای سدره باشد کترین صید
کبی کز مشک کرد مهر نهی دام

باز

با عشقت زبک بوده هست تا کی ندارد عشق ما آغاز این م

سکت را کاش حاجی نام بودی

که رفیق بر زبانست که که این م

زهی رسیده تور اهرم از خدای م علیک الف صلوٰۃ و الف السلام

فدوده بر توی ردی تو نور مهر بهر شکسته معجز حکم تو قدر ماه تمام

بجسته اگر کن نه زلف تو شین لب بهشتیان چه کنند از جریقت ^{خطام} شد

نقاب اگر کنش بی زنج نذر کس که عارض تو کدام هست افتاب کلام

زخوان عام تو هر کس گرفته بهره ^{خویش} بقدر مرتبه خویش چه خاص ^{چشم} بهرام

کدام دل که زار باب نطق لهدیان لبست بنزد بلف مقول حسن کرام

ز فیض جام تو حاجی مدام جرعه کش است

پیشی نصب بود خاک را ز کاش کرام

ساربت سر عشق در اعیان ^{الدوام} علیک کالبد زنده الدقیقه و الشمس کالغلام

کسی اچه تا سلطوت دیدار خود دید در پرده سویی لب تظر میکند حرام

ملک ز شگفتی عدم ناکشده خست و حبیب یکلوه کاه عیان نانهاده کام

در جریم که این همه نفس غریب است بر لوح صورت آمده مهر خاص م

هر یک نعمته لیکن زمرآت آن دگر
 برداشته ز جلوه احکام خویش گام
 باده نهان جام نهان آمده پدید
 در جام عکس باده در باده عکس جام
 قومی بگشکوی که آغاز ما چه بود
 جوی کجست جوی که انجام ما کدام

جامی معاد مبداء ما حدت بس

ما در میان کثرت موهم و السلام

ای بتوجع غم خون درونم
 بنکبش شک لاله گویم
 زارم مکش اینچنین خدا را
 هر چند که یاقینی زبونم
 ز بجز آن خیال زلفت
 زند جنت بورطه جنونم
 این هت نور انکوب روئی
 کان کشت عشق تو ز خونم
 هر لحظه پرسم که جویی
 هم خود بنکر به این که چونم
 یال بکش پرس عالم
 یا تیغ بکش بریند خونم

هر شب من آه و ناله جامی

این هت نوای لرغونم

کل شد حیریم کوبت از لشت لاله گویم
 باشد هنوز نشنه خاک در دست گویم
 از بارش بر آمد چون کوه وزنه میزد
 در موج خیز کربه مثل بود سکونم

بلی لا ابرار

ز دراز جناب خیمه کرد من آتوب دیده
 من باشم کم از سوان خیمه راستونم
 چاکم چه در دل افند سوزن چه شود شسته
 کین سوزان کداز دوازانش در غم
 که نار بای موم بر تن شود سدا سل
 نتوان کشید بیرون ز در و رطه
 نایج جراح عیشم شد کشته از دلم
 تا کی برکت خوابان بر سر دمی خونم

جی برسم که جایی ز در و عشق جویی

من بخودم چه دانم هم خودم بپایم

ای که دیدی رخ اندر بر بیا شگنم
 یار سیدی بس کوی بت شیم تنم
 چه شود که بگذاری که بعد کونه نیا
 چشم تو بوسه زغم در قدت فلکم
 که مرا زهره ان نیست که بنم رخ تو
 باری ای چشم که بیند رخ تو بوسه زغم
 و بگویش توانم که برم ره باری
 سر بران پای که انجا رسد ایثارم
 روزم از شب بتر و شب بتر از روزم
 ای بعد ز فردتم شربت موی کجایم
 میج دشمن کینین روز با داکه منم
 تا کی خون جگر نوشتم جان چند کنم

جایا بسکه کنم در دلد خونین شرح

جایی ان دارد اگر خون بکشد از کفتم

ای پنهین و اله و شیدا که غش تو نم

صالحی که بود پتو سزایستم

زارم از بهر تو گو بخت که همراه صبا	خویش را چون خوش خاشاک بگویند
تا رسیدی بمن از در سپاه تو کوی	و ده چه بودی بمر راه تو بودی دلم
جان ندانم که در کجای کی خواهد خفت	انجمن که غمم ازنده تو بگو خفت
شد چنان قابلم از ضعف که کرد روی	به چتری نشود دیده کبر بر لبم
روی در کوه عدم کرده ام ای باد	با دکاری سخنی چند رسان زان بزم
تاری از پرمش بهر خدا پیش من	تا بدوزند بدان از پس مردن گفتن
من که در زنده بک از خدایم گوش نم	چون بپرسم که کند یا در آن کنم

جایا آنچه من از جامش کردم نوشی

چه عیب ز آنکه نباشد خبر از خوشیتم

بدیده که ز راه تو خاخر حسن جنم	در بزم لبه اگر در کس من بنم
اگر کنند بمن عرض دینی و عیبی	من استان تو بر هر دو جای بکنم
من دوعای تو بپوسته لبین بگویم	من هوای تو همواره لبین بودم
مگو بطرف چمن رونظاره کن در کل	چه مرغ نه من عاشق ریاحتم
مرا ز باغ چه آید ز کل چه بکشد	چه سون روی تو نه خفت خفتنم
چه بر بزم چه کسی لبین همه فاکست	کس تو جای آشفته حال میکنم

تونی

خوش آنکه تو شب خواب کنی من نشنم	تا روز جراخی بزم روی تو بشنم
باشد بکار تو لاله بر روی تو لکم بشنم	چندان توانا کرده هر گوشه بکنم
کاهی تصور ز لبست بوسه ربایم	کاهی بخت ز خط غایبه بکنم
پویندن راه تو بسر کردم دست	از شادی آن بای نیاید بر بکنم
بابا و صبا بعد سجود بکنم رو	ترسم که بر ذکاوت رهنم
خوایم من دل داده خود از اینجور نوا	هر دم چه کشتی خنجر سدا بکنم

جای فوز زنده که بزم مرتبان نیست

دین تو که من در دوجهان شاد بکنم

تو شاه سمنه جینی و من کدایی بکنم	مراسمات آن از کی که با تو بشنم
چه خاک روی اندر دروغ و آشی از من	کد از زانوی خنجر کشت رهنم
سواره رفتی و سودم جبین براه	که شد آن سم لب ز تو بشنم
ای که زهد شکست ز ننگ نام برستم	میان مهر تو بشنم کرم بسند بکنم
هر کی که درم دولت وصال تو بخوم	هر طرف نکریم جلوه صراط تو بشنم
بسوخت جان من از کربهای بی بخت	بخنده بکشتی از آن لب شکر بشنم
بخت بزم مغرما که خبر جامی ازین در	که عمر ما هست برین استانه بکنم

بچشم حسه نش از دور بستم	چه شوانم که با غم نشینم
بباد لاجای جزیر ز میسم	کهی کز خفت کوبش دور مانم
خداست خط بران نقش نیکم	نکین دولت هم لعل لب کواست
تور اناب درون آتشینم	بدل در دیده کن شمرل که نبود
حس خاری که از کوی تو چلنم	کنم همچون شره جریشم خود جای
بلائی اسیمه اهران در کسینم	بابش غنودن چون تو انم

مکو جای برو زین در نه آخر

سکانت را غلام کمرشیم

همه دلمان کجاست من دین ز کلام	ندارم وقت کل طافت که بی روی تو
که در پای کل پشته غمت پیش تو نشینم	نشسته دوستان در پای کل من هم
پیش خوراجد زین خاک سازد بزم	ای رویم بمرکان راه تو بد هوا
بخت از دیکی جانا که من بسا بکینم	ز کجاست حق خود کویند و کجاست سلیکان
خدا را دست رحمت برکت از بر بزم	چه مرغ غنیم بمل میطعم از رشوق منع تو
روای ناخ تو بستی آنچه بنواهی کن	مرا در عشق و سوائی تکیه شی نمی باید
کزین خوان به دارد و میبندای ز نیکم	مکو سحر سحرک خود کن در هر غزل حاجی

زهی بوعده وصل تو ناز جان بهانم	بیا که بنور دروغم فراق بیا غم
غمم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم	که چون رخ تو به بنیم رود کار زانم
بیش لبش فرستم که آن سر کوه را	بدیده خاک برویم ز کبره افشام
اگر بگوی خاری رود بیای لکانت	بسوزن مژه پروان کنم بدیده نشام
بجز عشق تو کرمیکند کو بکشندم	که من ز غم این راز پیش ازین شوم
من آن نیم که شاری مرز رسک غلام	هین بس است که داری فرار خصل گلام

چه خوانم از غم تو در دناک گفته جانی

هزار سوخته دل را ز دیده خون بکشانم

برسد عید کشته آنم	که کند غنچه تو قربانم
نیخ از کشتنم در نیخ مدار	که بر آمد درین هوس جانم
خند عشق را چه حاجت تیغ	روی بنا که جان بر افشام
هیچ بازنده کی بجای ماند	از تو روزی که زنده جی مانم
عید خود دانت و بل از عید	همه خندان من از تو بکشانم
شده عید و عده عیدی	همه بنوع عید میدارم
جانی آن رخ ندید عید گذشت	عید او را نخسته چون خودم

ده که از پای در آکنند غم ان بسرم
 چه بلد بود که پیرانه سر آمد بسرم
 عشق پیری نند دکن مدد ای کس
 تا بدو چکر از موی سفیدی برم
 غم ان نازده جوان از غم می برم
 با غم او چه جولانم غم بری بوزم
 کبرچه از دور مهر مرا غم کند
 آمد از دولت او نوبت غم در کم
 بستم از غمت لبام خنده است
 در ره عشق وفا از هم کس رسد
 پیر بر آمد دلم از خون جگر غنچه صفت
 جای ان دارد اگر بر تن خود جانه

کشمش روزه جایی مکنز گفت که من

عمر اویم چه شب که روان میگذرم

مسجدی که غم لبروی تو را نگریم
 نماز را بگذریم سجده نو بریم
 اگر بجوی تو باشد مرا جبه کذر
 بنی کجای تو که خلد و حور در گذریم
 تو را چه هست بکاشن کان نظری
 بجای ما بنده که هم شکسته نرم
 ز دست خضر چه بود آب زندگی
 اگر ز غزلت تو جرحه بوزیم
 با شوانی اگر چنده یادمانی کنی
 هزار رشکر که باری از این بزم
 بهر سیمبر لبم چهره کرده جو ز
 نه همه با ده دلا در اوان بزم
 سکت تو دوش بیا می فغان کسان
 نه خوشی باد که ز ناله لت بدر برم
 بدام

بیا که کوش برآورد چشمم در راهم	بیا که وصل تو را از خدایم خواهم
نشسته شب همه شب در نظاره ام	ز مهر روی تو باده سارون
نویذ و عده وصلت دهند ناگام	خوشی آنکه من بفراغت نهاده ام
به این دلازی امید عمر کوتاهم	گذشت عمر بنیاد بیک استر
بیام در قند آتش زغله آسم	اگر نه خواند کنم همه کوکلی در تنگ
بیکه و جام را بنم کار آگاهم	عندم بر معانم که فیض عاشق خفت

مکوشه کزین خاک در بر و جامی

که من سکان نور اکبرین اهورا خواهم

از مکر این دور هنر بر جبهه چون هم	نفس از درون دوز پیرودن زندام
چون روی از بین جهان بکاهم کز خرم	دلرم جهان جهان ای شرم روی من
جبل غنای که برآورد ازین چشم	افشاده ام بجاه هوکوس کز است
خزینل معصیت زخیم جسته اللهم	جانم زخیم که بود کنم چون نیرس
کو که به شبانه و آه سحر کسم	که بودم ز دلغ ندانم علانت
تا کی عنان عقل بدست کاهن دهم	یاران دوا سیه عازم ملک تو بنشد
با من مکوی قعنه الاوان که اکهم	از من بر سر سکنه عرفان که جالم

بخلق لاف تو به دل برکنه مصر کس بی خبرد که بدین گونه کمر هم

جایی میاش غافل ازین راز دان که

از جمله رازهای نهان خود اکس هم

عشق بکثور وفادار تو بدش هم نوبت ش هم بود نامه سچ کا هم

که بغراغت از تو اطمینان کنه کسی - بهر ه کون لکارت بس جت بکن هم

جز تو کوا هم از جهان از روی ^{دگر} خواست من چه فائده چون تو گاه

و عوی هم از کفی رو شتم از کی شود دل به صدق این سخن می نهد کوا هم

نوشی تان سپهر چه شتم ز قیدش من که بر بنده وفا بنده هر سپاه هم

حرفی اگر شتم ز حال درون ^{نشده} خود ز سر خورده خون چکد سنج شود سپاه هم

لایه کنی که جایی از تابش هم چگونه

تاب غم تو فی امثل نامه من چه هم

تند بر لندی بسوخت سر پای ^{وجودم} که بپرسم کب تو چرا جفت نمودم

بکجا دور مکن روی من از خاک ^{خود} کین بدان روست که صدره کین ^{بودم}

زیر لبی سخن گفت بمن از عس ^{بی} گفت بد که ز بس بخودی از هم نشنوم

تو تو که چه درونم همه خون کشت ^{عقده} بکتابت ز تو با یک کس لب نکندم

روی خوبت گفت عکس هر سو که گم زد
تا زاینده دل صورت اعتبار رودم
خوایسم از سر جان بر سر کویت بشنم
کاستم از دل بن در غم عشق تو فرودم
دوش حاجی چه شد از جام غمت ساق
من باه سحری غم عشق تو فرودم

چه آتم دست رس نبود که روزی در دستم
روم بازی گشت پیر بانی نوشم
من از بار سفری بندهم از غمت در دستم
تو بایستی ای که خواهی از رکش عشقم
بس از مردن بکام که زیارت ای ای محرم
محوان خبر نام آن کان بود از خلاصم
چه عشق آن سوار آرد بخون ای محرم
نه تاب ای هر نه باری و جداد چه جان
خدا را از این غم عشق سوار زخمم
نه تاب ای هر نه باری و جداد چه جان
چه سودای قصه خوان اف نه خوبان

مکوجان که مستی جامی سلطان وقت خود

سک کوی تو ام از ملک زین پیش کفیرم

شدم دیوانه وان شوخ ببری بکمر زدم
کسوف زین دیوانه با خوش خیم
روای شدی خدا را حاجت از باب غم
که بود جای خبر غمهای او را در دل
کوزهم غرق غمت خاصن چون کوی من
که از دست دلی سخت تو لعل پای دریم

کسی نیست
چنین اینجا ای در عالم از سودای بی
برای از رانده جان کن کاینکند بزم

دوزخا میکند رخسار زرد و شکم
 دلی من همچنان در دعوی عشق تو بکنم
 چه چشمت از هر کم صدقه غم فزاید
 اگر کبک افکند سر رشته و صد تو بکنم
 کشیدم همچو عود از چشمت غم صد کوه
 شد از هر گوشه بلبه نیز تر سویی تو ای شکم

ده بند ای نایب که جایی نیکنای جوی

که من بدنام غم آید از نام نگویندکم

از هر که نامت ای بابت غلظ بشنوم
 خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
 صدره اگر حکایت تو بیایان اگر رسد
 خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
 تعلیم خسته تو بود هر کس که من
 قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
 هر شب بجای روزی بام تو بکنم
 باشد که چون سخن کنی از روز بشنوم
 خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون چشمت
 تا کی فنون عفت و وفا باز بشنوم
 هر صدم ز شوق خدمت سویی بوستان
 آیم حدیث سرو سه لعل از بشنوم

جایی نهفته در رخسار در درون جان

بپسند که زبان کس این را زار بشنود

بخند غم هر جا روان آن قدر غم بکنم
 چون بنکم خیزم زن بزحمت آن بنکم
 ای که روزی دمدش باشم که زبان بکنم
 بپسند که زبان کس این را زار بشنود
 چون بنکم خیزم زن بزحمت آن بنکم
 بپسند که زبان کس این را زار بشنود

از بدون

از دیدن او چون مرا غم شود و بولرد
 خواهم بطوفان بد عالم نهدی از دیگران
 بیمم از یکدندش مان ای رفیق کین
 امروز دیدم روی او مشکل که تا فردا نیم
 آنچه از غم او می کشم حاشا که چون از غم
 با آه خود دارم اوس هر دم شدن بر سران
 کریان ز شهر آیم بیرون کلهای محرابم
 تا که کوی آن روی را باشد که نهانم
 میخوابی از رخسار او بر رخ می کشم
 چندان لغان ده ای لعلش کینش فردا
 بر کوی خوابان نکندم در روی زبانه
 تا به لب جان کینش او حال می کشم

جایی نه بینم جایی در کوی لعلش قرار

جذب چشم دود دل چون زبیر باله کشم

چون من بجز دل خورم که آن روزم
 سوزم جان ز آرزوی آن خط و عاقل
 بر بیان صدر رفته جان بر کمر بستن کرده
 من همی میرم پس زانوی زنده بر سرمش
 در دلت ای تو جبرانم ندانم چون کشم
 بر لب بگمان پیش که بهمان از رقب
 بر دل جایی چنانک بزنند بهر خدا
 اول از بیم رفیق این سودا می کشم
 سایه بند صبر کلهای خود رو کشم
 تا یکی چندین کرده بسته بگویم کشم
 تا کیت باین آن زانو برانو کشم
 زلف رخ با خال و خط چشم ابرو کشم
 عکس رخ ز نور افشاده در جو کشم
 سفت تر یکش کمان ناز و بارو کشم

اگر بجوی تو یکب سرب کشتنم	سرم باد اگر پای در بهشت نسیم
ز فریش سندس بهتر قم نیاید یاد	چهرتن باد تو بر خاک سرب کشتنم
روضه صبح بنایم نسیم خیران به	که نقد صومعه بر آتش کشت نسیم
کجا کعبه مقصوده تو انهم برد	چو کام سعی نه برو فغ سرب کشتنم
ز لوح ساده توان خواند سخط خوش	چو البصق دل حرف خوب زشت نسیم
ز کشت زار حیاتم بس این که مجلس	بپای سرو و لب جوئی طرف کشتنم

ز دست رفت سر رشته وفا جایی

عنان چه در کف بار خفا سر نشستم

من کیم تا رو بدان رخ زه زبانه	کاش تو انهم که دیده بر کف ان بانم
چون سوره بگذری از لعل سیم	هر کی یابم تن از روی روی بانم
دلخ بر تو من نه بگذر ز بهر خدا	تا شکافم سینه و انهم بر دل سید انهم
رام شوای آهوی وحشی که نزدیک است	کز غمت دیوانه کردم روی در حرم انهم
وصف حنت با رقیب کور دل کنی چو	آینه بهر چه پیش چشم ناپنا انهم
خواب چون آید مرا بسا چنان که جو نو	زیر پلو خا ریاشم زیر سر خا انهم
من که امروز از جی شایه بنگم در	چشم چون زاهد چو بر رنجه فردا انهم

جای از شوق لبس و رفت کا ندر بکله
خوف و سجا ده رهن ساغر صهبانم

هر شب بپایان تو جان در میانم
والکه رخ نیاز بران استانم
کشتی رخم بدین و بیکان منم بکش
وفان برم بدیده منت بیکانم
پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کر جفای تو سر و جهانم
بشمار شوق روی تو با چشم شکبار
بنشینم و نظر به آستان کنم
هر غم که بایم از تو بدل سازش نمان
والکه بران ز مهر داغ تو مهر کنم
ببند کر تو صید بود هر مند من
محروم وار چشم بتر و کمانم

جای ز شیخ صومعه نشود سر عشق

ان به که رو بکند مت پیرمغانم

اگر چه باره شد از غم هزار باره دلم
گرفت خوبغراق تو باره باره دلم
چهره ز خون جگر بسنه روزن چشم
ز چاک بسنه رخت را کند نظاره دلم
هوا بی وصل تو باز آردش اگر صدا بد
همه ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شکر را ببران زلف خویش کنی
مباد والکه بنا بد درین شراره دلم
ستاره هست سر شلم که در شب مهجرا
برد بهر عدم تو زان ستاره دلم

بدورس غفلت درست که ماند
اگر بود جو دولت نه ایش ز خواره دلم

مگر که قطره خون در کنار جانی نیست

چه دیده موج زده افتاد بر کنار دلم

هر دم از تیرت فدا دمی بردم
صد در رحمت کشای بردم

چون فروغ آفتاب از دریا بردم
بر تو رویت فدا دمی بردم

دل بغزاید ابدی از دست تو
کمر نه اودست نهادی بردم

سخت را که بودی بیسینه
کمر نه خود را جلوه دادی بردم

بینه از غم خاک شد برای رفیق
تا وزد بکف خطه مادی بردم

دیده عهد استم از خواب و دل
بنت چندان غم دادی بردم

تا مراد من چه جایی یادست

شد فراموش هر هادی بردم

براه تو هست صد ناز بنی را خاک می نمم
سر چندین عزیزان بسته بر فراک می نمم

بر نیج نغمه خواهد بخت خون صد سالان
چنانکه آن ترک کافر کشی را به باک

همی رویم بمرگان تا نکرد پایش از زده
بناک راه او هر جا حس خال کن می

ز شوق نکست بر لپانش هر صبح در کش
لباس عقیقه باره جا نه ملک جاک می

ندارد چستی انشوخ در دل جستن باران
وید در کشتن هر دیش چاندن می بلنم
مرا حال دل او در ده خود که به می آید
ز درد عاشقی هر جا دی غمناک می

چو شد بیماری را درین بهای غم باز

که نام او ز لوح زندگانی پاک می بلنم

بود با که من آن مثل هلاکون بلنم
ان رخ فسخ وان قامت موزون بلنم
ز بسین دور ز روی تو نه از طور دشت
شرم هم که دگر روی تو را چون بلنم
ناگفته است غمت ملک دل از ریشک
هر شبی بر سپه خوابش چون بلنم
با دوزخ کین تو بصد باره دلم
که نه هر لحظه در مهر تو افزون بلنم
داشت لبلی همه می عرب یکگون
من ز تو خلق جهان را همه جنون
نبست خد عشق تو مقصود ز هر کس شود
هر چه خزان هم آف نه افزون بلنم

سربت وصل کرم کن که ز بیماری بجز

جای سوخته را حیف دگر کون بلنم

چون مراد دولت آن نیست که بد از تو بلنم
سب کو بی تو آیم در دیوار تو بلنم
من که بشم که تو انم کل از باغ تو بلنم
اینقدر بس که کی حوذر رکض از تو بلنم
ناشده نه ره چو غم ز شیده ماه و
دزه سان پسر و پاکسته هوادار تو بلنم

تو نه ان يوسف نماند که غیر از آن ^{چون}
 جان نهاده بخت دست خربدار بستم
 زاهدان در هوس طوبی اندیشه ^{حسنت}
 من دران غم که چه سان قانت ^{خدا}
 چون براه تو شود خاک تنم باد ^{میت}
 چشم خونریز که باری قدرش را تو بینم

رسند به کس ای جان بگوشای جامی

زینهمه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چشم هست آن که گریه بستم رخت را ^{نظر بستم}
 هنوزم آرزو باد که بکار دگر بینم
 چنان شوق که من دارم چه سکین ^{نماند}
 برون است و چون عمر عزت در کار بینم
 مگو در ماه خوزین الله چون بود ممکن
 که تو پیش نظر بستی من در ماه خوز بینم
 بنار یکی اهرارم نکش ای غم دمی دیگر
 بود کزیر تو رخ رش این شب آس بینم
 چه محروم ز دیدار رش بکوی اوردم باری
 زمانه بهر خورسندی بران دیوار در
 سر بالین ندارم لیکه ز بخت اینقدر ^{خوارم}
 که وقت جان سپردن استانش زیر سر

یکنه محنت زنده جامی جان دهد آفر

چنان کرد و دایم هر زمان شش بینم

زلف تو ریگ با جان خود بپوسته می بینم
 دیه سر رشته امید زان بکسته می بینم
 قدم دلمت بالایت الف زان دو ^{میدارم}
 بد را کاندرو لالم الف بپوسته می بینم

عیان دل بی پیغم بدست خویش زاندم که کرد کل قور از سنبل تر دستم می بینم
 بسینه زخم تفت نافرهم آند از منم درش دبی رحمت برنج خود بسینه می بینم
 چنان شد کرم رو کلون نه ^{که کشید} بران برق پیراه را آهسته می بینم
 بیای مرهم رحمت که از تنه فرای تو جلک را چاک جانها ریش دهانته

کی رسن تو ای جایی از شوخی که زلش را

کنند کردن مردان از خود رسته می

رعفت بسینه پیغم نه بینم ز سؤفت دیده بی نم نه بینم
 غم روی تو دارم جان آت اگر من بعد روی غم نه بینم
 مگو ز غیر خود مکمل که من خود کج غیر از تو در عالم نه بینم
 ز تو هر پند بی پند جفا می من بچهره دل از غم نه بینم
 طبعی را نمودم درد دل گفت برو کاین ریش را مرهم نه بینم
 پرورش از غم نهاد از غم میرم اگر روی تو را یکدم نه بینم

بهر کس رزد دل کشت بی جایی

که در عالم کسی محرم نه بینم

من بچهره دل کان شکل زبا هر زمان پیغم بدی جان شود هر دیدن من پیغم

سوار شوخ من در جلوه نازت من دم
 که ان باو عیان گاه ان دست غنایم
 نهاده بر کلان نیز از به جید من سکیان
 چه محرومان کسرت جانب من کوان مسلم
 پس از عمری رباحت انکه سالک را
 شد اکنون عمر را که عارض او ان عیان
 من بدید که با خود حیف دارم هر دوین
 کجا تاب آورم کس هر زمان با ان
 بگویش از نه عاشق که دیدم هر که را خواهم
 بجای او همین فرسوده منی ان کوان مسلم

کس نه با بغلک عشرت جاجی درین بودا

که فردا چون کنم وان آفت جان را چنان مسلم

بر سر کوی بنان نس بود این مرتبم
 که نهاند لقب در دوش مصطفی
 گر کند همدست ای ماه مرا گویند
 ماه سبزه جفالت بردار کو کلام
 ز چه ز پاکت عبارم بوفایت که فرن
 هر دم از سنک جفا بر محک تجریم
 کس نه بیند پس از این روز خوشی از لاله
 بر همه خلق جهان بخش غم بکشیم
 باده از مشرب زربشه از رایغ باد
 بوئی از مشرب زندان به از این مسلم
 و به خاست فرن دست بران انکوا چه
 که ز جاجی بنرد همدست این و دم

جاجی از بخت سینه نیت جز اینم بوسی

که کشد بهلوی ان دل نه در چون شبلم

بنم چون بار تر که کوی تا زنده ام
 چشم ترک لب تر که کوی او زنده ام
 ریزم از شیرین زبانه در سخن شکر و لب
 پیش آن لب از زبان خویش نشکر و لب
 نیست این خلل هلاکی رخسار من بر تنم
 نقش نفی تو نش بر سینه خود کنده ام
 خلقی افکنده سپر از زخم تیر او و من
 تا نگر دو خون تیرش سپر افکنده ام
 انس شویم ز آب دیده افزون میشود
 ده که می آید چه از بر او دید که بر نه خود
 کرد دهد دستم که بایم دولت پابوس او
 باشد این نغمه دلالت دولت پابنده ام

یارا که بر گشت حاجی کویت فخرم حرام

که بود یک کیمیه پیچونده او در زنده ام

شکلان زده فکر دهن شک توام
 شک بر سینه زان از دل چون شک توام
 داشتم حسن رعایت رخ چشم و لب
 شک عیش رسید از دهن شک توام
 کرشمه صفت عرفه بخون عیب مکن
 که بد بگونه ز شوق رخ کلر شک توام
 کاه خفته اش که آشت خون بر آشت
 کشته اش می سوخته خنک توام
 از خط انچه به مبارای که صد گونه صفا
 مبد هر روی را بنم پی رنگ توام
 منم آن عیب نوبده که از گلشن قدس
 روی دریا نه جهان کرده به این شک توام
 ناز چنان شدم از صفت چه حاجی هنوز
 بنم مکن که حلا می بود از جنک توام

چشم منی و خوانده تو چشم خوانده ام
حق العدم تو کمر دانه دانه ام
چون مردمان خوانده چشم بیان لب
از لب که آب دیده گرفته هست خوانده ام
اکنون که زیر ران نور است شخص
چی کن نوازشی ز سر تا زبان ام
خواب آورده نه عجب قصه که برد
خواب طرب ز چشم حرفان خوانده ام
زوری که برامید تو غایب کنم هتی
بالین بس هست خشنی از این خوانده ام
ز او ز سید چشم ترم دل هر طبع
رقص چنان ز شر در رسم هدایری خوانده ام

و جایی منم که حسد و کینه ز کنت خویش

منو ز خضر وی غزل عاشقانه ام

چند روزی سپرد کنت بد از کوی توام
باز قلب محبت مرا بد سوخت توام
دور ازین در هم منت کویم دو عجب ^{دل}
هر کی هستم بیان دل و دعا کوی توام
سوی خود بخوانم چون آیدم چی را بنم
چی ندانم چون کنم در مانده خوانم
بگذر ازین سخت زلفا ری مرا ابوالعش
گیرند روزی نظر بر طاف لب و توام
رخ خفقی تا بپریم بنوع من خود ز بستم
بگذر ازین سخت زلفا ری مرا ابوالعش
دور ازین در هم منت کویم دو عجب ^{دل}
چون گشتم بسی چون آب نام در گذر
خون جایی که بر پری ان بود لطف بستم

ز وقت تو چه گویم چه ناتوان شده ام
ز قضا آید چن چون شود چنان شده ام

زمان وصل تو خود روز و اجمه برق گذشت
ز نوک هر مژه من لب خونین شده

ز بس که گشته ام ز زلفان میان بکبت
ز چشم مردم باریکت بین نهان شده

سرم بجز توام به بر آستان گذشت
به سکان درت مست استخوان شده ام

برهنگان تو کامد سر بر عزت من
برستان که کم ز زلف استان شده

طنین خیل که غم تغذی می کن
بکوی تو دو سطره روزی که مهال شده

ملوک که بیرندی نرنگ عشق کن حاجی

لکه من عشق تو پرانه سر جوان شده ام

عاشقم بپاره ام در مانده ام
پیدل پید پیچ دلبر مانده ام

عاشقی با حواش حوز نا بدوست
للاجرم تو لب پیور مانده ام

نا چه جام می زدستم رفقه
با دل پر خون چه سر مانده ام

روز و شب در انتظار منت
چشم بر ره کوش بر دور مانده ام

چون زدی تیغ ملک زین کبر
زنده بهر تیغ دیگر مانده ام

رفقه ام در بناع ذر شوق نیست
روی بر پای صنوبر مانده ام

حاجی از روی سجد طاعت مجوی
چون من اکنون بهشت شکر مانده ام

مانده ام از یاد روز زنده ام	زین کشته تا زنده ام شمر منده ام
بر بنارم کند زان لب بو سته	که چه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب	آهواغ پیش است افکنده ام
بندکان داری لکان هم نزدن	بندکان راست لکان راسته ام
تا چشمدم لذت غمهای تو	آید از ن دی عالم خفته ام
ز غم من هی اگر عورم چه عار	خفت من بس لباس زنده ام

کشته جانی بی لرزه به سج

هر چه میگوئی بدان لرزنده ام

نزل کرده دل هنوز زنده در جرم سینده ام	عشق تو در دل داشت جام من خونیام
از دلخواش افغان من بخت بختم شسته	تیغ تور اسودان بود کوبه خاش سینده ام
من و نه جان مرغی نیم کام بدلم کس فرو	سبل بد تخم غم بس بد است سینده ام
وقت خطبت شهر ما خوش کو بر غم تب	بکسر بر دنا پای چشم از بند آیدنه ام
از لب که جرم بر سرم بیندستان لب	لاهیست از لباس میکرده آوده تر بینده ام
در کوبه عمر آید بر و ز شوق لغت دیده	صد کج کوم هر کیم خایه نشد کجمنده ام
جانی زیند چشم جان بر غمکس می	تا داد بر میزدش از جام می آیدنه ام

از چشم خوار بنگ تو بخواب مانده ام
 در خجسته بد لر تو بخت تاب مانده ام
 تا دیده ایم گوشه محراب ابرویت
 چون عابدان بکوشه محراب مانده ام
 بر چون دهد نهال امید آفتاب که ما
 از جویبار لطف تو بخت آب مانده ام
 هر جا کشید ایم زول آفتاب
 صد درخ از ان سینه احباب مانده ام
 که چشم ما ز کبر چه دریا شود روست
 زین آن که دور زان دریا مانده ام
 بهلو که مانده ایم در آن کوچه حش
 کوتهی بی ربش نجاب مانده ام

جای حدیث خرقه سیاه نابی

ما هر چه بود درهن می ناب مانده ایم

بنا بر مشک چون بناز مند تو ایم
 ترسبی که اسیر خم کند تو ایم
 سواره دی بکشتی و ما هنوز از شوق
 نهاده روی بکاک سم سمند تو ایم
 بسوز جان دل ما برای دیده بد
 که به نظیر جهانی و ما سبند تو ایم
 چه حاجت به بخت بای ما بسن
 غرض ز دینی و عقی قبول تو است
 که ما بسند عشق بای بند تو ایم
 نهال عمر ز باد اجب فنا در پای
 هنوز ما بهواری قد بلند تو ایم
 بی م چشم نلکم انفات چون جوی
 چنین که مست می لعل نوش خند تو ایم

در هر کز که بیکه کاهي نشسته ايم	بهر رسيدن چه تو ماهي نشسته ايم
کويند بک نگاه زدور از تو که هست	ما هم در آرزوي نگاهي نشسته ايم
هر کس چو پيش روی تو لم ره نمیداند	دل بر اميد بر سر راهي نشسته ايم
پيش درت بکاف مذلت فدا ديم	کوتی بعد رسند جاني نشسته ايم
دور از تو ز بس کنه آمد مرا مران	کاهي براي عذر کنه اي نشسته ايم
چون نيست محرمي که ز غم پيش او دي	دس زار شک همدم آهي نشسته ايم

جاي صفت گرفته بکف عرض حال خویش

در شاه راه موکب اي نشسته ايم

عزيب دل غمرواني تو بسته ايم	چونند با تو کرد ده از خود گسسته ايم
ز ما د خلد نسيه اوج باش عيش شد	ما خود بدولت غمت از هر دور گسسته ايم
ما را چه در حريم وصال تو راهت	دل بر اميد بر سر راهي نشسته ايم
ما خود خيال از روت بسته هر کسي	ما دیده از دو عالم دل با تو بسته ايم
بس خسته غم بزم ز پيدا تو وليک	هرگز دولت بريح شکايت گسسته ايم
چون صوفيان که گفتند تو حيد بشوند	هر جا گذرسته ذکر نواز جاي بسته ايم
کنم شکسته دل جاي معشوه گشت	از هر چه نه جام مرض شکسته ايم

همیشه سبزه مجدم از خاکت بر میگشیم	لیکن بهها دور از آن گل خاکت بر میگشیم
دامن گل را از خواب جگر نریزم	چون نمی بینم قدش را در چمن بی یاد
میروم نظاره سرو صنوبر می کشم	در چمن میرفتم از شوق جوش در پای گل
کمرچه از خیل خلیلم کار آوری کشم	بسته ام بالکله اهل علقم دل در میان
بغض اکبر وجودم خاک را ز ری کشم	در دشت رخت روی خاک را ز ^{چو ز} کشم
کمرچه هر دم صد سخن با خود مفر می کشم	چون پیش اینی زبان را فوشت نغز نیت

میدهمی عثوه که جایی خاصه من آن نوام

ساده کاین فنون را از تو باور می کشم

یکت بکت هر از صفت را باطل می کشم	هر زمانت پیش چشم خود نیک می کشم
میشوم جبران که به خویت نیک می کشم	چون بدین خوبه که هستی نقش می کشم
که حدیث سرو یا اف نه کل می کشم	نام تو کائنات نام فاش مقصود نمی کشم
نه ز بهر جان اگر نه که تعلیق می کشم	چون ز بهی تیغم که جان ده بر من می کشم
در صف دردی کن عرض تحمل می کشم	میروم دامن کن با دلق ز یکدیگر می کشم
فهم این میخ ز کشت کوی میل می کشم	سره عشق از دفتر کل خوانده ام دور می کشم
لیکن بر طعن بد کویان نفاق می کشم	گشش جایی بهر نیت کفایت می کشم

چون لاله دایم بر جگر خلقت مجرا چون	روی تو از غایت از نظر کل عالم چون
بمثل عودی در جهان شد تو بسا چون	مثل تو جویم هر زمان تا باشم آرا چون
دل را صغیری چون دهم جان را ^{شکست}	کرم بلب صبری نهم کرانه افغان ^{هم}
الکون ببال خوشن جبرانم آبا چون	فی بی تو برکت زیستن فی حرکت ^{سین}
خود کو بی ای آشنا بکنه راجا چون	حادث که من غیر تو را زم درون ^{سین}
دارم بدل دلغ عجب انرا مداد او چون	تن را دو کردم طلب اسوده شد از ^{تین}

گویند حاجی و بدم بیرون مده از دیده نم
ز بسکونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون

فهر در دلغ بدل لاله زار راجه کنم	جد از لاله رخ خود بهار راجه کنم
کن رکنت لب جو بار راجه کنم	ز خون دیده کنارم پرست به لب ^{رای}
درون جان دل این خار غار راجه کنم	کرفتم آنکه کنم دیده را بطل روشن
بلا و گشت نهایی تار راجه کنم	بطوف باغ غم روز را برم بیرون
بجز عید کفن ان غبار راجه کنم	غبار زره ان شکو غزال رسید
تروشن مرده اشکبار راجه کنم	شکاف سینه ام که بدم از مرهم
چهار نیت بدست اند بار راجه کنم	مردم از دو جهان بی حجاب او حاجی

غم زخم زرد میکند چه کنم نفسم سرد میکند چه کنم
 همه لعلش در آه سر آسمان کرد می کند چه کنم
 شد تنم خاک شد باد و فراق خاک را کرد می کند چه کنم
 سید به جهان دلم بستی عشق می جو لعلم و می کند چه کنم
 می کشم در و خاک ناله ز دل دل من درد می کند چه کنم
 بادلم دور حج هر چه زحور می توان کرد می کند چه کنم

یار فردیت بنده جانی را

از جهان فرد می کند چه کنم

یک بود یارب که رود بر لب بعلی کنم که بکشد منزل که در مدینه کنم
 در کنار رفتم از دل بر کشم بگر فتم وز دو چشم خون فشان آنچه در دنیا کنم
 صد هزاران دی دین سودا مرا آورد نیست جرم بعد از این کار مرا خدا
 یا رسول الله سویی خود مرا راهی نمی تا رفیق سر قدم سازم ز دیده پاشم
 از روی جنت الحادی برون کردم چشم این پس که بر خاک درخت دادا کنم
 خواهم از سودای پا بویست نه در جهان یا بیایست سر نهیم یا سر درین سودا کنم
 هر دم از شوق تو معذورم اگر هر نظر جانی آه ناله شوق و کز آن کنم

من که بایا درخت ان هستان کنم
 یکم بهر خویش بقیاد کل گلشن کنم
 دیده روشن می شود از صورت زینتی
 در کسی انکار این می کند روشن کنم
 غمزه شوخت بخونیزم کند بیخ جفا
 با جنالت بنم شب کردت در کردن
 بس که لاف بندگی ز پیش تو
 رنجی هر جا روم زادی بوس کنم
 آنچه زاهد میکند در خافتن هم صبح
 و الله زین خواند نام زانند اگران کنم
 صفت باز زمان پیشی بایم بهار
 از خرد بود که اکنون ترک می خورد

یکی برده هم به راجای شدن بنده خواب

بسکه از دماغ جدا آید ناله و شیون کنم

هر زمان گویم که زردل مهر او بپزد
 لیکن با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
 بوالعجب کاری که خلقی در بند در مان
 من بفکر آنکه هر دم در در خفته افزون
 که زخم کربان سر اندر کوه بدانش
 سنگها را چینه سازم چینه را خون
 نقش بندم سویی او صد نامه میخواند
 شک خوابان را در این عنوان ان میخوانم
 جایی بکبر و دعا خواندیم ز اینا قصه خواند
 خلق را در مجمر غم دل بسوزانم عید
 ناکه در روزی گذر بر تربت بخون کنم
 خلق را در مجمر غم دل بسوزانم عید
 ناله در چنگ فرات کرد بدین فانون کنم
 کشته شد جایی ز بهر آن نه و شش میخواند
 مرغ بهشت ز بند صد بار اگر افزون کنم

بجای تو زنی لعنت نام چون گویم	بجای تو زناه نام چون گویم
حدیث طوطی شیرین کلام در چون	لبت کوی که در آید بشکرافشا
که شکر این کرم مسند نام چون گویم	جفای تو همه و قسیتی رسد بنیدانم
چنان شوم که ندانم سلام چون	خوش از زمان که تو را بینم و زجرانی
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم	شراب را که همه جا حرام میدانند
خراش چینه لعنت بنت نام چون	کدای کوی تو گویم چه نام من پرسند

چم جایی از دوست جی برست شد بالو

بجز حکایت صہب و جام چون گویم

دین سخن عمر است میگویم	زلف تو عمر است میگویم
دین حکایت خطاست میگویم	بهر جان دل ان دور حرف ره
کونه کونه بد است میگویم	خط تو کوشه زند مثل خط است
هر چه اورا سر است میگویم	منع تا بکار سازای رقیب
بوفایت که رهت میگویم	دروغای تو رهت چون انهم
طاقت ان کد است میگویم	جی برم نام بینم لطف فراق
منع شیرین نوبت میگویم	با حدیث لب تو جایی را

بپوشند ز افشع دلفروزی که من دلم
مکورد و نور ایت سازم از بهر کی کرد
چه رینا ند طبعم چون بود خند زخم را
چه غم دارم ز تار یک بشما در درون
شدم خیز و بر وصلت بر غم جز خیزد
من غمهای روزگار تو شدی که غمت
شد ایت حوالتی رام من افغان

و بی تا بشردیک دلد و افروزی که من دارم
که به اند ز شب کم نیست این روزی که
ز تو در سینه هر بهکان دلد و زی که
بدین ان اقباب عالم افروزی که
که دلد و در جهان این کفت فردی که
یعنی آساید این جان غم اند و زی که
مبادارم کند مرغی نوا و زی که من دارم

خاک اندر که چه کس می دارم
سنگ پیدا که ان سیمم زد بر سر
سوی او میگذرم چهره بکتابه کفار
ابرو را که در ان کوفته ام ریت نکات
که چه دشمن تر از ان شوخ ندارم دگر
من و چشمت دلم زان سبب از زین
تا چه جای کشم از کرد و هستی کد بهر

هر شب اغشته بخون جگرش می دارم
بر سر ز خنجر به از تیاج زرش می دارم
صورت حال خود اندر نظرش می دارم
آرزوئی بدل از خاک درش می دارم
بیسلم الله که ز جان دوستش می دارم
تا ز غم رم کند بسته برش می دارم
چشم ایتد بهر رمکد زرش می دارم

قلم

خوشم که رو بجلد قات بار خود دارم	امید مرمسم جان نکار خود دارم
بکشت شهر من شهر بار من لمرور	هوای شهر خود و شهر بار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم	که کام خویش کنون در کن ز خود دارم
بهار عیش مران زده سخت بار دگر	یعنی که بر مژه اشکبار خود دارم
مرا چه شمع نباشد بفرسوزد و گذرد	تعلق که ز شبهای نار خود دارم
گذشت عهد جوانه بکار عشق هنوز	اگر چه پر شدم روزگار خود دارم
مگو که توبه ز جی خست رکن جاجی	من آن نسیم که بلف خنیا ز خود دارم

گر چه بردن ز غم عشق تو بار داری دارم	لله الحمد که یاری چه تو یاری دارم
کردم از زنجیر برای شک که این عطر فانی	یاد کاری ز نسیم هب سولاری دارم
یافتم آن سر کوی هست بهار لعل روی	عیش من خوش که با و باغ و بهاری
غرق در کرب خویشم بکن بند کمر	که از بین موج غم امید کناری
مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا	چه کنم زان سر کوی چشم غباری دارم
سر برانوی غم مانده و خلق بکمان	که باین مکر اندیشه کاری دارم
جایی از جام وصالش چه منی را چه ب	لنبت قدس که در آن کوی گذاری دارم

بیا ای شکست تا بر روزگار خوشتر کنم
مرا هم در غریب شوخ چشمت افت جان شد
ندارم مهر باغ ناکند بر حال من کز به
مدد فرما بخون لای دل چه در چشم نه
بناشد در بهاران دور ز لبر کز
ز بهران بود که به پیشتر از و عده و صلیت
ملو حاجی نشاید که به از بهر اوده

چه شمع از محنت بهیای تا خوشتر کنم
نکوشی کز غم یار و دبار خوشتر کنم
همان بهر که خود بهر حال زار خوشتر
که خواهم شب ز بخت خاک رخو
من آن لبرم که دور از لبر تو
کنون از درد دل غلظت رخو
که من چندین ز بخت خاک رخو

دلی نگذرد ز محنت خون نگریم
نه بنیم بطرف چمن سرو با ری
چه لغزون شود و بیدم بپتو دردم
ینارم کبی سوی لب جام باده
زیب می مرا هیچکس یاد ناید
نه خون جگر فاند و نه آب دبد
نه بنیم کبی کمر به زار حاجی

ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
که از شوق آن قد موزون نگریم
نه مردم اگر هر دم لغزون نگریم
که بر بادان لغت سبکون نگریم
که بر محنت درد مجنون نگریم
نه ز بهر بغی و آن که اکنون نگریم
که از دیده دل بر و خون نگریم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبارم
و عده آمدن مده غصه هجر بس مراد
تاب بنا و دلت ورنه به لباس تو
کرد و زکر اینم باز دل سکت تو را
دامن ناز بر روی بر سر کو بر آمدی
چند بخت ره فتد ساینه سرو سر کشت
باغ بهار بستان جلوه شکفت گل

بقول زلف لاله کون دیده پرو
بر سران فزون مکن محنت اشطبارم
رشته جان پیدلان بچوشت و تارم
بار بندم از دردت بلکه از این تارم
آفت جان فاشدی فتنه زو کارم
سایه رحمتی مکن بر من خاک رهم
جای دل ریمده را باغ تو به بهار

چون دلف تو دل در جگر غرقه بگویم
کفایت که یان عاشق من بودی از این
بس عشق که آن کم شد بس حسن که آن
کر زلف دلا و نیز تو این است لباس
از کفایت سیه اشک برادر خفت علم
عمر است که بخورند و بال من بر در
انجا دوی دلها نه چنان ز دره جا

تاراج غمت شد دل دین صبر سکون
والله که هر دم من ازین پیش کون
عشق من حسن تو همان بلکه فزون
در قید بلدا افتد و نیز جفون
شد ملک غمت ملکت بیرون
انگاه بلند از سر و این بخت نکون
کشی چاره توان بخونید فزون

خود بدیم ز آتش جان سوختن زبانه
 اینک رسید دو دوبروزن زبانه
 در سینه عکس عارض حال تو دید
 مرغ آلب بافت در قفس ناله
 زین که گشت خوانم ز خون
 سبیل حزن من رو در زبانه
 در کوی تو نماند رفا خرف نه
 ترسم که ز میان برود لب زبانه
 کردی که نماند بران پستان نه
 درد که بر باد صبا ان فسانه
 سوی توره نماند مرا به بهانه
 وای من ز ترمان که نماند بهانه

جای بیش زلف رخت بافت زان دو لب

دوق صبح لذت شرب شبانه هم

زهی رخ زخفت آبه لطف نسیم با هم
 امید بچشم غمت مایه شاد بی غم با هم
 چگونه وصف رخ ز دمانت کان کل
 زبستان وجود افشا دباغ عدم با هم
 بر و مطرب که در خنک غم هجران خود
 دل جان کرده ز آه ناله زبریم با هم
 بهی رلند سوز را شوخ و زهر جانش
 روان گشته که دیده بنبین شاه چشم
 فلم بروج اگر حرفه نوشتی حب حال
 ز سوز من ملامت سوختی لوح قلم با هم
 بپرس ز شمع مجلس عالم ای خورشید
 که میوزیم هر شب در غمت تا بخت با هم
 جو جایی جان بستم باید پیر و زهر
 که افتد در پیش ز پیش صبرم زخم با هم

بادی که گذارش بر کوی تو یابم	جان باد فدایش که از و بوی تو
خاکم بره هر که گذر سوی تو دارد	چون نیست نه لکنه گذر سوی تو
زیر قدمت باد سرم چون نهد دست	کش بالش رحمت سزای تو یابم
خوهرت تیغ ستم و تیر جانیت	کاجی که من از ساعد بازوی تو یابم
خواهم که کنم رشته جان بند قضا	تا دمدش بسنه پهلوی تو یابم
چینی که بدل برسد از بنره و طوبی	در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جای بند سجده دگر جانب محراب

زین که کش مایل بر دخی تو یابم

نه نامه که در آستان نام تو یابم	نه رفته که در اخط مشکام تو یابم
سلامت من دلخته در سلام تو یابم	زهی سعادت اگر دولت سلام تو
هر قسم که کنیم نظر ز صغره خور طر	همه سلام تو بنم همه پیام تو یابم
جواب نامه پیک از میان نه رفت بد	که در سلام تو خجاست کلام تو یابم
چه دایم بود که برنج نهادی از خط کین	که لایوان خط را اسیر دام تو یابم
شد آنکه شیندم بعر خویش ز طوبی	همه محاسبه در سر خوشی کلام تو یابم
ز شوق جام تو حاجی ای نه نسیم	بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

هر جا که گنم خورانه همواره تو یابم هرگز نردم جایی که بخانه تو یابم
 که خواب گنم بشما در خورانه ردم تنها در خواب تو را بینم در خورانه تو را
 در بزم قدح نوشان در چشم و خاکوان مسوقه تو را دانم جانانه تو را یابم
 در محبت هر چوئی که فروخته شد شیمی که دسر او کردان پرورانه تو را یابم
 که جانب بخورانه آیم به پیمان در دست می آید جان بهمانه تو را
 از سر بگشتم خرقه در بگرزم غرقه در هر صد فی پنهان در درانه تو را
 از خود بکش جای بنین در کیم نایمی

کا ندرت حق عزت بیکانه تو را یابم

بکعبه رشتم زانجا هوای کوی تو کردم جلال کعبه نماند بجا در وی تو کردم
 شکار کعبه چه دیدم سپاه دست تنها در از جانب شمر سپاه موی تو کردم
 چه حلقه در کعبه بصد بنا ز کرفتم دوعای حلقه کیسوی مشکبوی تو کردم
 نهاده خلق حرم سوی کعبه روی تو کرد من از میان همه روی دل روی تو
 مرا هیچ معافی نبود غیر تو کا می طواف می که کردم کعبوی تو کردم
 بموقف عرصات ایستاده خلق دعا خوان من از دعا اب خود بسته که کعبوی تو
 فاده اهل منا در به منا و مقصد چه حاجی از همه فغان من آرزوی تو

چنانکه مهر تو را بجای ن خود کردیم	تو خود بکوی بجای تو جا چه بد کردیم
مردم چشم رمد دیده کو خیال خفت	که ما ز خاک رخت دین ان کردیم
چه دیده را به فرشت حرم درت	نماند آب کون دلش مدد کردیم
حدود منزلان عشق شوق صدق صفای	به نزل تو دوشن بجای رحه کردیم
بلند گشت حد چون بقامت نرسید	چه ذکر قامت خوابان سرو قد کردیم
زدیم بر جفت امتحان هیران نشد ی	که یعب رفتول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه حاجی دم از خرد نبرد

بیکدو جام پیش ناز از خرد کردیم

زهی شراب که بر نفس را با خج نرم	چمن خراب را بایم چرا شراب خج نرم
دهم نشسته جان کاشه شراب دمان	کنم ز خوشی می از کاشه را با خج نرم
سفال دروپی مستان عشق از ان می به	که از خم فلک جام افشای خورم
مرا چه حاجت بزم کن چمن که بلام	ز خون دیده شراب ز دل کی خج نرم
زود عده تو چه حاصل که تشنگی نبرد	بجای آب فریبی که از سر را خج نرم
ملوک می بر ماند نور از تنی بجز	که به لب تو نه می بکله زهر را خج نرم
ز لب که نشسته لب می لب تو چون حاجی	شراب که بدستم فند چه آب خورم

چو جي دور زان لعل سبکو حورم	حرفان جي لطف من خون حورم
شدم ناتوان و غمش لب زان	حورم غم که دیگر غمش چون حورم
مده عشوه کو کر غمش بنود م	من لبز باده مستم چه لبون حورم
حرفان کم جي گرفتند من	بیا لبش هر دم لبون حورم
چه من اسر خوش لبز جام غم حراب	جي عشت لبز جام کردن حورم
اکرمست لبی شوم دور لب	چه من باده لبز جام لبون حورم

کل آمد بکف جام جی چه عیب

که در پای کل جام کلکون حورم

که کر وصف ان لبهای شکر خند میرزم	نه کو هر بلکه شکر جي فتنم قدیرزم
دل در بای خون برویس چشم ان کشتی	کیش لبز نه جي تراود خون دل هر چند
بني آید ز تو هر چند کاندرا قلب فکرت	ز جان مانند تو صد شکل پو مانند
همه خوبان مرا فرزند و من انهر با بام	که نقد دین دل در پای هر فرزند میرزم
کنون چون دیا بد هر چه بر تو چون تو بر دیا	ز دل خون بهر حکم کردن چون میرزم
مده در دسرم ای بند کو کز خاک کن	یکه مهر میر و بد چه غم بند میرزم
چه کل خاسته لبش یافت دیتی پیش کوی	که نزل خوان مشتاقان حرا حمت میرزم

من اب فی نه آتم کرفی کلزک بکیرم
جی کلزک ده کز عقیب سرنیزک بکیرم

ز شهرستان بهستی رو بکک نیسی آرم
بجای فرخ از کوشهای تنک

چنان از خود پسندان وحشتی دارم کنایه
ز یک فرسنگ ن بستم ز صد فرسنگ

تو خواجهی لطف خواجهی قهر کن خانا آرم
که باشم با تو وقت آشتی و خفت

سک کوی نوام اما ز بهر تونه بهر خود
که بهر لغه آیم بردت و زسنگ

چنان در پرده دل انس شد باغمه آرم
که حوالهم از صدای عود صوت خفت

براه ان سوارم پای دل چون لنگ شد جای

چهره ان از غم قراکش بیای لنگ بکیرم

نام انده ندانم ز که نامش برسم
در دلم سخت مقام از که معاش

صد سخن بر سر راهش گفتم لندیشه و یله
چون رسد بهج ندانم ز که اش برسم

از کلیم ز یکی مرغ خدر را که برسم
سوی مرغان ره کوشه باشم برسم

جی بر در پیش پیغام منش با و صبا
ای خوش از روز که بی بک پاش

هرگز انده و چه بگویم خرابد بلطف
روم از سر و چین لطف خرابم برسم

ره به ان دانه خال از بنرم کاش و ده
دست کز حال دل مانده بداش

کند آغاز سخن زان لب میگویم جی
من مجوز چه وصف جی جاش برسم

از دستان چون ناله بخوابم زبان خود کشم	بسکه در دسر ز فیا د فغان خود کشم
کردل جان ناکوت لبرو کان خود کشم	جان بر آمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز
ینست در دستم که پیش بهان خود کشم	بهان شده ماه من در داکه از جان کخته
کل بین می ز خاک استن خود کشم	تا در آید از درم انسو و هر غنیم دیده
قوت آمم که بچکان را سخنان خود کشم	می کشم از سینه بچکان خدکش را چه نیست
کمره روزی در ره سرو روان خود کشم	سر که بارش می کشم عمری بدوش از هر چیست

دختر حاجی هست این از نکته های عشق بر

چی برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

تا روز گریه میکنم آه میکنم	شبهه که داغ خفت از آه میکنم
از غمت پندره دل کس راه میکنم	ز لایه نیکم کله کاین محنت بهد
ز رویش انتظار سحرگاه میکنم	شبهای خویش را که ز زلفش سبزه
دامن ز گنت سلطنت جاه میکنم	تا تاج شد بگردم کرد و دانش
نقد حقیر در نظرش میکنم	جان می برم به گفته کدبان دوست
جور رقیب طعنه بد خواهد میکنم	از عاشقی لغیب من این شد که روز
کوه غمش بقوت این گاه میکنم	حاجی چه گاه شد تنم از ضعف من هنوز

ما ندان تو بسم که بار کن کردن کشیم
 و چسبی در راه ما خوار بی نهد کردن کشیم
 بی کشیم از تیر جوان در دی درد آبکن
 که گف روشن چندان باده روشن
 نوسن کین هر که دیگر دلفصد جان ما
 ما ز مهرش نقد جان زیر سرم نوسن
 هر که خواهد بهر ما دوز در گفت خلقی
 ربان از رشته جهانهاش درون
 بستم اربا عیث تا چه سزاه
 منوش دبیای ز لکای بی کوشش
 چون شب سحاب کون آید نه پهلوان خود
 بستر سبای از خاکستر کلن کشیم

دوستان از سر کشی با ما اگر دوستی شوند

جای آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیزنا رخت بر منزل انصاف کشیم
 بدل صاف بهم جام می صاف کشیم
 هر که از ما طلبد توبه کینلی وزیرم
 و در دهد جام می صاف به اراف کشیم
 شکل عشق چهر از درد کن کرد کش
 چند در مدرسه در دسر کش
 بهر بخواند سماط کرم زند حشمت
 رقم رزق چهر بر جلال اوقاف کشیم
 نقد ما را بهر ای خواجده بصراف که
 اینهمه عین ز قلد به صراف کشیم
 دایم نیست که خواجده بهر با صنی
 کر چه انواع جفا از همه انصاف کشیم
 جای از غرقه بشینه فقر آسودیم
 حاش الله که مکر ما ز قضا کشیم

یاسد کس از افغان من جای کشم	هوان بهر که هم خود همنش خوش بشم
دهم خود هر دم که فردا پیش درده	ولی ان سکه لایه بهر راهی که من
مرا بر بود ذوق کمگوی ان بری زین	که چون دیوانگان پوسته با خود سخن
چشم دردی نیابم که کویم حال خود	کهی با یا دجنون که بفر کو کم کشم
رقیای تلخ گفتن تا یک چندان زبان در کش	که یکدم کوش بر کوفه ران شیرین دهن
چنان بر بود خوب من که ناید بشم	مکرو فقی که زیر خاک خفته در کفن

چهره در کار می بین نوی حی ان اول

چهره خوانم که بر خوان وصال میهان	که پانه کف باغ بدان کن باشم
ز خوبی نازکت ترسم و گرنه تا کمر میز	سر خدمت نهاده چون لکان ران
بهر گونه که باشم از من بد زور نیستی	بگرد کوئی نغمه زنان افغان کنان
کشد ده برده ز عارض مکن منع من	نمیدانم چهره من بخواهیم یا بجان بشم
من از تو شاد کردم تو ز من غمگین	ره کن تا زمانی بلیل این گلستان بشم
ز ناموس خودم مقصود نام تنگ است	که باشی تو عیان در دیده من نهان
طیغ من همی دیدند رویت دیگران	مرا غم نیست که عشق تو روای جهان
	شدم راضی که چون جامی طبل دیگران بشم

در دور لب پلجی پیمان نباشم وز شوق تو پلغفه مستانه نباشم
 در بخل بیان چون تو پر کجره باشد خود کوی که چون عاشق دیوانه نباشم
 هر جا چه تو شمع شوی دافو غمها کجا من دلو غم پر دانه نباشم
 کرد انتم امید قدم تو نگیرد بکلفه درین گوشه کاش نباشم
 شریف بناری سویی من خرابی عمری و انتم بود از روز که در خواب نباشم
 کنی تو و عالم همه ویرانه این کنج جز در طلب کنج بویبرانه نباشم

جای اکران دانه خالم نزنند راه

دست نهی از سجه صد دانه نباشم

هر دم ز تو بر سینه خود داغ جفا خواهم باد تو خود دارم حاشا که دور
 هر کس یوای دل خواهد ز تو فراقی آنجمله طفیل تو من از تو تو را خوا
 توان بفره رشتن از ربه گذردی آن به که من از سرمه از باد صبا
 بود چهره رقیبانم در حوصله پیوست بیک از تو رقیبان را چون ^{خود جدا} یکن
 دی از تو وفا چشم دایمی بگذا ^{دعده} باز آمده ام در روز کان وعده وفا
 دستم بر سر تو چون می نرسد در راه تو افتاده چون سایه ز با
 کنی که مرا خواهدی از بخل بیان می چشم است مرا از غیر از تو که را خواهم

چه بود روی جهان دیده روش ^{خویش}
 میفرزای ز نسق این ^{عالم}
 ز تار وجود هر جنبش تنش از زده ^{سکند}
 غش آتش من در ز درمید از دل ^{خدا}
 نشانی باغبان پیش خنجر ^{کرم}
 تنم چون خاک گردد در پیش ^{ای}
 چه جای دیده روش که جان ^{دین}
 که بی روی وی این ویرانه را ^{دین}
 بخر برکت کل سورش بر این ^{خویش}
 که من شهباز قدسم گوشه ^{کلین}
 معنی دارم تاشی کل طش ^{بخی}
 که من این گرد گشت را بران ^{دین}

بصد زاری وصال خونم کفابر دجایی

چه سود از خولش بسار تو چون من می

از روی دل خویش جگرانت ^{خویش}
 چون قباچه کینی طرف کله ^{برکینی}
 بنبت حد جوینی بردن نام ^{چو کو}
 تا نمودی بته بر این اندام ^{چویم}
 هیچ عمر از من افتاده ^{روان}
 مردم دیده صاحب نظرانت ^{خویش}
 پادشاه همه شیرین ^{بیرانت}
 بهر رو پوش بنام دکرانت ^{خویش}
 نازنین ز همه سیمبرانت ^{خویش}
 جای ان هست که عمر گذرانت ^{سکندری}

جایی از هر چه زدید در بتان دیده

تا درین ایمن از دیده و رانت خویش

ز عشق ترا چه کنم چون توانم	با غنم تو لا جکتم چون توانم
از درد تو داغی هست کهن بر دل پرستم	تدبیر دادا چه کنم چون توانم
از نازکی خوی تو خوراهم که ز روت	پوشتم نظر اما چه کنم چون توانم
هر چند که بگذشت ز غم و غده و صلت	از ننگ تقاضا چه کنم چون توانم
خواریم شکسته است بیا بر سر کویت	عزم کل محراب چه کنم چون توانم

من حاجی مشهور بسودای تانم

نرگش رخ زیا چه کنم چون توانم

تا با تو من دلشده بچای نشینم	که سر بردوزم لعل از پایشینم
بی رنج کسی چون بند دره بسر کج	ان به که بگویم تنها نشینم
تا با تو رقیبان تو تنها نشینند	بکلام زرقیبان تو تنها نشینم
روی تو ام از روز بهشت است عجبیت	که مشغول مد و عده فردا نشینم
عشاق تو را قدر چه از عشق بلند است	چون در صفت ن از همه بالا نشینم
چون صبر ندارم کنم از بهر کانه	کشتی چه شکنه است بدریا نشینم

کوهی که بر اهرم منیش حاجی ازین پیش

از پای من این خار کیش نشینم

سوی محمدانه بی عیش تمام بیروم	بختیبر من شهر تنگ آمد بجزایروم
تا رفتی از بزم بکس نذر دم الفی	که چه باشد صد کسم همراه نهاییروم
چو جاز و حشمت تنهائیم نبود عدل	مونس جانم خیال است هر جایروم
باز بکجه بد هر جا که فشار نولانیم	عاشق و دبولنه ام ز کجایر بایروم
فی المثل کز زیر پای من بود کل جبر	که نه سوی تو است ره بر خوار خارا
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش رو	در کجایر و کام بر کام میایروم

گفتم ای جان رو که بی مان نخواهم زندگی

گفت جایی صبر کن امروز و فردا بیروم

کرمی باشم بکج خورنه شیدا ای تو	و ره می آیم میان خلق رسوای تو
ای خوش اندم کوچه طفلان میزند	تا که از جانی من دیولنه بدی تو
لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد	تا بدین حدی خراب شکل زبانی تو
باغبان با هر گل چیدن بجز از آرم	چون درین بستان من از بهر می تو
روزگار با این ان هر گونه باشد بگذرد	وای جان من دران شبها که نهایی تو
گفت روزی خواهی کشتن بدست کنون	همت از حد شد برش بهر تقاضا تو
جا میاروی غلامی که بود چون درو	میرو و پیش از من پی ره هر جای تو

چگونه زنده ام حیران خویشم	چنان کافاده دور از جان خویشم
که بپنی گشته ام حیران خویشم	بوصلم که ندادی ره ازین پس
کرم کن خنجرین از پیکان خویشم	نذار دتاب مرهم سینه ریش
وزین پس در غم اینان خویشم	ز بودی دل ز من جان حشر دین
خراب دیده گریان خویشم	رنجیلب نمره شد خانه ام پست
که خوانی میهان بر خوان خویشم	کم خوان آخوانی ده کیسم من

بران در ناله کردم کوفت جایی

مده در دسزم ز افغان خویشم

ز دورش بینم در روی نظم بر زمین	چه توانم که هرگز برکت پایش چوین
گذارد کاشی ناروی خود بر زمین	من بوسیدن آن عده میان و لست
بدیده کل کنم بر سینه لند و کاین	دوای در خود خواهم از آن خاک شستم
نیشم پیش روی لولب بر اینکاین	چه خواهم با بی بوسم آن کس که ز خرد
که روی لند در رکاب آن نوازین	سج ازین عنان لای عمر چند اند نامم
که موخسته ران چند زیر پای کین	بصدقت سلیمان و از میرانه عیون
چه زنج برستان زاهد خلوت نشین	سزین زین پس خاک در پیر معانی

خواهم که دمی در قدم ان پیرافتم
 رخ برکت پایش زخم پنجه افتم
 دیگر بنظر ره رفوم بر سر زلفش
 ترسم که شوم بخود بر بر هکذا رفتم
 روز اجل ای بخت مرا بر در او بر
 باشد که بان خفت در از بانی
 هر چند بصد خوریم افتاده بهارش
 روزیگونه که از دیده رود لاش دلم
 بود عجب از غرقه بخون حکرافتم
 شاد بترجم کند انشوخ نگاه می
 ای غم مددی کن که از این روز

جای کر ازین گونه رود لاش بکشت

چون خواند نوروز زینیا دبرافتم

خضایی بود یارب دوش بادر خواب میدیدم
 که رویش در نظر برکت شربت لب میدیدم
 با کبر سعادت یافتیم آخر کجدا الله
 وصالش را که به چون کینا یاب میدیدم
 چه حاجت بودیم از فو ضلع در بر میدیدم
 چه از عکسش عالم منساب میدیدم
 لبی برخاک سودم پیش بیانی میدیدم
 سری کشیده که در گوشه محراب میدیدم
 بدایع نامرادی بن دل میوخت میدیدم
 چه خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
 بایندگی بی بردن اقبال وصال میدیدم
 دی کز آتش جهوریش در تاب میدیدم
 بهمان جان بومی دادند بهر جرعه اما
 ز جاش جایی لب نشنه را سیراب میدیدم

زهی دلت نهال گلشن چشم	سرویت چراغ روش چشم
خواب آباد دل مردم نشین نیست	خود آبی ای بری در کج چشم
ز خون دل چنان پر شد در و نم	که می ریزد برون از روزن چشم
ز گوشت هر خشخاشی که چشتم	نم نم چون ثمره پرا من چشم
ز گوشت تا بگردن عرف	چه بدم خون من در گردن چشم
پیک غمزه کنی صد شیر دل را	شکار آهوی شیر فک من چشم

چه کرد در رفتن لعل تو جانی

ز لعل در کند پر دامن چشم

کی بود که ازین سوز درون بازسم	یا ازین درد غم روز و فزون بازسم
چند طغی خردای عشق خدا را مددی	شاید از درد سهراد کینون بازسم
فکر ز عشق لب نه مرز و از سر من	این نه ماست که از دی بگون بازسم
ای نه عشو دستان که نورانی چشم	چکم یارب و از دست تو چون بازسم
باشی در سزم دل شده ای کنت بلند	تا ز ناسازی این کنت نکون بازسم
بر دل من بنه ای مرهم دلها دیتی	تا ز درد دل بچهر سکون بازسم
جای جاحد از جاحم فحاشی خواهم	تا بدان شربت ازین خوردن چون بازسم

من خسته هر دم بهر آن نازک بدنم
 که از زلف قاپی زبوی پریم
 چه سایه از سرم بردشت آن درو^{باری}
 روم بر باد او در سایه سر و سمنم
 شهید عشق را در من کی نام نگیرد
 که خود به نام من دشتن روزی که منم
 که از بر آتش بگرفته بودند کفن بام
 نغم بپر این خود چاه و دوقنم
 چنان گزیده غم سینه ام صد بار شد
 از آن شیرین دمان باداغ و در دکان
 ردای همدم تو در بزم طرب و دستان^{خوشی}
 مرا بگذر تیشه درین بیت سخن مریم

بسکدم کسکه حاجی دلم زان شوق عاشقش

عجب که با چنین دل من بمرکت خویشتم مریم

وقت آن شد که ره دیر رفان برگیرم
 سجد از کف بنهم رطل کران برگیرم
 میرود عمر کرانه به بگوشتم بچسبد
 مایه دولت از این کنج روان
 رسم هستی که حجابست میان من و دشت
 بدو کاری ساقی ز میان برگیرم
 هر چه اطلاق توان کرد بران رسم
 دست از ان باز کنم خوار از ان بر
 پنج ناکته مهر تو شدم شهره شهر
 آه آنکه مهر خویشی ز زبان برگیرم
 می خونم خون دل از دست از روز مباد
 که من این ساغر عشرت ز دمان برگیرم
 حاجی از جمله جهان دل بردش هد عشق
 که نقاشی سیر انگشت جان برگیرم

هر شبی که ماه مهر افروز خود یاد آورم	از فغان ناله شهری را بغیر یاد آورم
شیده بشین اگر این هست کلان بدخوی	در جهان من روزی رسم فرمادگار
من چه توانم که ز اول مرغ دل دارم نگاه	یکه توانم که این زمان در دارم صیاد
بنده ان قاتم چون آب ان کردین	ره دهندم سر پای سرو زار یاد آورم
خوار نام به او غم آباد هست و آب من شیب	از در آورده بکنج این غشم آباد
خواهم از خست بگویم اشک را زنگنه	با بی عشرت سویی دلها بی ناشاد

باز گوید غبرت عشقم که حاجی لب نه بند

در نه بر جانت ز غم حد تنگ پیدا آورم

هر شبم کرم ز دل غمناک برارم	وز غمت جگر دو دو بر افلاک برارم
تا که ز غمت خاک بر برزم زران روز	اندیشه همی کن که سر از خاک برارم
بی روی تو از لاله گل چون روم ز راه	بر خنده جان راه ز خاک برارم
و در کردن بخت در بودم طوق سعادت	روزی سر زان حلقه فراق برارم
الوده بخون بتر تو نیست ندانم	کش زین دل ناپاک چه سان بکشت
صد جای لبوز دلم از بوسه بجان	چون بتر تو را از جگر پاک برارم
جایی صغتم غرق غم آریا نشود بخت	رحمت خود ازین موج خطر ناک برارم

فریاد زمرغان شب اینک بهاریم

تا شور فغانی زین و چنگ براریم

تار و زنه نام در تنگ بر آریم

که همدی بتره دلدن زنت براریم

صد کوهر کانی بود از سنگ براریم

ماہر بیان توصیفیات پر اہم

جامی سوی محی خولہ کش این جامہ ازرق

باشد که باب حی طریقت برادریم

واللّٰہ ان عرف علی ما علیہ کان

في الكل وحيد عيسى بكلي شان

نام تنوعات ظهورش بود جهان

فخذ دلتہ نہ عیانت نہ ہمارے

ساری بود ز لطف در اطور انجم

کویا ہر زبان و توانا بہر توان

زفریت کش مکوی حدیثی است کش مکوی

جای

هر چه عزویشی ز دل تنگ برارم

بستی چمنی شیر و مطرب ما کو

ساقی کل ہارائیں از جام می آید

دارینہ طلعت یاربیم شید

رما دوش بنیم کہ چون قیمت لعل

۱۰۰۰ صلوات کنان بر صفت یاران فکری شیر

کمان حسن بود و در جهان نشان

عدد اکون صورت کثرت نہیں ہے

ست محض کرده باوصاف خود ظهور

میںدورنہاں عیدان غیت غبراو

فأورد كوديرا عيان النفس حق

در وقت بنابر

فی کشیده در زمان راز عشق

پای ساقی موش بده جام می خشان
شهنش این خلعت سنده که روز دولت بر
خوش آئینه دلها بش حال شکر
زبان جاده او برکت این زلفا رکوش
چهره دار و خلق درویشان نه با این درویشی
تنهای کلام مدحش کردم خرد گشتا

بروی شاه ابوالحسن مغالدین
قدم بر تارک و قد علم بر تارک کبکون
گفتش در بای ساجدها ز خوش قلم
ز قصر قد او خسته است این فروزه
کدای حضرت او بند اگر درویش اگر
منه بای لعل زین پیش پروان ارشد

صفت مبدل
دراز صفت خازنه که در کمال
حسرت است خست ز در کمال
بیا هر صفت را در
کمان ابرو است قاب و سن
بیا هر صفت را در
نیمه خنده سر می
لبت گفتن صفت این
دعای گفت نهاد
بود زبانه بر دم
مراد بر کوه
ز جگر که در خرم
بر روی تیره است

نظم دلکش حاجی سرود بنرم او بادا
نوازی عشرت باقی نوید عیش جاودا

نود بر پرده نهان ای کعبه جان
نواختی و درین مسوره هر دم
نه عجب است این که از شرم جلالت
رسیدی بر سحر دم در پاکش زلف
ز کلزار مرادم بشکند کلام
شوی درمان هر دردی که گویند
کشیدی دست باز از فضل حاجی

بختجوی ثوقت عالی رود در پادشاهان
یکت جوی تو عهد خواند ویران
کشیده روی خود کل در کرپان
براهت سحر آمدن بیابان
چه کرد و خفته ننگ تو خندان
چه من گفتن بی یارم چه درمان
ازین بنای جگرگینی پیشمان

بهر که گفته آن صفت
نمیتوانست که در دنیا
ما سر و دست زده
از زنده با دلگیر است

خیمہ چشت انبکہ دین غازی کر تارایت

نقل قدو لحوت برود سردستان

کنون عمرت کان لغت لغت

هنا نجدنا آية بي شيرازستان

خدا یا کام زان لب بدو یا جان من

نکرده زیر کپاس خون عشق را چھین

بنار اچشم سوخت فتنه خوبان

لطیف روی ملکوت نزوید لاله در محراب

زمینوں کے لئے اور دمطرب بیان

چشم شیریں پر دوش داده است ان لب قیو را

بنیاد کا جی کواہم دور از ان در زندگیاں

بدین کشور نیاز آورد بادست انہی حامی

بیفتان آہن بی نیاز بی برہی دستان

سروح کلهان خندو شیرین برآ

مردم دیده غنیده صاحب نظران

نیا کی رسم بدست معوضہ زمانہ جامدہ ۹

محنت غاشقی و دولت خوبه کدرا

کابینہ مونس شاہی خونیان

که نداشتند حدیث من تو بجز این

که به بیس شوی شهر عشق در آن

بی شہ ننگ قبایلیان سے زرین کمران

۱۸۸۸

کی رستم بہت اہ زمان شک قہ

مذہبی کنیہ سید عاشق مہجور کہ است

خیال تو سر معذرت می کشم

بیش را شهر معنی و کمران میبانم

مکتب جامعہ کہ دلت شیخہ صاحبہ

بک دغاب از رخ گل باد بهاران

شد لالهستان کز وکل نذر که نهادند

در موسم گل توبه زحی ویر نیاید

در سطح سازمان مطلب کوهر مفقود

بر رحمت کل دل منہ ایمان کہ چون تو

روز کم شده کان زیر کل آمد خط بنده

ہیں غم نہ شکوہ کہ آورد بوی

جائی نزد سوز تو از سینه بکریه

دل و دل لاله شود شسته بباران

فرید خط حسن نازک عذاران

شود تازه از خط بهار کو بی

بہ نوری نشان می چکان در زنج

قررت نہ این بود با ما ز اول

مذاہب جدید بود این که کردند آن حضرت

شد از بیخ مهرت دلم باره باره
فد که در محرم که خرم آنه می باشد

.....

شد طرف چمن بزم که مایه کراں

روسوی تہاں ی بھن لالہ غدارا

بادست مراد بن سخن زندگانه کما

کامد صدف ان کف الکوف را

کشید و برین باغ گذاشتند و هر را

ماہجون خط یا ران کہ فوبندیا ران

سر بسنه چاچی ز دل بسنه فکرا

سب سے بڑی بات

سنتی چاران

علیکم بحسن الخطاری دوشاد

بدان گونه گزینیده باد بهاران

هم برهنه وقت برهنه کار را

که باشی قدر دل بقرار

چنان نایب از تو ایستد و در آن

چهارم از او هر سه اسکیارال
فراغت زور و سه هوشیارال

4

شد و زان سوی زران باد و زان
 رز و نه از غم بی بریکه خود برکت زان

بر که این بچن گشته چهلار نکین
 بنت جز زنت بهار اینک بر آورده
 است هر برکت چناری چه کوز کزری
 بسته بر چوب خزان دست همه زان
 آنکه دی دست زان بود عشرت
 یعنی امرو زهد حسرتی نکشت کزان
 کوفی از بخت و غلط هرست زان
 کوش فدا نشی از آفت جلالت زان
 سده راجم کسبم کن پسندای خواجم

جای چیست که از گونه که خوشتر می نیت

آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

آنکست جرت کرد بدندان
 از سر نهاده بالابندان
 پیچوده صدره مشکین مکدان
 صاحب دلان را بندت زندان
 که خود بگویند کرد و دو چندان
 رچی نداری بر در دمنندان
 جز پنج محبت با خود پسندان
 آنکست که پسندان لغتندان
 بر سر و جلدی با سر و وقت بلند بی
 زلف برده زلف را بهت راز بی
 نه سارست چه بخت و در باغ بی تو
 آن بی تو در دست چه بخت و در باغ بی تو
 خونی ما صد زدن که با کرم باشد نه نیمه تو
 چنانکه مکن زلف و لبه با کرم باشد نه نیمه تو
 در دودل من دلانی و لیکن
 جایی پسند و صدر پنج با خود

افزون

ای خاک نعل نوس تو نای گشتن
خواهند سر و گل که بر لایت شود
دی جی شدی سواره من بومینم
مردم ز شوق ان لب ببلون خدای
رویدره تو بنیدن شکیب چه کردی
بستی نقاب صولت جرم فوگت

جای که مردن لب از شوق لعل تو
جی نوش و جرعه دوتله بر خاک اوق

بودم ز نور درین سیکده از درون
ز غرابات نشین چه تن جی طیبی
هر یک از ماه و تن منظرش در کند
جان فدایش که بد لونه ماکم شده کان
در ره سیکده ان تکه که شوم خاک ابدل
لکمه عشق بنقلید لکو ای و اعظ
جای این عرق بر پلش بند زر که یا

دو بولنه جلم تو خیل بری و
روزی که گشتی روی من
هر جا ز نعل اسب تو بیا قدم
از جام نیم خور و خودم جرعه ش
بر طرف باغ زلف معنیر بیان
بنای روی و غله شوقم نو

جای که مردن لب از شوق لعل تو
جی نوش و جرعه دوتله بر خاک اوق

که نه از ناک تن بودند از ناک
بیان نمانده زین تن توان
ش ان لهدن جلوه کوی درم
برود کوی بکوی دامن اجل
نبدان مست برین سوکله و جرعه
پیش پاده عیش چاشت پس بیان
انجم پسر و بایان شود و رند و ن

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "عده ای که در این", "روز و شب", "هر جا", "از جام", "بر طرف", "بنای", "جای", "بودم", "ز غرابات", "هر یک", "جان فدایش", "در ره", "لکمه", "جای این".

غم خود و دریدارم ز بزم عشرت نشین	نه زهد آمد مرا غم ز بزم عشرت نشین
که راه قوت باید دلی کرد آلود و درون	بجای طایبش گشت بدفرشی و حش
که نبود سبزه نزار در دین و کیش	بسای نشخ گوشه منده ز این جهان
مبادا ای کجاست آنچه از کید بد اندیش	نشدیم دعاء غیر از این کان شاه
دل ما نشانی عشق شد کبستم ز حش	مرا بوند خوشی بود با صبر خود میکش
بی این حواله را می آید آب بشه ز	ز راه دل رسد هک جگر کون دیده

چهر آید دور جانی جام کلکون دیگر از نراده

بود خوان به دل پس می جلد جگر رن

که نبود بوی جانان جز نصیب کد افغان	حکایت کرد با دزل کل کل از بر لایحان
کدشته است انطرف با خون دل از دین	بر زنگ که است محرابی از اجران دیده
که من هم سرخوشم بیرون در ز سگانه	تو خوش ز بی ای بزم وصل در عشرت
با شط مروت باشد استقبال مهان	بدل بچکان زونا آتشد دل میرویش
بنام سبزه صحبت از خوش طربش	بفکران دهان دلاجره سان از بزم زلف
خدایا دور باد این افت از دین	کلج کرده دین بر زده میاید آن
بیای سر و دل کشن فتح نون غزل خوان	بدشتی بدینی دست و بی جانی چه

ناراده

تا ز اوصاف من مانشود صوفی صفت
اگر صفوت کشند من نصفا صفت

جای افت چه کنی در سخن هر روز بود

که بود نظم قوافی بحقیق دانی

ای روز سید جانان واه را راز من	با کدبان تو من در مقام من
برده از عارضی بر افکندی که من	و که دارد کو کب طبع بدین فخر خنده
شوکت ای صاحبی بخت در بار کار	بستی می باید مسکینی افکنده
شد خراب از کرب و بسا چشم می	خولند را آفت بود چون بر بود

جای از درد فراق و دل و هجران مرده بود

بار دیگر وعده و حد تو دادش زنده

ای فنون چشم مست مایه دیوانگی	اشنا بآن تور از خویشین بپای
شمع رخ تو هر جا بر فروز شمع	از خدای خدایند خو بان دولت بر
شبهه عاشق چه داند زاهد خلوت	جلوه طاموس کی آید ز مرغ خوار
بلند از طور خرد گاند عشق است	عاقبتی دیوانگی دیوانگی فزانی

ای که کوئی بنوه مرد است جبر از روی

خیز که جانی نخواهد آمد این مردانی

ندیدم ز زانو مشکین تر غزال بی	ز شک تر خطی دار بی خالی
کشید از سواد سب هلا بی	رخت خورشید ز هر جایش خط
بود با خویش هر کس را خیالی	خیال ان بیان می بندم از بی
که از روی تو دارد انفالی	از ان کل در شای غنچه مانده است
نور اهر روز و کل را بعد بی	بود شوق تو از فزون کمره بلم
دی بی پتو نیم درج حالی	شود عالم دگر کون هر دم ز تو

بکوه عشق جایی لب زد بند

که باشد هر تن جی را خیالی

از نشئه لبی بر لب چسبیده خیالی	سرم با قدم غرق در بای بی
بر ساغر خیالی لب خود هر چه بی	پیش لب تو صد قبح با ده لب
ره سوی حقیقت نبری در خیالی	از عالم صورت که هم نشی نیست
بر صدر مکن جا که تو در صفی بی	ای خواجهم عالی قدس دیر خانی
واعظ بود لایق این بانه عالی	در عشق سخن مرتبه نیک بلند است
چای رغبت پر دلی از غیر تو خیالی	کسی بجهان عاشق دخته چه دارد
در کب لولو چه نی غنچه لای بی	جایی سخن عشق هر سغله چه خوانی

ای لعل

ای نظر حسن لذت‌زالی	مرآت جمال و اکمل پل
انور کبیتی قدم را	رفرتو حسن الحی پل
درش آن کمال است نازل	آیات مکارم معال پل
رویت طرف من انهارا	زلفت زلفا من اللیل پل
میخواند که راحت جلالت	بادارغبنا رغبه خال پل
اجرام حرم ان نه بندند	خبر در دکن نلال پل
جای بوظیف تفریح	شغل بودی اتوا پل

باشد کواله عنایت

روزی برسد بدان حوال

زهی در دولت بهر چای	زهر عقده عقل امشک پل
حدیث لبث مثل هر قیسی	فوق خفت شع هر قیفا
وصال تو مطلوب هر طای	قبول تو اقبال هر بختی
حرم درت دارد انتمالت	که باشد حرم در شمس
بدر یوزده و صد چشم شست	روان کرده هر نوبت بی
از ان خلقت مانده است ناهد	که دارد در کجاست بی

ز تحصیل علم در پریم حاصل

بعد نظر کوش حاجی که نسبت

که دهم دل بفرمانی سرایم غریبی

نه خرد دهن تصور بی نه دین را غلی

مرشد عشق نفس بود جز اینم غلی

و هر علم و خرد ز آب قلع می شویم

هرگز نم نسبت درین مسئله بس جدلی

و دعوی نفس بر احوال بر مان بود

جز به دای نگاری که ندارد بدلی

نقد عسیری که بنایی بدش حرف مکن

نشان گفت معنایی نشان زدایی

چه گویند از بار که ان نادر را

که زنده طعنه و غاف و کت در دغلی

بی مکن طرز غزل حاجی اندیشه مدار

چشم ما بد نشان بسن مگو بسن

که از زبان رشک بر دغفه کوری و برین غلی

یا زخم زرنج خورشید شاش شلی

نه غزالی که سرایم بکاش غزلی

زافت و هر در ارکان همیشه خطا

نه کربی که گشتم فکر مدحش چه شد

باشدش قوت کبکی جواس جدلی

نه ضحی که بیرمان سخنانی لطیف

که می لعل بود ز کینه دار و بدلی

بی شد اسباب من باقی کوه کرات

بنت در نامه تو اعلا تو به زین غلی

چی خور روی مگو بس که عداوت نکند

بدر

حبیب خاص هست که کج کمر اخلاص است نیست این در سمن در بغل هر دشت

جایی از عشق مگو کتبه براه که بود

هر حد را سخی هر سنی را محسبی

بیز صبر شوق خزان دیده بسی	برفت در خفت حاش تا ملی
کشایسته ناله من اکبری یافت	جز بیایی که داذکف دامن کلی
باطل قد و کت زلف پیشام	بر طرف جوی سروی در بنای سپین
کشم چه جفاست بخت کزوی جواش	هرگز زود طارم عفت تنزلی
آمد علاج عفت دل بوسه زنو	ای داری که کت لب لغت تا ملی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند	تا دارم از میان تو با خود محسبی

خم کشت بخت طاق جی ز بارنو

بجایه عاشقی که نذر در دجاستی

بهر زمین که نشانی زخمیه بسی	نماند از زمره مجنون روان کندی
سکون جرم امان چه بخت عاشقی	ز نام خود طر مجنون بجهان بسی
بند دعا بی فراغت ز عشق مجنون را	بکعبه برد بدر باد و صد راه داد
گرفت حلقه که بارب کنی این کعبه	که هر دم سوی لبی زیاده ده بسی

بآب ز نغم اکبر شست غوغه ز آب شهر
چو سوداگر که ندارد دلهات فربط
کوی که درد دل خویش بر تو بهایم
بعضی ارض و سموات با اینک کسبی

عنان دل بگفت بندۀ حاجی را

اکبر چه صفت بخوان ز هر طرف چرخ

ای باغ حسن از از جنت تو فروغی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
سحری کوی بهر خدا یا فرشته
کین لطف نازی نبود حد آدبی
زخم تو را چه حاجت مرهم بود که
شاید جرحیت دل مار تو را مری
دل آن تو هست و دمدم از بهر بردن
عشوه چو می نماند و افسون چو می
که چرخ را نماند جفا که چه بکزان
هرگز مباد جور جفا بی تو را کین
کم کشکان بادیه گفت غنیم
شکل بر چرخ زه بسر کوی بهیسی

حاجی سگ تو را بخلد می نمی سوزد

اورا چه حد آنکه کند با تو اهل دی

دل درند جان دل بتو هر یک نظمی
ای پادشاه حسن خدار که حسبی
عشاقی را ز ناز و تقسم فراغت
نازی کنی که نیست ازین بهیسی
آهسته ران سهند خدار که در دست
صد سرفا ده پیش بود زیر بهیسی

کرب کینم ناله ز شوق حفت مرغ
 که شوق کد خمش هست ز بیل زنی
 جامی کین رسید رسی بهاینج
 هرگز ندید زان لب شیرین تعلقی

افرای سرو و طرمان ز کد این چمنی
 که ز سرتا قدم آسوب دل جان من
 بنامان تن نازک ز قبا تا کچمن
 غنچه دیگر کند دعوی نازک بدین
 لب بستم سخن لیکت بکون که جان
 کاه دل با تو و کاهی تو بدل دسمنی
 خون من خورده چه زار دلم می طلوع
 نوش کردی می مایشت چرا زین
 میدی بادم زان لاله زار ای بهار
 جندانش بمن سوحشه دل می فلکی
 بار بهاری من دید بسنی فاکه خورند
 بلکه شکرانه ان را که نیم رستی

جامی ان شوخ کجوز نو کمر نیغ کشید

آدب ان هست که کردی نبی دمنی

سینه روزن نوزت ز ماوک صید
 خواره دل را فروغ دیگر از هر روزنی
 دارم از لبت شوق کون دور زان حور
 همه کردون هر نازت م بر خون درمن
 نیست ان از لدم نازک را مناسبت لباس
 بابدش از لعل قبا نه و سنس بر اینی
 نیست کلی بهر ره از خود ز کجوب پیش تو
 ز آتش حرا تو بک غله در کل غمینی

سهم فرکان تو از دبدار مار بار داشت
 همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنا
 جور کم کن با من سکین که روز بازخواست
 حیف باشد دامن پاکت بدست حریفی

جایی چنان را هر دم ای بدخو مران
 زانکه این سکین کجاست نذر دینی

کوانکه دارم دمار از خود ز مانی
 روشن غیر پیری یا حور و جوانی
 این درجه صورت آرایش روی
 وان در کمال من آرایش جهانی
 خرد حضور اینان از خود لعان نیام
 یارب بخش مار را ما اما بی
 اسرار عشقان را باید زبان دیگر
 در داکه نیست بنیاد شهر مهر بانی
 جگر عشق هر چه گوید و لفظ فرار سیر
 در آف نه دانی این زان نه خواهی
 چون نماند لب لبک با نذر این
 از بهر عشق ازان فسخه دهانی

کوبت کبیت جایی آتش عشق و دینیت

ماهیت کج کله ای شوخی است نکته دانی

بگوی میفرودن حوزده یعنی
 بران ازاده مسکرو آفرین
 که از چپ سالد دست خود داشت
 بیای خشم بر آورد از بین
 نیکینه داشت جم کرمین او بود
 ملک افش جان سند نشین

بیاض هر قطره می لعل
 بود در چشم ما زان ن نگینی
 اگر دامن مقصودت بدست است
 برافشان صوفیه آستین
 غمش را بسینه بپایند باید
 نروید این کیه در هر مطنی
 بکار خود خوان ای شیخ مارا
 که ما هم مذہبی داریم و دینی
 کمران لبر و شو و محراب طاعت
 رنجه سوده کرده هر جبینی

ز خاص عام جایی می گذنار

و خاص از برای نارنجی

ای فتنه چشم تو جهانی
 بس کن نظری بنا تو اپنی
 بوسه بقصد ماز لبر و
 ناکوش کشیده کلانی
 هر کس برت آوردت عی
 ما بنم همین جعفر جانی
 هستم چه سکی بر استانت
 خورسند شده با ستولانی
 سر رشته عشق که توان یافت
 نابافته زان میان کشانی
 کمر است که در قبولت افتد
 دریای نور برمش روانی

شد جایی از ان دامن عارضی

صاحب نظری نکته دانی

نوشتم مجلس انشی شاه عالم جانم
 بنابر همه خوان که ناز این جهانم
 عجب صبح علی عجب خلیل مجلسی
 و با چه سود که قدر جاف خویش ندانم
 بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
 بپوشه شور جهانی بکنده رحمت جانم
 بسحر کس مسانه آفت ز ن مردی
 بطفت قامت بالا بلدی پسر جوانم
 خد نک آه ز چرخ ز غم نو میکند زانم
 کوی پیرس که به حاجب کونه میکند زانم
 تلویح سوی خود خوان بدین کی خرم
 که خوانیم ک خود که چه سوی خویش کورم

صفای حسن تو گفت چه حد جایی بدل

بهر کجا که رسد فکر او تو بر تر از زانی

وقت کل می مطرب دولت تا دایم
 دولتی چنین در باب ای بدولت زانم
 کیش کاfran دارد و لب تو کوهرم
 کرده صد مسلمان را رخسار مسلمانم
 در جفا که بسی عهد مهر بشکستی
 نیک نیک بد عهدی سخت سببم
 جاه حشمت خود به جاودان بنی ماند
 داد پنهانان ده پیش از آنکه توانم
 بیست نم زند دل مهر قامت بسکین
 دایم این نهال اخر بر دهد بشکینم
 بکنم ز بهارات بسنه چاک چون لاله
 ده که فاش خواهد شد در غنای نهال
 عرصه جهان جایی حصه بنی لرزد
 بهر بود نا بودش خویش را بهر بکایم

هر چند خشم ما نهی نی / غم نیت چه در میان جان
 به روی تو زین کولاهم / کان مرگ بود نه زندگان
 خواهم بره تو خاک کردم / چون جلوه کن نسمند را
 کوینج که پیش رویت امروز / داریم هوای جان فانی

جای خشم تو بس خست

کشم تو را دگر تو دانی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی / در میان تنهای تو سرگردانی
 قصه دوار هجر از مردن پستان شد / باشد آری بعد هر دوازده آسانی
 مانده بر خوان غم ازین استخوان چندی / کردی فرمان کائنات کنم فدائی
 کام خشم غم شد زین کربهای شکلی / زان لب شربن کردم کن خنده نهائی
 بنویس زندان غم شد ای بخدمت / دست رحمت برکت ازاد کن زندانی
 هرگز چون نیت ره در شکاه چل تو / بندهم از دور بر خاک رست پانی

پیر شد جای زجام نیمخوردت جرعه

بر روی افان ناکند زان جرعه براف

بکنی ساقا بلب شط سر سبوی / در حواطم کدورت بعد ادیان شوی

مهرم بب نه از قلع می که بکس
 ز آبای این دیار نیز ز و بکس کوی
 از ناک و دق مروت طع مدار
 از طبع دیو خاست آدمی مجوی
 در راه عشق زهد سلامت نمی خرد
 خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت
 عاشق که غیب ز دنیا نخواند وصال
 دل در فراغی ز غیر لکان کوی
 پیر کبیت به صفتی زلف عاشقان
 این بشود کم طلب ز سیران زلف کوی
 جامی مقام رست روان نیست این

به جز تا نیم کجک جاز روی

چشم چشم ان دلرم که کاهی
 کند سوی گرفتاران نگاه می
 فروغ روی تو از یاد من برد
 که وقتی افتاده بود ما می
 فرودماند از قدرت در بوستان
 بطوبه که رسد شاخ کب می
 بجز روی تو که دیده است چشم
 یعنی چشم از این لفظ و کنای
 اگر بپذیری اینک بفرستم
 ز آب دیده سویت عذر خواهی

ندانم در دل جامی چه نوست

که آهی بکشد باز چه آهی

هر زین که چشم جودان کنای
 آهی ز دل برارم بر بوی کلابی

چون اندوه منتهی شد بر دل چون مهر دوشمنده
 هر آنکه دیده توان خانه شدم با هی
 نسکین چگونه با هم تو قسم که در کوزما
 زرد و در پشم اورا ان بنیر کا کاهی
 از خاک سیر برارم که بگذری بکا کم
 زان نکه روید از کله در پای کل کاهی
 زین ره گذشت کوتی انغمزه زن که سحر
 در خون خاک غطن انفا ده کاهی

صد حرف غم نوشتم در دل چنانکه دل زل

خواهم فکند سوش برادر همراه تیراهی

بعلت خواستم گزسته وحدت با هم کاهی
 خطاب آمد که از پیر معان خوله آیه
 کشم رخت ارادت برادر پیر معان
 اگر دولت کند دس زنی تو سخی هر کاهی
 نگویم با علقه منش زین اطلس والد
 که دایم بر قد و صفش کند این جامه
 شد از دیوان قسمت هر کیمی نازدی
 مع جام صوبی زله در و در سحر کاهی
 چه بود این شیخ هر ساعت فرودن جان
 چه توانی که بگوید وجود خویش کاهی
 بر قق آرزو سان جامی چه کرد و نال
 فروغ انفا حشمت ز بهشت کاهی

باقی بقول طبع شاه ادا ز نطق

چه صیت دوشش خواهد گرفت از ما کاهی

ز کسبت همدی شده از خوشنوی
 چون سالکان رسته معاش کاهی

از زده که ناله جان سوز میکند
 هر جا زبای تاسه املت می نهی
 سوراخها بیستنه بهر آن گشند
 تا و بدم ز ناله دل خود کند تویی
 خسته زبانت به جهد از جا تو مرده
 کاندر سراج بانفت به از جانی نهی
 دساز به شدم که بنام چر شد عید
 املت ناله ام دم به کرد کو تویی
 خود رسته نه که رست ز خود زان
 این راه بخودی که تو یکدم ز خود روی

جای ز ناله دل افکار خوشین

اکه نه که ناله به شرح میدهد

لای صورت زبای تو مجموعه معنی
 دیران شده عشق تو معوره تویی
 در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
 چون طفل نو آموز نداند الف با
 از فکر جهان فرو شوای دل که تو نشد
 هم به حورشید بدین بشوده علی
 در کوی تو کز بر تویی از روی تو بینم
 انوادی لیم بود این نور سبقتی
 خوابان قباب همه باطل شال
 همچون طلب حوظر چون سویی لیا
 طوبست قدر تو وان زلف و لای
 کافاده زباله بر این ساینه طویی

جایی ز می لعلت چاشنی یافت

در جفت بخورنه همه دینی و عتی

چند کدم بهر لیس که د...	نه ز لیس نام می پندم نه پنه
که بگردم در غم بستی خویش	یا کرام ای دلخوا عیت
بر زبانم نام بستی ناکند	بر غم مهر لیس نامی ناپکی
ای که ز لیس همی کوئی ن...	اینا صادق تار رسالت
دیگران از غم می مستند و من	مست لیس نام نه ختم دیده بی
هر چه جز لیس بی بودن کدم ز دل	لیس نه قلبی سوا البلهای عشقی

دل به جامی ساین لیس بود

کر نیاید دل به خود و ادبی

لذت عشق زور غم مرا در رک و بی	عشق بگویم جان میدهم از لذت بی
و اگر توبه کن ای شیخ که باده فروش	کرده ام توبه که دیگر نکشم توبه ز بی
اهم از بهر معان خواه که از خود بگری	خوبان بد رقه شکل شود ایتم حله طی
یار و جهان دلم در طلبش سرگردان	سیر جنون سویی هر وادی لیس در بی
شعله ز آتش مالزدم نه ای مطرب	این چه دم بود که ناکاه دمیدی در بی
نکن زرق که من کوه و قارم از شیخ	پیش رندان بکشت روح کزانی یا ک...
جایی اوصاف می صاف ن...	که نه فنی رسد نه طایفم نه بد بی

ز شمع چله نشین دور باش چله دی	که است چله دی سر و تر ز چله دی
سلوک وادی خود کو در فقر چون گد	ز لاشه که بود پیش اهد دل لاشی
نشان چه میدهد از بارگاه شاه قدیم	نکرده بکقدم از راه راه امکان طی
خیال من که چه سودای بهیروز دارد	ز ره روان طریقت نه پای دیده
رخود نموده سربلند کام آما	معرفش بکار ز روم دیگر از رقی

بشعشع شهر ندارد در راه جایی

مردن آه ساقیت او شو جایی

نشان بخود ز عهد الت قول بی	که میرسد بکوش دلم ز عشق ندی
از ان ندایت که بکینه چون رود ^۲ افتاد	هزار جان که رای فدایش باد فدای
از ان ندایت که جانم فدایت ^۳ عشق	صدای ان ز تر یار رسید تا بتری
از ان ندایت که از شمع سوخت ^۴ همچون	بر لب شوق کند دستان عشق ایلی
صفای درویشان تافت در دل ^۵ صوفی	بندس بیکده راس خفت طلب ^۶ روی
ز عکس جلوه معشوق بهره نداشت	کس که ازین خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت بیک با قوم

پرست خواطر جایی از ان رفوز^۷ لیلی

درد دل چاکم درون از چشم روشنی آید	خزانة دربار تو همچون مهر روزن آید
عارضی از آب لطافت ناره می بینم	کوته ای کلرکت تر چاکلش آید
چون لب خود جانم را چون چشم خود	در همه فنها چه است دان کنی آید
قصه ناکشن من کف ای قاصد زود	قاصد اکوئه بقصد کشن من آید
ای بکوی خبر و یان رفته باد امان	پاکت دامن ریشی اما پاکت دامن آید

جای از ازادی انزو و کلر خ ریح مت

چون درین بستان زبان آور چه

کاش من بدل از لکان تو بودی	تا ز مقیدان آستان تو بودی
انهمه دشنامها که داد قسیم	آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جهل تو دیدی	ورد زبانش دو عای جان تو بودی
غنیچم امید ما کی بشکستی	که نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جای اگر یافتی قبول غلامیت

غاشیه بر دوش درغان تو بودی

هر سه مو بر من کز زبان داشتی	از غنم عشق تو زیاده فغان داشتی
بستر رحمت تو را هم ای خوش نشانه	بر درت بالین ز خاک استانی داشتی

دایمی معذرت نامه بخود بهای مرا کمر چه من دل در کعبه نامهربان داشت
 سرور با قدر عظمای تو بودی ^{نسبتی} کمر خط حن روز غنچه دایمی داشت
 کمر بقد جان توانستی خریدن ^{صلحتی} طالب وصل تو بودی هر که جانم
 من به پاری خود خوشی بودی ^{نکاد} کز آن گوشه چشمی کباب نا توانی داشت

با دوروزه زند که جانی نشد سیر ز غمت

و ده چه خوشی بودی که عمر جاودانی داشت

کوی بکوی عاشق پیلار کیستی من عاشق توام تو بکویار کیستی
 بستی میان بجزه کشیدی ^{بسته} جهانها فداوت در بجزه ازدار کیستی
 دلرم ز ابحر تو هر دم نگار تر تا خود تو مرهم دل انگار کیستی
 هر شب من بجا تو کوچه محشی تو با که مونس غمخوار کیستی
 تا چند کردی تو کردم دمی ^{بیرس} کا بنیچه میکنی طلب کار کیستی

جای مدار چشم خلدی ز قید عشق

اندیشه کن به این که گرفت کیستی

اگر چه در لب جان بخش انگلیس ^{دلیری} ز نادان مژه صندیش در کمان داری
 بخاک پات که توان باب حیوان یافت لطافتی که تو در لعل آتش داری

بهشت گلشن جنت نیکم کشف
 ارزان بنفشه که بر طرف پاسبان ^{داری}
 بابر وان شکن چمن خدای ازین پس
 که زیر هر شکن موهر از چمن ^{داری}
 رسد کسی چه برچی حکیم را چون تو
 فروغ کوکب اقباب ^{داری} در چمن
 بخش بر من نفس چه از دوس عدلی
 دو کج بسم نهان در دوس ^{داری} استبان

با سان که بر دطاعت نوراجاچی

چنان که پیش بنان روی بر زمین

سبند ام که بکلیره نظر ^{داری}
 ز شوق لاله رخ دی بر جگر ^{داری}
 مکن مکن که زخیم بوستان هر سو
 هنر از عشق دیولنه پیش ^{داری}
 چه روی خویش در اینینه بلیتواند
 چرا نظر یکبار کسی ^{داری} و کمر ^{داری}
 منه ز عشق بدل باز غم توران
 که باز غم ز دل اهل عشق ^{داری} بر ^{داری}
 نشان پای تو باشد نه حرکت
 خوش زمین که تور و زری بدان ^{داری} کمر
 مگر بخیر از حال عاشقان خود را
 ز دل غم هر غم عشق چون خبر ^{داری} دار

چه نیت زهره خربدار او شدن حاجی

زاشت پهره چه حاصل که بسم زرد ^{داری}

ای غمت آرزوی جان کسی در دو توبانه درمان کسی

کرتو فرمان ببری درمان چیست	نشد بخت بفرمان کسی
و چه شیعی نو که روشن نیکنی	ایچکه کلبه لظراں کسی
از تو داریم فغان که چرا	نکنه کوش با فغان کسی
آیت رجعتی ای ماه دلی	کی فرود آئے درشن کسی
جان سرور قدمت خود بهم بخت	ای ز سر تا بقدم جان کسی
که تو این سر کشتی از سر بختی	جان کشم پیش تو جان کسی

جایی هست که این طرز غزل

مثنوی یافت بدیوان کسی

ای دو چشم در سینه کین یکی	دل یکی ناراج کرده دین یکی
زلفت خالت را نمودم جان دل	ان یکا بر بود ز من دین یکی
سوی هر غمخواره داری نظر	مردم از غم جانت من دین یکی
خوش خوب بشد شب وصل از تو	عاشق معشوق را با این یکی
نافه کرد و خوشه چمن خرمست	کرکش بد زلفت از صد چمن یکی
زانه به بوسه که دادی وعده ام	کن حوالت با لب شیرین یکی
عاشق سگین پس داری نیت	همه جایی زان همه سگین یکی

ای سرکش من زلفت با می کلکون شد می کلکون مرادور زلفش با چون
 بیدار خطت منون بهر فریب عقل است با خط لعل میکلون تو در فسون
 جان کن در چشمم دل کز لعل در آرم در درون بخت جولنه بهر تو و پرد
 نیش لعل خور و خون ز دوست مجنون کمر نه لعل در محبت بود با مجنون یکی
 مردمان ز آتش چشم جز بکشتی نگذرد شاهد این حال بس جمله یکا چگون
 نامه مجنون من ز آب دودیده بپند ورنه بودی روز قشمر هر دور ^{معین}

یک کند در کوش نظم حاجی ان سلطان حسن

که چه آمد در لطف با در کلکون یکی

خدیو تان برون ز شاربست نشسته یکی آری بود ستاره هزاران مه یکی
 کردند عرض حسن سپاه تان و با چون شهر در من نبود زان سپه یکی
 از تاجه اسب ار که صد تاج خضروی باشد برستان تو با خاک روی یکی
 خوش خولبستی تو که من با ذوق بوسم که اندو لعل می لوده که یکی
 عشقت گرفت کور دل عقل کو برد کمان ملک را پسنده بود پادشاه

حاجی مرور بیکده با خانقہ که است

در کوی عشق بیکده و خانقہ یکی

آسوده دل زار چه دانی خوشخواری عشاق جگر خوار چه دانی
سب تا بحر حشره بگویم که ناری پیوایی این دیده بنیولاب چه دانی
ای فاضله بر دوزگان بر سر سوزی حال دل مرغان گرفتار چه دانی
هر که گنبد بگفت پای تو خواری از زده یکسینه افکار چه دانی

جای تو دجام می بهوشی مستی
راه روش مردم شب رجه دانی

دی ببالا هلا که میدانی تو کلی ما هلا که میدانی
کر روی در چمن ز شرم قدت رود از جا هلا که میدانی
بر تر ز بیم ناب اندر بیم سنگ خارا هلا که میدانی
آهوی دامن بسته زیر را زلف دریا هلا که میدانی
کل سوری کنایت از رخ تو است مشکب را هلا که میدانی
سز زلف شب سیاه من است رخ زیب هلا که میدانی

با تو جای چه زنده نیست بکان

رو به نهنا هلا که میدانی

با همه شکلهن بدله کلزنی جرم حاجت که بر سر غم زنی

ما اچھ بر سر صبحم سب جيت که نو	سنگ پداو بکف کرده در جنگ زني
رخ نما شکني قدر همه مثل خطان	شکر دم کش بر سپه زنگ زني
کروا خوان غزل کي آغار سلع	راه بر نغمه سر ايان خوش اهنک زني
دل چه شانه شود از رشک بصد شام	شانه چون در شکن طره شبنم زني
جاني ز دباو صبا حبيب من ابي قتي	وقت آن هست که در دامن گل زني

وسعت قدس بود جاي اقامت جاني

تا بکي خيمه در بر حله تنگ زني

هر دم بديده و کمر بي خوانه جي کني	اهمولانه کي بگردم بکانه جي کني
دل را نشان بزاويه اهر ميد ابي	ديوانه را مقام بويرانه جي کني
دستم گرفته غوطه دهبي در خم سپهر	چون خات قابلم کل ديوانه سيني
اي شمع بزم حسن نور اکرم بکند	دلسوزانه که بر سر پير دانه جي کني
جي پروري ز کبريه دبا مهر خا اوه	از قبض ابر تر پيت دانه جي کني
بکث کرده زطره شگينش ابي صبا	تا چند جعد سبب تر شانه جي کني

جايي اگر بدرسه رفیق و طبع نيت

وقت اگر غنيت ببولانه جي کني

جان فرسوده ام از تنغ ستم رنگه کنی	نما کیم خواطر اسوده جسم رنگه کنی
رخش من همه زان هست که کم رنگه کنی	کنه که گفت رنگه چه رنگی بسیار
چشمم بر راه تو دارم که قدم رنگه کنی	که چه دیده هست پی رنگه رخسار
که بجز دو سه یکا قسم رنگه کنی	از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
قدم ان به که بجز ای عدم رنگه کنی	تنگ شد شهر وجود از دور قیامت
که تو دست به قسم ز کرم رنگه کنی	ستم از دست تو باشد کرم از دولت

جای زردیده قدم کن چه روی برادر

جفت باشد که بیچاره م رنگه کنی

پایان ان بت چلاک بودی کاشکی	بر سر ان کوه سر من خاک بودی کاشکی
قلب خاکی خشن خاک بودی	تا مگر بر دی کوی او مراد با صبا
سینه ام صد جا تریش جاک بودی	چند بر جاکت کربان غنای زلفه
داع او هم بر دل غنای بودی کاشکی	حیف باشد سوختن ران نسدس

دی سواره آمد و صد صید و فراک او

بنده حاجی هم بران فراک بودی کاشکی

از مهر ماه تاب رخ ای ترک ماه روی
بنار روی مهر چه ماه کاه روی

از مهر ماه با تو چو گویم چه نیست
 هم ماه مهر عرفی هم مهر ماه روی
 هر سوز راه ای بت نامر بگذری
 مانند عاشقان تو بر خاک راه روی
 روت برادج حسن نه مهر دیگر است
 خواهی مهر مهر و مهرش خوان خواه روی
 کز به نقاب رخ بنامه چه ماه مهر
 کردند ماه مهر ز روی تو گاه روی
 از مهر ماه روی تو بس آه کشم
 شد مهر ماه را سیه از دود آه روی

جایی که شد ز مهر تو چون ماه نوناب

ای ماه مهر طلعت از آن بکانه روی

بازم ز دیده ای کل خندان چه بر روی
 چاکم چه خند فلک نه بد امان چه بر روی
 سروی جایی سرو کج چو پیا نیست
 از جو پیا رویده کریان چه بر روی
 در آتش سنج دیده ما کان لعل نه
 ای سنگدل تو سویی بدختن چه بر روی
 شهری خراب میشود ای شکو غزال
 تو روز نهاده بوی بیابان چه بر روی

جایی که چون تن بجان ز بجز تو

تن را کی گذرشته ای جان چه بر روی

نایک از خلق سپهر غم بهوده شوی
 از همه رو کند آذر که آسوده شوی
 روز دشب در نظرت موج زمان بکفم
 جیف باشد که بوث حدث الوده شوی

مس قیچجه تکاهد کنی اکس طلب زان چه حاصل که تبیس زانده شوی
 خواب بگذر که در انجمن دیده و را که شوی دیده و را ز دیده لغزیده شوی
 مکن انجوا چه درستی که درین بتر نیک تازند چشم بهم زیر قدم سوده شوی
 بی در کاستن هستی خود کن که چه که شوی کاسته شک نیست که از ده کن

جایی از فقر نسیم این است نرسد

ناخوش از زبوده و با شاد زنا بودی

اخبار را عدالم می زجام زردی چون دور مار سده همه خون جگر دای
 جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کجا بونی ز بهر این به نسیم سحر دای
 ای اگر کنی سوی ان استان گذر از من هزار بوسه بران خاف در
 و در جرم حرمت او بار باشد از حال خستگان فرقتش خبر دای
 بیماری مرا شود کسی علاج خیزای طبیب چند مراد در دای
 ساق شتاب کن که بود گفت فراق کرد و فراموش از بهر دو جام در دای

جایی زغم رسید بجان کاشی ای اصل

از جام مرگ شربت اوزد و تر دای

اگر وصف به یکم نه نوی و اگر قصه دره معقده ره نوی

دانه

اگر قصه سرو کو بزم بلند مراد دلم قصه کوتاه توئی
 مراد به عشق تو هست دیران بران رخ دلبست موجه توئی
 مگو غریب کسبت مقصود تو که باله توئی ثم باله توئی
 بنی خولهم این کارگاه بلند که کاه بی نم زنگ آن که توئی
 سبک لب رستم بران عرصه کشی که هم بدق اینجا دهم شه توئی

حدیث دمانت رجایی پیرس

کران سر سر بسته که توئی

این چنین خوب ناز نهی که توئی بنود لکس چنین که توئی
 که کشتن جستم بخشند رفود زاکلی زسین که توئی
 محبت جان من بنار و تاب مونس هر دل غریب که توئی
 هیچ مرغ دل از نو جان نبرد باز ازین گونه در کلب که توئی

جایی آخر بدایع دل سوزی

با چنین آه آتش که توئی

با چنین قامت بالا که توئی کیت سرو چمن اینجا که توئی
 بدی زنده کنی صد مرده عیب امروز هلا که توئی

چند پرستی که بگو جان تو گشت
بگذرای کتب رخا که تو نش
چون توانیم که عاشق شویم
با چنین صورت زیبا که تو نش

جا میاشهره شوی زود عشق
اینچنین داله و شید که تو نش

هر که بدامیر شود از دور بندارم	بسکه در جان فکار چشم بدارم
دانه خون میریزد سیر بر بنی آرم	دانه جان میبارد سر در بنی آرم
وز کف شد دل چه غم این بس که	کر کف شد جان چه بکف این بس که
من چه غم عزیز من که غم خوارم	کر چه صد خوار می رسد هر دم ز غم
تابان روی چه سه شمع شب تارم	روز از دور بوزه نور شب تار من است
اکه از صبر کم دل زده بسیارم	با که گویم درد خود یارب درین شبها که غم
خود فروشی این که میگویم غم خوارم	کر چه نشانی بهیچم در سر بارم

کشته یار تو دم جامی جویباری دگر

من بسی به یار خوارم بودا که یارم

الهی ماه اوج دلر با یی
که خیل نیکوان پاوشایی
مکن ناجی توانی بهو فانی
که دور است از طریقی آشنایی

زهی در دل باقی شوخ چالاک	هزاران جان پاکت صید فراک
براه نوست خلقی شود خاک	سواره هر که از راهی بر آید
بشی خواهم بنان از پاسبان	بالم نه کجاست استانت
نکبمستم از خبیب کانت	که چندین خوش بنام خود زانی
ملک غم رحیل ای ترک سرست	که خواهد شد غمان عظیم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست	بنام طاقت روز جدا بیتی
چه کل کور لبر دبا دهری	بصد تعجب بران عالمی
من از بچ چون جرس نالان بزاری	بودر می کنی لطفی نمانی
بدر آعد ز درد دور بیت دل	غم اجمران عجب کار بست مثل
بصورت که چه رفتی از تعجب	هنوز اندر میان جان مانی
نزددم را دوا پیدانه مراسم	سند که بود حق پروای عالم
من کج فراق کوشه غم	تو با صد عشرت اکنون در کیستی
که از دل ناله بر کردون رس غم	کوی از دیده سید سخن فتنم
چه دانه لشکار او نه غم	ز خاک سر چمن غافل چراغ
برو حاجی بوز و درد و رساز	ملک چون خود هر دم ناله آغاز
کس کوه نماند از دلدار خود باز	ز درد غم کی باید رها بماند

اول
 از کتب قدیه و فارسی
 از کتب قدیه و فارسی
 از کتب قدیه و فارسی
 از کتب قدیه و فارسی
 از کتب قدیه و فارسی
 از کتب قدیه و فارسی

سبک نکت لا علم لنا الله ما
 علت واقعت لنا الله ما
 ما را بر جان زنا واکا هی ده
 از سر معنی که دلبری با ما

درد و هزار بار درد دل در دل
 کار و نذر نذرم خبری از فردا
 فردا که شوم فردا ز پیکانه خویش
 رب رحمت به دل نذر نذر فردا

عمری بشکست بستم خود را
 در شبوه صبر بستم خود را
 چون بجز آمد کدام صبر شکست
 الهه الله که از مودم خود را

جاناره رسم دلبری را در باب
 این شکسته به دوری را در باب
 شد شتری نام کو خورشید زده
 کو دهر پیاو شتری را در باب

کز رخ صوری بر آید چه عجب
 در محنت دوری بسر آید چه عجب

چون جان که خدایه وجودت انجا
 ان نینرا که بر لشر آید چه عجب

لا اله الا الله

ز سبزه بجز انگری لاله عذار

برگشته خاک کوئی لطیف بهار

هر جا کلمه سبز الف کرده نظر

پروسته الف مشق کنند از نظر

جامی دم کفش فرو بند دگر

در شعله عمر کمر اندازید باد

دل شفته خیاب پیسند دگر

انکار سپید شد ورق چند دگر

در شهر دو جا گرفت اجناس متبهر

حسد ز میان چه گیر و سر خوش

پکی پی کی و پیکر ان جانی دگر

بایکدگر از نام تو گویند خبر

چشم تو که ریخت خون حد خسته حل

بنا به عظم که در گلستان ریخت

در دستان کبود پوشید مگر

بلجایی دیدم در کس نیوفز

مانیم براه عشق بویان همه عمر

بک چشم خیاب تو پیش نظر

بهر که چه بجز بویان همه عمر

و صد تو بکده جود بویان همه عمر

افشاده بدام تو بصد عمر و نیاز

چون رشته بدست تو هست میایم باز

جوینده لاسرار نمودی هرگز

از بود خود انکار نمودی هرگز

در سینه نهان تو بوده من غما

از جمله جهان تو را نشان می‌دهم

خود جمله جهان تو بوده من غایب

کہ شرط رہت پس ایضاً پس ای دل

تا بتواند میان شناسایی دل

کجشک ضعیف توام لایله مان

هر چند بپا گذاریم ریشه دراز

ریدل بے دلدل رہنودی ہر کز

غزوہ و خودت نسبت ہی یہ کسل

در دیده نهان تو بوده من غافل

کویم نفسی در رزمن با سایدل

انرا که نه حق شناس حق پابند باشد

در خون هر کاری خون جگر با لوم

عمری بهوس باد ہولہ پھود م

در هر چه زدم دست زخم فرودم

دست از همه باز داشتیم آسودم

کر دولت فصل رانم چم چکنم
کوبند کبوی دویسی می آینه

ابن رازنهان با که کث جم چکنم
جون با دل خویش بنیابم چکنم

که در هوس روی نکو آویزم
که در سر زلف مشکبو آویزم

القصه ز هر چه زلفت بوئی دارد
از حسن تو فواید دارد

هر دم غم افاده چو کف میگویم بهری ان مهر کف میگویم
چون محرم رز در جهان یافتند

با کاغذ و خوامه در دول میگویم

برسند نازخته با دکران
صد کوهر راز سفته با دکران
با من سخن از نکوئی این بس که رسد
در گوش من آنچه گفته با دکران

بہارِ ایشیہ کہ ایک سو بیسویں سال
 پنج راہِ ایشیہ کہ ماہِ گردون است این

سرنا قدمت زبیکد کر خوب ہواست

سبحان الله چه شکر موزون این

دولت
مجلس شورای ملی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
در تاریخ ۱۳۰۲/۵/۲۸

سرخي ز لب لعل بست آوردن
وز گل کليده بوي رنگ آوردن
مقصود دل از کام زنگ آوردن
بنوان توان نور کينک آوردن

یار رب زود کون به نیازم کردن
وز افسه فقر سر فرارم کردن

دور راه طلب محرم را زبم کردن
زبان ره که نه سوی تو هست بازم کردن

ہر فضیلت کا کز لڑ جبرج برین آید ز زمین ہرون کلب بردہ نشین
آہم بہر خلقت قوت بد باکلب ہمراہ ہرون آمدہ بایش ز زمین

ای صفت روح اعظم الهیة نو
روی دگرست در هر الهیة نو

و بی ظلت عالم آدم الهیة نو
ای هرده هزار عالم الهیة نو

ایچ حسن بنان ماه سیمارز تو
وی جانیش ن بید دل ماز تو

خون شد دل ماز دست ایشان ببارب

زایش نالیم با خود بار تو

توحید حق ای جلد ص ۶ مخزعات

روشن وجود کن کہ از خود برہی

سکین دل میں در آتش عشق کدخت

آفر خود را بوسه لایق نشاند

ان شہد عینی زہنا کھول نہ ہو و

از زلف نعیات بر عارض ذرت

در صورت آب کل عبان بخرویت

کعبی کہ ز غبر میں پیر دراز دلت

باز آبی که عظیم دریا کم ز غمت

افشاده بیان خون خاکم رغبت

العفة بغيرها والله كم رعت

باشد سخن یافتن از مشقت

سرّی کہ نیا پے زفون لعات

وند رطلب نو نعدہ ہے درخت

بیشتر بدیع در دوری درخت

ز دجلوه کنان خیمه بهجاری وجود

هر حلقه که است دل راضی حلقه رفیع

در خلوت جانِ نہاں بغیر لوبہ کسبت

ای جان جهان در دو جهان

پیر لہن صبر کردہ جا کم غنت

هر چند که در دل غم ابر افکند
جان بر تو حسن جانب ان نکند
حق را چه فروغ نمود یک نقطه زان
از خون جگر قطره بد امان نکند

یار بر دایم ز حمان چهره شود
 راهی بنایم گوی عفتان چهره شود

بس کبر که از کرم مسلمان کردی
 یک کبر و کبر کنی مسلمان چهره شود

حق تعالیٰ مجہد حق اللہ بود
تا شیزاقت از محلات بود

بسی که تو نیز حقیر است بی است
بقیہ اود عالم جنالات بود

ای چشم من از چشم رخت چشیده
سرم از سر از رخت جای سرور

خط هر ترک کشت جمله در گشت نور
نور شد صفت در همه ذرات ظهور

لای فضل تو دینگر من دسم کبر
بیر آده ام ز خوشن دسم کبر

تا چند کنم توبه نایک شدم
ای توبه ده توبه شکن دهم کبر

روزم بغم جهان فرسوده گشت
عمری که دیر از او جهانی ارز و

شب در هوس بوده نابوده گذشت
القصه فکرهای سهوده گذشت

بگذره ز فواید جهان بدانیست
از غیبت ن فواید جسم دی

کمر نور تو لعل در آن پیدایت
و امروز رخ تو تن پیدایت

تا چند کینی بک قدیم دھند
بک عین قدیم ہیں در احوال ظہور

تا چند دہی شرح معاد مبعث
الغابہ بدو زلب کہ تم المبعث

ای بار حق انور مہ خور ہمہ پراح
بودم ہمہ ہیں چہ تیرہ ہیں شکستہم

بعد تو سب کو ترہم پہنچ
دیدم کہ ہم تونے دیکر ہم پہنچ

در پنج خوار بودن ای بار طبع
جهل است بکلمه غف و احوال نسج

چون دفع خارج می تواند کرد
درده قدحی که المفرد است

تا که ز خفت پرده کشیم کسناخ
وز لعل لب بوسه بر ایم کسناخ
زین پس قدم از تارک سر خواهیم کرد
تا چند پاسوی تو ایم کسناخ

لشسته لب که نه شخم نه مرید
خ طایب بی مدرست نه معبد
فارغ ز بهایان نه بخت نه پلید
در زادیه لشسته لبم فرد و حید

هر صورت دلکش که نور ادوی بود
خواهد فلکش ز دزدت نور بود
رو دل بکی ده که در اطور وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

ان نام که دل در طلبش بر پوید
کاهی ز عرب که ز عجم می جوید
افسوس که حاسد نادان بی نام
ماران زبان فارسی می گوید

انها که در افاق بهم پیوسته شد
آفرینا نه بار رشتن بسته شد

دور از لب یا قوت تو بهار فراق

بر وضع ذکر بیا بیانش بسته شد

نام تو که خود مویشی بنی شاید ازاد

در سینه در فوج بکشت بد ازاد

تکرار همی کنم با دوز سبند

تا همی کوشی بپاید ازاد

ای درد دل تو هزار مشکل زهم

مشکل شود آرموده تو را دل زهم

چون دلت حاصل زهم

دل را بکی سپار بکل زهم

در غیرتم از صبا که چون که شکسته

کستخ رود ز کوی آن زیاده

او برود من ز قفا بسکویم

کریان کریان لطیفی گشت معصه

ما نیم بغیا که خود شاد شده

بد کن غنم شادی همه ازاد شده

عالمیت وجود که در راه فنا

کشته همه کرد کرد بر باد شده

یارب سویی مقصدم ره سریده

مقصود دلم ز کعبه دیر بده

با غیر تو شغف ناکوار است مرا

شیخی با خود فراغ از غیر بده

از سبب بدت و منا ہی توبہ
در نفس ما ہی تب ہی توبہ
در توبہ چه است لضافه قولش
زین توبہ کہ یکم آئی توبہ

از شیب مدلم لاف شرب توبه
در دل هوس کنه در لب توبه
و عشق بنان سیم غنیمت توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

آمد برم ان کفار برف بسته
وز نام خود سوال کرد آهسته

گفتم که سه حرف ز تنم بود
ز اغیار جدا بیکدیگر بسته

دور از رخ تو نم ز جان بگذشته
صد نامه غم بخون دل نوشته

کاهی جلوم ز دست دل خون گشته
کاهی دلم از خون جگر آغشته

ای بولہوس از عشق خبرینہ چہ
وی تلخ سخن نام شکرینہ چہ

بر ساحل دریا صدف دیده نمی

لاف ازنت در باو کهر بقیه

وین ملکوت کل شت بیده
طوبه لمن ارتضاک ذخرا بده
این بس که دم جز تو نکند کای
تو خواه بده کام دلم خواه بده

ای لنگه به بر کجاست فته
در کوه رسیده پیشه بکاشته
برسم خبری بهر خدا رست بکوی
کز کم شده من چه خبر یافت

بود آینه وجود عالم مشدد
وان آینه را وجود ما و تو جلد
ان آینه چون یافت جلا شد بکل
شهر و جهل دلت بهر او اعلد

از بجه و بجه و شد رشتش بدرای
وز کش کش سپهر سر کش بدرای
خواهی که کش دوق حوشتهای عدم
از ناخوب و وجود خود خوش بدرای

ای دل تا که فضویه و بوالعجبی
از من چه نشن عافیت مبطبی

سرگشته بود خواه بنی خواه دپه

دروادی ما ادیری ما بعتد

بسم الله الرحمن الرحيم

این در باره است که چار و ده مصوم که میزند اما مصوم اول محمد بن علی بن
برادر امام حسن و لقب او طاهر است و مادرش فاطمه زهرا است و در سن
خاله این در باره است و در سن در بیع مصوم و هم امام حسن و در سن
بر است طاهر این در سن و در سن در بیع مصوم و هم امام حسن
در سن بر است عبد بن ازرق و هم در سن و در سن در سن
مصوم چهارم فاسم بن حسن و در سن در سن در سن
و در سن در سن مصوم و هم حسن بن حسن و در سن
بر است مصوم این احمد بن یحیی و در سن و در سن
مصوم ششم فاسم بن زین العابدین و در سن و در سن
معدوم و در سن و در سن و در سن و در سن
و در سن و در سن و در سن و در سن
مصوم هشتم عبد الله بن جعفر و در سن و در سن
و در سن و در سن و در سن و در سن
نهم یحیی بن جعفر و در سن و در سن
محمد دهم و در سن و در سن و در سن

صالح ابن موسی و درج با سلاست است و دف ابن ابراهیم ابن احمد و شرف
شاید شده و دفش در این است مصمم بودیم طبیب ابن موسی و شرف
است و در هفت سلاست است و دفش شرفی است و دفش در
شرف است مصمم و در دهم جعفر ابن محمد نصر و سلاست و در چهار
سلاست است و دف ابن ابراهیم و شرف است و دفش در دهم است
مصمم نیز دهم جعفر ابن حسن و شرف است و در دهم است و سلاست
خیزد بن و شرف شریف و دفش در دهم است مصمم چهار دهم
قاسم بن محمد و دفش در دهم است و در دهم است و در دهم است

در این

در این
در این
در این

الحمد لله الذي
والمؤمنين من المؤمنين
والذين آمنوا من المؤمنين

الحمد لله الذي
والمؤمنين من المؤمنين
والذين آمنوا من المؤمنين

الحمد لله الذي
والمؤمنين من المؤمنين
والذين آمنوا من المؤمنين

الحمد لله الذي
والمؤمنين من المؤمنين
والذين آمنوا من المؤمنين













Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript or document, written on aged, light blue paper. The text is arranged in several lines, with some words appearing to be in a different script or dialect. The paper shows signs of wear, including stains and discoloration.

